

از مونیخ تا مادرید

باسمه تعالی

عاشق اگر می شوید،

عاشق رفتار آدم ها نشوید.

آدم ها گاهی حالشان خوب است، گاهی بد.

رفتارشان متأثر از حالشان است.

عاشق افکارشان نشوید.

افکار حتی در بدترین حال آدم ها هم

تغییر نمی کند ..

اما امان از اون روزی که بخاطر افکار ت بخواهی از عشق ت بگذری

وتنها تو می مانی افکارت.

شاید همین برای کسی همین افکار همین اندیشه همه چیز باشد

95/6/28

3دسامبر 1980، بعد از جدایی.

دفترچه کوچیکش کنار گذاشت ودوباره قلم به دست گرفت از نو دوباره شروع

به نوشتن کرد وشاید

قلم این بار قدرت بیان نوشته هاوسرگذشت پرفراز ونشیب منو در این چند

سطر نداشته باشد.

نگاهی به در چوبی وجعبه شیرینی زبون که تو دستش بود کرد، دل تو دلش

نبود که به خان جون ش (مادرش) بگه قبول شده، جزوده تا دانشجوی حقوقی

که بور سیه شدن برن آمریکا درس بخونن میدونست بازم ساز مخالف میزنه میگه کجا میخوای بری پسر؟ همینجا درس خوندی بسته اما دست بردار نبود با مشت به در چوبی، قهویی که تقریباً پوسیده بود میزد. با صدایی که شبیه داد بود گفت

— خان جون کجایی پس؟ منم علی در باز کن

مکث کوتاهی کرد داد زد

— مهین خانوم. آقا جواد. کسی نیست بیاد در باز کنه؟

به یه دقیقه نرسید که صفورا دختر 7ساله مهین خانوم در بر اش باز کرد طبق عادت همیشه گیش، جست تو ب*غ*لش. خندید کشیدش پایین به شوخی با اخم مصنوعی گفت

— صفورا چیکار میکنی؟ نمیبینی جعبه شیرینی دسته

صفورا مظلوم شد نگاهش کرد دست نوازش ماندی رو سرش کشیدگفت

— بدو بریم تو صفورا خوشگله شوخی کردم، گریه نکنی خان جون منو میکشه. از دروازه تا حیاط راهرو تاریک بود وقتی که میرسیدی به حیاط، باید پرده سفید، گرم، با گل های قرمز، کنار میزدی تا کامل یه عمارت شیش اتاقه با یه اشپزخونه، که زیر هر شیش تا اتاق انباری بود، با یه حوض ابی بزرگ که توش پر ماهی قرمز بود، و گلدونی های شمعدونی و حسن یوسف که دور تا دور حوض و پله های خونه رو ونرده های آهنی ایون جا خشک کرده بودن، صفا و صمیمیت خاصی به خونه محروم مرتضی مهرزاد بخشیده بود

صفورا گوشه کت مشکی شو سفت گرفته بود ول کن نبود علی نگاهی به سر تا سر حیاط و درخت انجیر انداخت، ظاهراً خان جون ش خونه نبود، نگاهش پی

درخت بزرگ انجیر وسط حیاط باغچه سبزی که کنارش بود رفت که مهین

خانوم ازرو ایون گفت

_ علی آقا دنبال خان جونت میگردی؟

لبخندی زد به طرفش برگشت گفت

_ آره نمیدونید کجاست؟

صفورا صدا زدگفت

_ رفته خونه شیرین اینا، بهم گفت وقتی که برگشتید ناهارتون گرم کنم

رفت سمتش رو پله ها ایستاده بود

_ نه دستون درد نکنه، بادوستام پارک پهلوی بودیم همون جا یه چیزی خوردیم

روزنامه شوزد زیر ب*غ*لش در جعبه شیرینی باز کرد بهش تعارف کرد، لبخند

از رو لبش یه لحظه ام محو نمیشد با دیدن شیرینی ها لبخندش غلیظ تر شد

گفت

_ مناسبتش چیه علی آقا؟

با لبخندی که تقریبا هر32تا دندونش معلوم بود، نشون میداد زیاد خوشحاله

گفت

_ جواب زحمتام گرفتم، تو امتحانی که واسه دانشجو ها برای بورسیه گرفته

بودن قبول شدم، ایشالله راهی آمریکا میشم

یدونه شیرینی برداشت تبریک گفت، یدونه دیگه ام صفورا رو صدا زد بهش

داددوباره بهش تعارف کرد، که ناهارشو گرم کنه اما جوابش رو با دستتون درد

نکنه، یه چیزی خوردم بیرون داد، قبل اینکه بره تو اتاق رفت تو اشپزخونه جعبه

شیرینی گذاشت رفت تو اتاق. کلید برق زد، تا یکم اتاق روشن شه در سته دم ظهري بود اما خب بیشتر وقتا چه شب، چه روز میومد خونه اول از همه تو اتاق لامپ روشن میکرد. کت شو در آورد انداختش رو صندلی چوبی که کنار طاقچه بود که خان جونش همیشه روش می نشست با تلفن حرف میزد، به پشتی دیواری کنار صندلی تکیه دادگره کراوات شو کمی شل کرد چشما شو بست ه*و*س یه چرت بعد ظهري شیرین کرده بود.

لب حوض نشسته بود پاهاش، تو اب حوض بود ماهی ها دورش جمع شده بودن انگار داشتن نوازشش میکردن، نگاه شواز ماهی های قرمز گرفت به هندونه ای دوخت که تو اب گند حوض بود، که باید عوض میشد این ماهی هام طفلکی ها داشتن خفه میشدن، کلا یه طرف حوض جلبک های سبز رنگ پوشونده بود. تو هپروت و خیال های رنگی خودش سیر میکرد، حواسش به اطرافش نبود. که یکی گفت

_علی جون مادر کی اومدی؟

به خودش اومد

سلامی به خان جونش کرد گفت

_دم ظهري نمیدونم ساعت چند بود، شما چه خبرها؟ خونه شیرین اینا بودین؟

چشم غره ای بر اش رفت گفت

_اخه پسر شما که هنوز نشون کرده همم نیستین شیرین چیه؟ بگو شیرین

خانوم زشته زنت نیست که هنوز.

خان جون برعكس علي خيلي به اين چيزها معتقد بود (كه دختر و پسر قبل مراسم رسمي نبايد بدون پيشوند آقا و خانوم همو صدا كنن، نبايد صميمي باشن قبل مراسم) خب قديمي بود اين افكار شم طبيعي بود، پاشد پابرهنه رفت سمتش اول پيشوني شوب *و* سيد، دستا شور و چشماش گذاشت و بعد به نرمي دست مادرش ب *و* سيد، ب *و* سيدن دستش بهش آرامش خاصي ميداد مادرش يدفعه برزخي شد گفت

_ علي چرا پابرهنه اومدي؟ سنگ كلوخ ميره تو پات.

علي نگاهي به پاهاش كرد گفت

_ مادر من سنگ، كلوخ كجا بود كف اينجاسنگ فرش شده نيست

خان جون نشست لب حوض دست شو گذاشت رو پاهاش، علي بالا سرش وايستاده بود

قيافه خان جونش نه خوشحال بود نه ناراحت، يعني كدوم مادري پيدا ميشد كه از موفقيت بچه اش ناراحت باشه، كه حالا خان جونش ناراحت باشه

_ حالا حتما مادر بايد بري فرنگ؟ تو كه اين جا دانش گاه رفتي بس نيست، تكليف حجره باباي خدا بيا مرزت تو بازار چي ميشه؟

نشست كنارش دست هاشو گرفت گفت

_ مادر من اولاً عماد هست خودش حجره رو ميگردد و نه يه پولی ميگيره بعدش، مگه من الان كه اين جام دم به دقيقه تو هجره ام همش ور در دل

شمام، حالا چطور بشه يه سري به هجره باباي خدا بيارزم ميزنم

انگار سرتا پا گوش شده بود و شايد به دنبال بهونه اي بود تا مانع رفتن علي بشه.

ـ بعدش مادر من این امتحان بین این همه دانشجو برگزار شد فقط 20 نفر قبول شدن حالا من تو اون بیست نفر اولی ام خب اگه نرم فردا همه بهم میخندن، بعدش چندساله تموم میشه بر میگردم
نگاش بهش شفاف بود و علی معنی نگاه مادرش نمیفهمید
ـ تکلیف شیرین چی میشه؟ تورفتی خواستگاریش یادت که نرفته؟ لبخندی زد، ب*غ*لش کرد گفت
ـ غصه چیه میخوری خان جون. اره یادم هست.
ـ تو بری اون وقت اون. حرفش قطع کرد گفت
ـ من میرم جا افتادم آقامت گرفتم میام عقدش میکنم میبرمش.
ـ اما حاج میرزا نمیزاره دختر شو ازش دور کنی.
ـ راضی میشن خان جون. حالا شما بخند
و لبخندی که غم میشد توش خوندرو لبش نشست
بلندش کرد ادامه داد
ـ بیا بریم بالا شیرینی قبولی مو بخور امشبم برام از اون کوفته تبریزی های سفارشی، نامبر وانت تو درست کن
و لبخندش عوض شد
لبخندی شیرینی زد گفت.
ـ چه کنم که بدونه ای!

سر سفره نشسته بودن، صفورا و مهین خانوم هم نشسته بودن، آقا جواد شوهر مهین خانومم هنوز نیومده بود، تو بازار تو حجره فرش فروشی یکی از دوستای

پدر خدایا مرزش کار میکرد، کار که نه اسمش میشد گذاشت پادویی، خان جون از عصری که خبر قبول شدن علی رو شنیده بود بدعق شده بود، صفورا و مهین خانوم متوجه این رفتار خان جون نبودن، داشتن شامشون میخوردن، خان جون مثل دختر نداشتش مهین خانوم دوست داشت، همین علاقه ش هم باعث شده بود مهین خانوم، به خان جون کمک کنه اکثر مواقع کنارش باشه و صمیمیت خاصی بینشون حاکم باشه.

مهین خانوم: میگم خان جون این دوغی که زدین خیلی خوشمزه شده طعمش از قبلیا به درجه بهتره

خان جون که انگار تو این باغ نبود، سرش تو بشقاب کوفته ش و نون سنگک و ریخون ش بود، جوابی ندادم عجیبی تو محیط حکم فرما بود که ناشی از سکوت خان جونش بود مهین خانوم به نگاه به علی انداخت، علی با سر اشاره کرد چیزی نیست چیزی نگن از دستش ناراحتی، برعکس خان جون علی با ولع میخورد، تصمیم داشت بعدشام از دلش درآره. بعد جمع کردن سفره مهین خانوم رفت تا صفورا رو بخوابونه و علی فرصتی پیدا کرد تا از دلش مادرش دراره و کمی آرومش کنه، رفت پیش خان جونش، کنارش نشست عادتشو میدونست، میدونست که مادرش را ضعیف فقط باید کم باهاش حرف بزنه، بالاخره مادرش بود بد بچه اشونمی خواست دلایل خاص خودش داشت، با کمی مکث و کلنجار با خودش گفت

_ ناراحتی؟ بخدا خان جون من راضی نمیشم به ناراحتیت گور بابای

درس، دانشگاه

دروغ میگفت، فقط میخواست هر طور شده مادرش راضی کنه، واینم ترنندش بود

ب*غ*لش کرد ادامه داد

–توروخدا یه چیزی بگو

بعد مکث چندثانیه ای خان جونش، که به پشتی تکیه داده بود آهی کشید، آهی که علی نتونست تفسیرش کنه صاف نشست تو چشمای مشکلی پسرش زل زدگفت

–بخدا حرفی نیست بری من دلم میخواد بهت افتخار کنم، مایه سرفرازی آقا جون خدایا مرزت بشی، اما شیرین چی؟ به هر حال رفتی خواستگاریش درس توهم که یه سال دو سال طول نمیکشه تازه نمی خوای تا امام زاده صالح بری که! اداری میری اون سر دنیا آمریکامادر من نمیدونم چقدر راهه اما شیرین چقدر باید تحمل کنه تا تو برگردی؟

قشنگ داشت به حرف های خان جونش گوش میداد، بخاطر احترام خاصی که براش قائل بود وسط حرفش نمیپیداما این قضیه خواستگاری شیرین براش شده بود قوز بالا قوز، چیزی که به اصرار خودش نبود اما حالا خرش گرفته بود

– خب مادر من فدای تو بشم، من که گفتم جاگیر شدم میام شیرین عقد میکنم

میبرمش

مادر نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردگفت

– تو مگه حاج میرزا نمی شناسی؟ داری همچین حرفی میزنی؟ اون نمیزاره شیرین جایی باهات بیاد اصلا اینا به کنار فرنگیس خانوم کی باید راضی کنه؟

– خب میگی چیکار کنم مادر من؟

_میگم درست فکر کن شیرین از دست نده، به درس تم فکر کن
انگاری عاشق شیرین بود که حالا نگران از دست رفتش باشه، واین
نمیفهمید چرا باید پاسوز یکی دیگه بشه!

_خب همیشه که.. اصلا شما یه قرار بزار واسه فردا شب، بریم خونه شون
خان جون پاشد رفت سمت اتاق ب*غ*لی باصدای تقریبا بلندی گفت
_تا فردا ببینم چی میشه، توهم زود بگیر بخواب فردا باید صبح زود بری حجره
آقا خدا بیا مرزت

آهی کشید همون جا سر جاش دراز کشید بدون توجه به نور لامپ
چشماشو بست، به تموم اتفاقای پیش روش فکر کرد، به تموم بدبخت ها، به
تموم چیزهای که نا خواسته پیش اومده بود

سلامی به عماد که در حال جابه جا کردن بارهایی که تازه از اصفهان رسیده
بود کرد کت شو در آورد پشت دخل نشست، خمیازه ای که کشید نشون از
خستگی و خواب آلودگی ش میداد نمیدونست دلیل این خستگی ها چیه اون
که زود می خوابید، شاید خستگی اش ناشی از فکر و خیال زیاد بود. عماد دست
از بارها کشید رو کرد بهش گفت

_آقا خسته اید؟ دیشب نخوابیدید؟

همون طور که سرش تو حساب و کتابا و دفتر دستک بود گفت
_نه خوابیدم گمونم یکم خسته ام، راستی این برنج ها که آقا مجتبی قول داده
بود کی از شمال میرسه؟ پول شو گرفته برنج ها رو نیاورده

عماد که داشت کیسه نخود لولویا ولیمو عمانی جابه جا میکرد از جلو راه بر میداشت، صاف و ایستاد گفت

_والله آقا گفت تا امروز غروب میرسونه، شاگردش میگفت "هنوز آمله نیومه تهران"

حرفی بینشون تا ظهر به غیر حساب کتاب های مغازه و مشتری ها، زده نشد یعنی نهایت حرفش با عماد همین بود.

کت ش پوشید گره کروات طوسی رنگ شو کمی سفت کرد، یقه پیرهن مردونه شو صاف کرد، دستی تو موهای مشکی پر پشتش کشید عماد که متوجه شد شد گفت

_آقا میخواین جایی برین؟

علی که هنوز دست به کروات بود چشمش پی گره کرواتش بود گفت

_آره الاناست که محسن بیاد دنبالم

به ثانیه نکشیده بود که حرفش تموم شد که محسن وارد حجره شد گفت

_به آقا علی.

همیشه لوده و دلکک هر مجله سی بود عماد سلامی بهش داد محسن جوابش

داد، رو به علی ادامه داد گفت

_چیکار میکنی؟ چمدونت بستنی یا پیام کمک

علی لبخندی زد گفت

_لازم نکرده بیای کمک فعلا باید رضایت خان جونم به دست بیارم، چمدون

دو ساعت مونده طیاره بپره هم همیشه بست

محسن به آرومی زد پشت علی گفت

_باشه که این طور. بیا بریم پارک پهلوی جایی، یه آب زرشک چیزی بدی بابت قبولیت.

_خب حالا نه که (باخنده) خودت بابت قبولیت مارو کافه گرند دعوت کردی کلی خرج مون کردی

دوتایی خندیدن از مغازه زدن بیرون

رو یه نیکمت تو پارک پهلوی نشسته بودن داشتن حرف میزدن.

محسن: خب حالا این ننه ات را ضی نمیشه؟ چه گیری داده به شیرین خانوم

مگه قحطیه دختره که این چسبیده به دختر حاج میرزا

علی شونه ای بالا انداخت بابی تفاوتی گفت

_چه میدونم والله دو مرتبه باهاش رفتم خواستگاری دختره، فکر کرده لابد

منم خاطر دختره رو میخوام

محسن خندید گفت

_خب پس توهم عین خودمی، شیرین نشد اقدس، اقدس نشد افسر، هرکی شد

شداینم رول ته پیش ننه ات

علی چشم غوره براش رفت گفت

_نه دیگه عین تو ولی خب، شیرین نشد نشد دیگه، سانفرانسیسکو و دانشگاه

برام مهم تره

محسن زدرشونه اش ادامه داد

پس چه مرگته مجنون این توپ تشر چیه؟ تو که تکلیفت معلومه پا شو برو به

ننه ات بگو، میخوای بری این دختره هم طاقچه بالا بذاره برات مهم نیست

علی نفس عمیقی کشید گفت

موضوع اینه که مادر من خودش عاشق این دختره است این حرف منم بشنوه

یا عاقم میکنه، یا میگه بمونم شیرین عقد کنم

محسن خندیدگفت

مگه نمیگی ننه ات عاشقشه خب بگو ننه ات عقدش کنه. علی که به زور جلو

خنده شو گرفته بود نداشت محسن ادامه بده زد تو سرش گفت

خیلی مسخره ای محسن جا راه حل دادنته

محسن اخی گفت بادستکف سرش مالیدگفت

پاشو بریم یه کبابی، جیگرکی جایی یه دو سیخ جیگر بریزیم تو این خندق

بلا به شکمش اشاره کرد، توهم پول شو حساب کنی شیرینی دانشگاه تو بدی

علی سری تکون داد زیر لب چیزی شبیه هیچ وقت تو در ست نمیشی گفت

پاشد، و دو تایی راه خیابون آپادانا رو پیش گرفتن تا قبل ناهار خوردن سری به

یکی از دوستاشون که بهش قول داده بودن بزنند

تمام حواسش و نگاهش معطوف به روزنامه تو دستش بود رو تخت زیر درخت

انجیر نشسته بود، دمدمه های غروب بود الانا بود که خان جونش پیداش شه نه

مهین خانوم نه صفورا هیچکس تو خونه نبود، دو ساعت میشد که خونه اومده

بود تنهایی مشغول روزنامه خوندن بود لیوان بزرگی از شربت خاک شیر، کنارش

بود هنوز نتونسته بود نصف شو بخوره از بس درگیر خوندن خبرهای روزنامه

بوده نرده تخت تیکه داده بود، پاهای او دراز کرد و از حالت نشستن در او آمد کلا دراز کشید و روزنامه رو سینه اش گذاشت اهی کشید با خودش گفت
_ هییییی خدا می بینی حال و روز منو، این مادر من را ضعیف بشو نیست، آگه نرم عالم و آدم به خیریت من میخندن.

همون طوری با خودش داشت حرف میزد که صدا در زدن به سکوت وادارش کرد.

هول هولکی تند تند خود شو جمع کرد پا شد از تخت او آمد پایین کفش ها شو پوشید کت ش رو تخت انداخته بود کراواتش زیادی شل کرده بود دو سه تا از دکمه های پیرهن مردونه اش باز گذاشته بود که قفسه سفید سینه اش معلوم کرده بود، استین های پیرهن شو دو سه تا تا زده بود، کمی جلو و عقب پیراهنش نم ناک بود چند دقیقه قبل از فرط گرما کمی از آب حوض رو پیرهنش و رو صورت و موهای ریخته بود، و از خستگی ناشی از گرما هوای مرداد ماه لباس های بیرونش تنش بود. تند تند دوید سمت در..

پرده رو کنار زد، نفس عمیقی کشید رفت سمت در تا بازش کنه سرش بالا گرفت و شیرین خانوم با سینی اش که تو دستش بود دید یه لحظه شبیه دختر هیجده ساله ها سرخ و سفید شد، تند تند دکمه ها شو بست حواسش نبود احتمال نمیداد شیرین پشت در باشه و گرنه اونجوری که دکمه هاش باز بود نمیرفت دستی تو موهای کشید با تته پته گفت.

_س..لا.م..شیرین خانوم، با خان جونم کاری داشتید؟

شیرین جوابش با سلام آرومی که به زور میشد شنید داد گفت

_نخیر با خان جون کاری نداشتم اش نذری آوردم

علی که عین ندید بدیدا داشت قیافه شیرین برانداز میکرد متوجه یه کلمه از

حرفای شیرین نشد گفت..

_ها؟چی..؟نیست خان جون م شیرین خانوم

شیرین که از جواب علی متعجب شده بود نگاهی به یکی از کاسه های اش

کرد گفت

_ حواستون کجاست؟من که با خان جون کاری ندارم بی زحمت یکی از

کاسه های اش بردارید..

علی با تته پته وهولی که تو حرف زدنش اشکار بود با خنده کجی گفت

_عه ببخشید حواسم نبود خدا قبول کنه .

تندی یکی از کاسه های اش برداشت، در بست. نفس عمیقی کشید با خودش

گفت

_اههه بیا جمع ش کن چقدر تپق زدم ابروم رفت اگه دختره قبلا یه درصد شک

داشت نمیخوامش، الان مطمئننه شیفته شم با دستپاچگی وهولی که من جلوش

داشتم..

رو تخت نشست کاسه اش رشته رو کنارش گذاشت نگاهی به نعنا داغ پیاز

داغ روش کرد گفت.

_الان حتما باکلی ذوق وشوق رو اینا پیاز داغ و نعنا داغ ریخته با کشک فراوان، که من خوشم بیاد به به به وچه چه کنم بگم خان جون من همین شیرین میخوام عجب دختریه، کمالات از سر و روش میاره..

عصبی اهی کشید گفت

_اَه لعنت به تو اون بابات حاج میرزا که سد آمریکا رفتن من شدین درس خوندنم، سرنوشت من بدبخت گره خورده به اون دختر ترشیده ات.

به خودش نهیب زد گفت

_آخه دیونه اونی که هی اصرار میکنه مادرته چرا به مردم بدویراه میگی بعدش چرا به شیرین بیچاره

میگی ترشیده اون که تازه یکساله دیپلم شو گرفته نوزده سالشه کجاش ترشیده است؟

مدام با خودش کلنجار میرفت هی تقصیر گردن این اون مینداخت، بیچاره علی شایدم حق داشت؟

_این کاسه اش رشته رو کی گذاشته بود تو مطبخ؟ (اشپز خونه) به پشتی تکیه داده بودیکی از کتاب های دانشگاه ش تو دستش بود داشت میخوندش، خان جونش روبه روش نشسته بود داشت سبزی پاک میکرد هنوز شام نخورده بودن.

سرش از تو کتاب آورد بیرون گفت

_من چطور مگه؟

– کی آورده بود؟

– شیرین خانوم، مگه شما خونه شون نبودید..؟

– چرا بودم امشب کار داشتن نمیشد رفت خونه شون، واسه صحبت های آخر.

– خودم فهمیدم، حالا نرفتمیم نرفتمیم دیگه مگه چی میشه؟

خان چش غوره رفت گفت

– نشنیده می گیرم این حرف تو. راستی زن حاج مهدی دیدم.

– خب. کدوم حاج مهدی؟

– حاج مهدی پور امینی، دوست آقا خدا بیامرزت

– آها خب..؟

الکی گفت خب اون هیچ وقت دوستای پدر خدا بیامرزش خوب نمیشناخت

– هیچی به زنش سپرده بودم به شوهرش بگه تو اداره عدلیه (دادگستری) یه

کاری واست دست پا کنه.

چشماش گرد شد انگار مادرش قضیه رفتنش جدی نگرفته بود با تعجب گفت

– من؟

– آره دیگه.

– چرا اون وقت شما که میدونی من میخوام برم فرنگ (خارج) درس مو ادامه

بدم این سپردنات دیگه چیه؟

حالت، صورت خان جونش عوض شد عصبی گفت

– اگه بری سر یه کار دولتی دیگه مجبور نیستی بری فرنگ، عمرتم تلف نمیشه

تازه با مدرک همین جات هر جا دلت بخواد میتونی بری سر کار.

پوفی کرد، باعجز گفت

_اخه مادر من..

پوست گلو شو گرفت با التماس نگاهش کرد، نگاهی پراز حرف که توش هزار برم
واضح میشد خونند

مادرش که تسلیم این آه و ناله هاش نبود گفت

_تکلیف شیرین چی میشه مگه نمیخوایش؟ آگه بری شیرین منتظر نمی‌مونه
که.

دوباره پوفی کرد سرش پایین آورد زیر لب طوری که مادرش نشنوه گفت
_من غلط بکنم بخوامش.

سرش بالا آورد با صدای بلند گفت

_اخه مادر من که نمی‌رم جنگ، بمیرم که .

مادرش پرید وسط حرفش گفت

_خدا نکنه پسر زبون تو گاز بگیر

ادامه داد

_میرم درس بخونم چند ساله برمیگردم دیگه، بعدش مادر من تضمین دادم آگه

جاگیر شدم پیام شیرین عقد کنم

خان جونش با اخم غلیظی گفت

_فردا شب خونه حاج میرزایم همه حرف ها تو اونجا میزنی.

علی که دیگه دلش نمی خواست این موضوع کشش بده کلا حرف عوض کرد
گفت

_راستی خان جون شما مگه خونه شیرین اینا نبودید؟ چرا خود شیرین اومد
اش آورد؟

مادرش ابرو بالا انداخت گفت

_موقع پخش کردن نذری نبودم رفته بودم امامزاده صالح نذر داشتم. حالا مگه

شیرین باهام کاری داشت؟

_نه خان جون.

مادرش دیگه نگاهش نمیکرد حواسش پی سبزی ها بود علی هم زیر لب غر

میزد با خودش میگفت.

_نون ت نبود ابت نبود خواستگاری رفتنت دیگه چی بود، اخه خان جون مادر

من قربون چار قلدت بشم قربون اون چین وچروک صورتت بشم من میخوام

برم منو بفهم.

دوباره پوفی کرد چشماشو بست و فکر کرد، فکر کرد به اینده نامعلوم.

حواسش پی حساب وکتاب چرتکه جلو روش بود، تو حجره آقا خدایبامرزش

بودپشت دخل نشسته بود امروز عماد نیومده بود دست تنها بود. داشت پ

ول گردوها، برنج هایی که تازه رسیده بود حساب میکرد، هی به دفتر جلو روش

نگاه میکرد، یا چند ثانیه رو دفتر زوم میشد، محسن پیشش اومده بود داشت

حرف میزد از هم کلاسی ها دانشگاه، زن گرفتن علی و همه همه میگفت.

_هوایی حواست کجاست؟ چته چرا زل زدی به دفتر؟

محسن دفتر حساب ها رو از جلوش كشيد كنار علي چپ چپ نگاهش كرد
گفت

_ هوشههههه چيكار ميكني؟ دارم حساب كتاب ميكنما!!

محسن نگاهي طلبكارانه بهش انداخت گفت

_ گوشته با منه مجنون خان؟

علي دفتر پرت كردبه سمت محسن با حرص گفت

_ تو باز حرف زدي؟. حالا نه من مجنونم نه اون، اون شيرين افسانه اي

محسن خنديد، دفتر گرفت سمت علي گفت

_ مجنون نه استاد. شما فرهادي فرهاد كوه كن

پوزخندي زد

علي دوباره چپ چپ نگاهش كرد گفت

_ حرف نزن محسن ميزنم شل و پلت ميكنما پاشو گم شو برو!

محسن كهديد و ضعيت قرمزه علي اعصاب درست و حسابي نداره الاناست

بزنه داغونش كنه، دفتر گذاشت رو دخل از حجره زد بيرون با خنده گفت

_ خداحافظ عاشق بي اعصاب

علي پوفي كرد رفتن محسن تماشا كرد.

زير لب با خودش اين اشعار زمزمه كردكه باحال واحوالش همخواني نداشت

ولي زيبابود.

نخستين بار گفتش كز كجايي؟

بگفت از دار ملك آشنايي

بگفت انجا به صنعت در چه کوشند؟
بگفت انده خرنند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل عاشق شدی بدین سان؟
بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است؟
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب؟
بگفت اری، چو خواب اید، کجا خواب؟
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟
بگفت ان گه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش؟
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش؟
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش ارد فرا چنگ؟
بگفت اهن خورد و خورد بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه؟
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور

بگفت اشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری؟
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا گر به سر یا بیش خشنود؟
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است
بگفت اسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن در این درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجیل نیست
بگفت این دل تواند کرد، دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوش تر چه کار است؟
بگفتا جان مده بس دل که با اوست
بگفتا دشمن اند این هر دو بی دوست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او ان من شد زو مکن یاد

بگفت این، کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی؟
بگفت افاق را سوزم به اهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیفتد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی وابی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
عاشق این شعر بود زیاد باخودش میخونندش، اما باحال الانش که بی تفاوتی
محض بود ربطی نداشت
با خودش گفت

_ حالا نه من فرهادم نه عاشق که کوه بکنم، نه خسرو ای هست. اما نمی تونم
بفهم حکمتش چیه سرنوشت من بایدبا این دختر گره بخوره؟

گره کروات قرمز شو سفت کردیقه کت و پیرهن مردونه شو صاف کرد، و برای
چندمین بار دستی تو موهای پرپشت مشکلی ش کردو دوباره خود شو تو اینه
کوچیکی که رو طاقچه کنار تلفن بود نگاه کرد برگشت سمت خان جونش
گفت

_ خوب شدم خان جون؟

خان جون لبخند شیرینی زد، از بالا تا پایین علی برنداز کرد گفت
_ قربون اون قد رعنائ برم، مادر. هزار برابر بهتر از قبل شدی، شدی بابا
خدایا مرزت اون شبی که اومده بودخواستگاریم

مواقعی که خان جون یادی از بابای علی میکرد اشک تو چشمش حلقه میزد، شاید این نشأت گرفته از یه عشق عمیق به شوهرش بود که درد فراق تازه میکرد، و شاید دیدن علی تو اون کت شلوار منحصر به فرد اشک شوقش که علی حاصل چندین سال زحمت، ثمره جونیش میدونست بالاخره امشب براش زن میگره، جاری میساخت. و شاید هر علتی که نشونه اون لبخند آمیخته به اشک میتونست باشه

علی که اشکها جاری مادرش دید، تو دلش گفت

— اخه مادر من قربون اون چارقدت برم این اشکت برا چییه؟ من که دارم میام باهات.

رفت سمت مادرش دستش گرفت ب*و* سید گفت

— خان جون گریه برای چییه؟ نا سلامتی دارم داماد میشما.

خان جون که کمی آرام شده بود گفت

— چیزی نیست علی جان اشک شوقه.

دوتایی آماده رفتن شدن

شیرین هنوز جای نیآورده بود علی کنار مادرش و کنار حاج میرزا نشسته بود به پشتی تکیه داده بوده، مضطرب تر از روز اعلام نتایج دانشجویهای اعزامی به آمریکا بود، نفسش تو سینه حبس شده بود مدام عرق سردی رو پیشونیش میشست، بزرگ ترهای مجلس که شامل خان جونش حاج میرزا و مادر شیرین، و داداش بزرگتر شیرین، هادی، وزنش معصومه مشغول گپ زدن بودن

از هر طرفی چه خواستگاری و چه شلوغی های و تظاهرات چند وقته اخیر تو شهرها.

بحث جدی شده بودحاج میرزا به راست رفته بود سراصل مطلب، تموم حرفای لازم زده بودک

ه فرنگیس خانوم مادر شیرین وسط بحث گفت

_ حالا که خدا روشکر به تفاهم رسیدیم، بهتره شیرین جان چای بیاره.

باصدای تقریبا بلندی شیرین صدا زد تا چای بیاره

شیرین با چارقده (چادر)س فیدی با گل های ریز ایی، قرمز وارد شد

توصورتش اضطراب موج میزدوگونه های سرخش نشون از آشوب درونش بود

سینی به دست جلو تک تک ترها دولا وراست شد، ووقتی که همه چای

برداشتند، با اشاره مادرش، سفت چادرش گرفت نشست کنار مادرش، از شرم

حیاش بودکه به نظرم به علی نگاه نکرد سرشوپایین انداخت.

حاج میرزا نگاهی به خان جون کرد گفت

_ خب علی آقا کی به سلامت رفتین؟

خان جون لبخندی زد گفت

_والله من درجریان نیستم خودش پی گیره.

علی که سرگرم صحبت با هادی بود متوجه حاج میرزا و خان جونش شد انگار

گوشش پیش اونا بود برگشت سمت شون گفت

_والله میگن دانشجو ها سپتامبر اعزامن، به ماه ایرانی میشه شهرپور. شهرپور

باید بریم

حاج میرزا دستی به ریش های بلندش کشید گفت
_به سلامتی پس حرف های نهایی خودتو شیرین باید بزنی.
شیرین سرخ و سفید شد علی جیک شم درنیومد این وسط خان جون
باخوشحالی گفت
_پس مبارکه.
و به همین راحتی هم چیز داشت انجام میشد. حاج میرزا که دید جو آروم
وراضی به نظر میرسه گفت
_فقط میمونه نامزدی و عروسی که.
خان جون حرفش قطع کرد گفت
_ببخشید حاجی ولی ما که حرف زدیم تا علی جاگیر بشه یه یکی دوسالی
طول میکشه که اونم موافقت کردید
حاجی لبخندی زد گفت
_پس ریش قیچی دست خودتون.
فرنگیس خانوم رو به علی گفت
_علی آقا موافقتی پیدا فردا همراه هادی و معصومه و شیرین برید
بیرونی، پارکی، سینمایی جایی حرفاتونو باهم بزنی
علی که دید چاره ای نداره بعد مکثی کوتاهی با متانت خاص خودش گفت
_هرچی شما بگید.
و دوباره مشغول شدن به حرف زدن. و تموم مدت این مراسم سنتی با این حرف
ها سپری شد

وچقدر این برای علی زجرآور بود که مجبور بود، مجبور به انتخاب دختری که مانع ایندش و پیشرفتش می شد!

تقریباً مرداد ماه برای علی روزهای آخری بود که تو ایران بود و بیشتر وقتش تو پارک ها و کافه ها میگذرود تا به دل سیرهمه جا رو ببینه تا تو غربت غم باد نگیره ولی مگه میشد اون عاشق این شهر بود امانه به قیمت بیخیال شدن ایندش. تو پارک فرح رو نیمکتی همراه محسن نشسته بود به صدا ساز دهنی مرد ژنده پوشی گوش میداد و همین چیز کوچیک براش گوش نواز ولذت بخش بود. و به همه مسائل فکر می کرد جز عشق نمادینش به شیرین، عشق که نه انتخاب اجبار شیرین. محسن پک محکمی به سیگارش زد دودش بیرون نگاه می کرد. قیافه تو فکر رفته مبهوت علی کرد زد پشتش.

علی که از اون حالت متفکرش با ضربه محسن دراومد داد زد گفت

_اوه چیکار میکنی؟

محسن خندید دود سیگارشو تو صورت علی فوت کرد علی شروع به سرفه

کرد بین سرفه های علی، محسن با خنده گفت

_درفکر وصال یاری؟ فرهاد

علی که از شدت سرفه ها کمی گلویش میسوخت چشماشو فشرد گفت

_خیلی مسخره ای محسن داشتم خفه میشدم.

محسن گفت

_بدون شوخی چه خبرا؟ دیشب چه کردی؟

علی نفس عمیقی کشید گفت

_ باید چیکار میکردم؟ قبول کردم امروز غروب با هادی و زنش شیرین بریم سینما.

محسن خندید بشکنی زد گفت

_ پس مبارکه، داماد شدی. خوب موقعی با عیال داری میری سینما همسفر (فیلم) گوگوش رو پرده است میگن قشنگه، قرار بود با بچه ها یه روز بریم ببینیم جور نمیشد.

اینا رو میگفت هی میزد پشت علی و هی سیگارش پک می زد
وعلی که انگار یکی کتکش زده بود ساکت تو فکر بود یا تو حال خودش، و تو
دنیا خودش سیر میکرد. دنیایی که توش شیرین
مانع بزرگ زندگیش بود

از کل فیلم چیزی نفهمید، هنوز غیر نگاه چیزی نگفته بود به شیرین، البته بماند که نگاهش هزاران حرف داشت، ولی کسی چیزی نمیفهمید با هادی و زنش معصومه و شیرین داشتن قدم هاشون تند میکردن تا به پارک پهلوی برسند.. هادی و معصومه مدام با هم حرف میزدن به علی و شیرین بی توجه بودن بلکه این دو تا راحت باشن و باهام حرف بزنن ولی سکوت تنها حرف مشترک شون بودونگاهایی گذرا.

قلبی از لیموناد شو خورد رو به هادی که کنارش رو نیکمت نشسته بود گفت

_ هادی چه خبر از کار بار؟

معصومه و شیرین کنار هادی نشسته بودن تموم هوش حواس شیرین پیش علی و حرف نزدنای علی بود و بی توجهیاش .

_هیچی میگذره تا زگیلا ز یادی پارچه وارد میکنن، هرکسی ام که میاد تو

بزازی (پارچه فروشی) یه ایرادی رو پارچه ها میزازه

علی ابرویی بالا انداخت گفت

_پارچه پارچه است دیگه

هادی گفت

_دنه د برادر من اشتباه میکنی بعضیا که میان واقعا پارچه رو میشنا سن ایراد

میگرن حق دارن

هادی داشت ادامه میداد که معصومه چیزی در گوشش گفت و دوتایی معذرت

خواهی کردن، هادی دنبال معصومه راه افتاد و دوباره شیرین و علی تنها

گذاشتن، بلکه این دفعه حرفی بزنند و چه کسی میفهمد سکوت پراز حرف

ها ست؟ علی نگاهش روی زوج جونى و دختر بچه سه چهار ساله شون، زوم

شده بود. اما شیرین منتظر بود..

منتظر حرفی از علی. سکوت علی نا خواسته داشت اذیتش میکرد، به ناچار دل

زد به دریا گفت

_فکر کنم هادی و معصومه به خاطر ما رفتن.

این یعنی حرفی بزن، همیشه اون جسارت خاص خودش داشت چیزی که کم

میشد تو دختری دید و البته این نوع حرف زدن تو اون زمان یک نوع پر رویی مح

سوب میشد، علی که این حرف شنید نگاهش رو از روی اون زوج جون و بچه

شون برداشت، به شیرین که در چند سانتی متریش رو نیمکت نشسته بود نگاهی کرد، نفس عمقی کشید لبه یقه کت شو گرفت و نگاهی بهش کرد، و درهمون حال که نگاهش به پایین و یقه اش بود گفت

_اره متوجه شدم.

و تودلش گفت

من چه حرفی میتونم باتوداشته باشم..

تو این چند ثانیه به یه چیزایی اعتقاد پیدا کرده بود با خودش میگفت

_اگه زیاد بهش نگاه کنم اگه زیاد بهش چشم بدوزم، ممکنه دل ببازم

شاید نگاه به یقه کتش و یا جونکی که گوشه از پارک ساز میزد، و نگاه به

هرکسی جز شیرین، میتونست با ثبات، ورک و به دور از احساس حرف بزنه

شیرین که این جواب شنید گفت

_یعنی حرفی برای گفتن ندارید؟

علی که دست از یقه کتش برداشته بود به جونکی که ساز میزد نگاه میکرد

گفت

_حرف که زیاده شما شروع کنید

اما شیرین دلیل این دزدیدن نگاه علی نمیفهمه ید. نمیفهمه ید چرا نگاهش

نمیکنه، یجورایی از نگاه علی به در و دیوار به غیر خودش بهش حس حقارت

دست میداد

_باشه من شروع میکنم اما میشه برگرید نگام کنید تا بفهمم دارید گوش میدید

علی یکمی از این جواب تعجب کرده بود گفت

– گوش میدم حواسم پیش شماست بگید.

شیرین به ناچار شروع کرد

– چی شد که تصمیم گرفتید بیاید خواستگاری من؟ منظورم اینه که از من

خوشتون میومد؟

علی از سوال شیرین و شدت گر مای مرداد ماه عرقی رو پیشونیش

نشست، واقعیش این بود که دروغ گو خوبی نبود و در مواقعی که میخواست

دروغ بگه استرس فراوانی داشت، و این عرق نشونه استرسش بود و نمیدونست

چه جوابی بده. یعنی چی باید میگفت؟

دستی به پیشونی عرقی ش زد گفت

– دلیلش مهمه؟ یعنی جزو سوالی که حتما جوابش باید بدونید

شیرین گفت

– نه برای من، خود شما مهم هستید که منو قبول کردید، و این سوال و جوابها

برام ارزشی نداره. فقط میخواستم چیزی گفته باشم

علی که انگار حرفهای شیرین نمیشنید جز اون تیکه از حرفهاش که

میگفت «شما برای من مهمید»

گفت

– شما واقعا منو دوست دارید؟

شیرین که کمی شوکه شده بود گفت

– خب اره اگه دوست نداشتم که نمیومدم امروز باهاتون حرف بزنم

– یعنی علاقه تون بعد چند سال که من درگیر درس میشم باقی میمونه

شیرین لبخند زد گفت

_خب معلومه باقی میمونه

مگه عشق میتونه از بین بره؟

اصلا این سوالا تونو درک نمیکنم

شاید شیرین پای علی همه جوره چندین چند سال حاضر بود و ایسته اما علی مطمئن نبود.. مطمئن نبود از خودش از دلش از احساسی که باقی بمونه. علی که حالا فهمیده بود حس شیرین، چیه مضطرب شده بود فکر میکرد، نمی تونه تا ته با شیرین بمونه بخاطر خارج رفتنش. بخاطر خودش که اندازه شیرین

عاشق نبود

قسمت دوم

تازه بار کشمش و سرکه از قزوین رسیده بود داشت حساب میکرد که بتونه از قیمت اصلی کمی کمتر دربیاره مدام چرتکه مینداخت، دو دو تا چهار تا میکرد. از اون طرف صاحب بارم که اوامده بود را ضی بشو نبود، علی م هرچی فکر میکرد میدید آگه با قیمت توافقی قبلی معامله کنه ضرر میکنه.

علی_ شما بیست تومن بگیر باقی شو دفعه بعد بیا بگیر.

راننده که صاحب بارم بود دستمال یزدی کثیف، چرکش، گذاشت رو دخل

نشست رو صندوقی که کنارش پر کیسه لپه، لوبیا، گردو و بودگفت

_ ده .. علی آقا بدقلقی نکن میدونی که تخته گاز از تاکستان (یکی از شهرهای قزوین) تا تهران روندم فقط واسه قیمت اولی که گفתי آگه اینجوری بود اصلا نمیومدم.

علی که دید تیرش به سنگ خورده یارو هیچ جوهره راضی نیست دو ساعته داره باهاش الکی چونه میزنه گفت

_ خب احمد آقامنم باید به فکر سودم باشما

احمد آقا د ستمال یزدی شو بردا شت و بلند شد سینه به سینه علی ایستاد با جدیت گفت

_ خدایا مرزه آقاتو. اون میدونست من عیال وارم ده سرعایل (بچه) دارم، هیچ وقت سر قیمت باهام چونه نمیزد میدونست، شکم ده تا بچه مو با پولش سیر میکنم، اما شما یه جو معرفت و مرام آقات، حاج مرتضی رو نداری.
علی که دید احمد آقا محتاج این پوله، دلش سوخت یه لحظه از خودش بدش اومد تودلش گفت

_ مگه من کی ام که اینطوری دارم میکنم، بیخاطر سود خودم دارم یه پدر شرمنده میکنم، به خودش اومد گفت

_ باشه احمد همون قیمتی که طی کردیم بهت میدم

سه تا ده تومنی درآورد بهش داد، و بهش گفت

_ که باقی پولش که ده تومن دیگه است دم ظهر دوباره بیاد مغازه بگیره دخلش خالی بود دم ظهری میخواست بره از خونه پول ورداره بیاره

روزها یکی پس از دیگری میگذشت، علی دیگه نامزدی با شیرین اجبار نمیدونست، بعد از اون دیدار و حرفای شیرین تو پارک کمی عوض شده بود یجورایی داشت تموم تلاش شو میکرد عاشق کسی بشه که قراره به مدت طولانی نبینتش، حالا این تلاش میتونست یه لبخند گرم با شه یا یه شاخه گل و گاهی دیدن شیرین با اجازه پدر مادرش. دلش نمیومد مادرش وزنی که به احتمال قوی هم سرآیند شه روناراحت کنه، پس تموم تلاش شو روبه کارگرفت سعی کرد دلش قانع کنه به این اجبار شیرین.

طبق معمول با دوستاش قرار گذاشته بود برن بیرون، روزهای آخری بود که ایران بودن و برای اینکه دلتنگ نشن کل تهران میگشتن، تموم کاراش تو این مدت به گشت و گذار خلاصه میشد

تو خونه نشسته بود منتظر بود محسن بیاد دنبالش، قرار بود غروبی یه سری م به شیرین بزنه. با کرواتش جلو ایینه داشت ور میرفت که صدای خان جونش شنید

– علی علی جان بیا توحیاط

از تو حیاط داشت صداش میکرد، بی خیال کرواتش شد رفت بیرون رو ایون ایستاد و خان جونش همراه آقا جمال دید.

سلامی به خان جون و آقا جمال کرد و رفت تو حیاط تا ببینه مادرش چیکارش داره

خیلی محکم آقا جمال دستش فشرد علی دستش از تو دست آقا جمال در آورد با خنده گفت

_هنوز که این عادتت از سرت نیوفتاده.

جمال خندید به خان جون نگاه کرد گفت

_نگاه این که هنوز بچه است، طاقت یه دست دادن مردونه رو نداره

خان جون خندید گفت

_جمال اذیت نکن بچه مو

علی دست شورو پشت جمال گذاشت گفت

_از ازاين ورا كم پيداي؟ راه گم كردى؟ كار داشتى اومدى اين ور

_فعلا كه شما ستاره سهيلي آقا علي ما نميبينيمتون، از خاله شنيدم دارى ميرى

خارجه واسه درس خوندن

علی نگاهی به مادرش انداخت گفت

_آخرسر اين خان جون همه رو خبر كرد

خان جون با لبخند گفت

_علی جان من کسی خبر نکردم جمال تو کوچه دیدم حرف تو شد گفتم دارى

ميرى فرنگ.

وبعد اين حرف رفت بالا

علی رو به جمال گفت

_اين مادر ما كه زير بار نميره كه بهت خبر داده حالا تو بگو بينم چرا اومدى

اين ورا؟

_اومده بودم ماشين به يکى از مشترى هام نشون بدم، وقت نداشت بيداد

نمايشگاه ماهم دیدم پولداره ماشين واسش آوردیم دم در خونه بپسند

علی خندید گفت

_افرین باریکلا، بنگاه تعطیل کردی نمایشگاه زدی
_با اجازه شما الان خودمم به شورلت سوآرم. میخوای واست یه پیکان مدل
پنجاه کنار بزارم مهندس
علی خندید گفت
_چند دفعه بهت بگم من مهندس نیستم
_خب حالا دکتر، شورلت چی نمیخوای؟ آک آک دست اول
_نه قربون دست ما از این پولا نداریم
_خسیس شدیا من که جا شیرین خانوم بودم زنت نمیشدم
علی که متعجب بود گفت
_مگه قضیه شیرین م میدونی؟
منتظر جواب بود که صدای در شنید به جمال گفت
_محسنه من میرم در باز کنم
شتابان دوید سمت در و در باز کرد، محسن که طبق معمول پشت به در
وایستاده بود منتظر باز شدن بود علی رو نمیدید و متوجه حضورش نمیشد
علی که دیدش گفت
_سلام مستی چرا پشت کردی
محسن برگشت گفت
_منتظرت بودم شاه داماد
علی دستش کشید گفت
_حالا بیا تو جمال اوامده

به ناچار محسن اومد تو وبا علی همراه شد
چند ساعتی گفتن، خندیدن با ماشین جمال پسرخاله علی یه دوری زدن و
برگشتن

به جعبه مخملی حلقه که تو دستش بود نگاه میکردوهی جعبه رواین دست
اون دست میکرد
_میگم خان جون این حلقه که واسه نشون کردن شیرین خریدی، یعنی شیرین
میپسنده؟

مادرش چشم غره ای رفت گفت

_خیلی دلشم بخواد کلی پول دادم پاش

با اینکه مادر علی عاشق شیرین بود، از خداهش بود شیرین زن علی شه اما این
رفتار های خاله زنکی، بحث های عروس و مادر شوهرتمومی نداشت وگاهی
وقتا از نزدیکی علی به شیرین قبل عقد شکایت میکرد شاید حق داشت دلش
نمی خواست علی و شیرین قبل رسمی شدن، نامزدی شون مدام هم دیگه رو
ببینن اون بیه شتر نگران حرف مردم در مورد شیرین بود میتر سید حرفی پشت
سرش بززن

علی که حرف مادرش شنید شونه بالا انداخت تو دلش گفت

_نه به اون اوایل که تعریف شیرین میکرد هی هواش داشت، نه به الان که
اینجوری در موردش میگه

این حرف خان جون برای علی عجیب و غریب بود چون هیچ وقت خان جون
از شیرین بد نمیگفت

تو همین فکرهای درهم ورهم بود که خان جون ش گفت

_من میرم تو مطبخ (اشپزخونه) غذا رو بیارم شام بخوریم

کلی عرق کرده بود، لباسش خاکی شده بود کیسه های برنج، جعبه های روغن جامد چند کیلویی از سمت چپ مغازه داشت میبرد سمت راست، و همین باعث شده بود که گرد و خاک های کف حجره فضا رو کمی کثیف کنه عماد چند روزی به خاطر فارق شدن زنش نمیومد مغازه ویه جورایی مرخصی گرفته بود، نبودن عماد بجور داشت اذیتش میکرد یجورایی عماد مثل آچار فرانسه بود براش، بیشتر کارها رو دوش عماد بود. پوفی کرد به کیسه برنج و جعبه روغنی که وسط حجره بود نگاه کرد حال نداشت برش داره بیره طرف دیگه حجره، از صبح دو دوتا چهارتا داشت میکرد الان حال بارکشی نداشت، از شدت خستگی همون وسط گرد و خاکی نشست و نگاهش به زمین دوخته به دقیقه نکشیده بود که صدای نفس نفس زدن کسی شنید سرش بالا آورد و میثم پسر چهارده پونزده ساله که هم سایه شون بود دید بانگاه متعجبش چی شده رو پرسید میثم که گویا تموم راه دویده بود و هنوزم نفس نفس میزد بریده بریده گفت

_علی آقا مادر تون... مادرتون

علی سریع پاشد از مکث میثم کلافه شد و رفت سمتش، شونه هاشو گرفت با فریادواسترس گفت

_مادرم چی؟ میثم چی شده حرف بزن

میثم که انگار یه بند دویده بود هنوزم نفس نفس میزدنمی تونست چیزی بگه، نگاه پر استرس علی ام میثم مجاب به حرف زدن نکردعلی فوراً پرید و صندلی آورد میثم روش نشوندوبعد چند ثانیه میثم که نفسش بالا اومدگفت
_حالش بدشد مهین خانوم بردش مریض خونه(بیمارستان)

علی پریشون تر از قبل و با اضطراب شدیدتر گفت

_کدوم مریض خونه؟

_بیمارستان سینا

بدون درنگ کتتش برداشت ومثل برق و باد از حجره زد بیرون به بقالیه کناری سر زد و حجره روبهش سپرد رفت سمت بیمارستان

_بیماریه قلبی تو سن حاج خانوم طبیعیه علی.زانو غم ب*ع*ل نگیر یه گوشه نشین

علی که کل روز با استرس وگریه تو بیمارستان گذرونده بود وگوشه از اتاق نشسته بود وبه مادرش که سمت راستش خوابیده بود خیره شده بود تو شوک بود براش عجیب بود که مادرش بخاطر گرفتن قلبش راهی بیمارستان شه، مات ومبهوت دقایق طولانی به مادرش چشم دوخته بود.روبه مهین خانوم برگشت گفت

_مهین خانوم من عاشق مادرم بعد آقا چون خدایا مرزم تنها پشت وپناهم خان جونمه، طاقت ندارم رو تخت مریض خونه بینمش

مهین خانوم که همیشه مثل یه خواهر مهربون به حرفای علی گوش میداد واكثر اوقات نصیحتش میکرد گفت

–ببین علی جان تو که یه مرد بالغی اگه تو این دروان سخت از خودت ضعف نشون بدی، مادرت نا امید میکنی اون دلش به این خوشه که تو مردی، پشتشی، محکمی مثل یه کوه. یادته اون موقع ها صافورا تازه به دنیا اومده بود اتیش میسوزندی من نصحیت میکردم میگفتی من الان وقت اتیش سوزنده باید بجگی کنم، دیگه بسته هرچی بجگی کردی یکم مرد باش پشت خان جونت وایسا، با گریه وزاری خان جونت از خودت دلسرد نکن

علی چشماشو که ناشی از خستگی بود بهم فشرده گفت

–من نمیتونم آره هنوز بچه ام من طاقت دیدن مادر مریض مو ندارم، نمی تونم روی پای خودم ایستم

مهین خانوم که حال خراب و داغون علی دید ترجیح داد بره، چیزی نگه تا علی تو خودش باشه بلکه کمی آرام شه

چند روزی از مریضی خان جونش میگذشت، حالش بهتر شده بود دکترها تشخیص داده بودن به خاطر استرس و هیجان قلبش گرفته، بنابراین یه محیط آرام و بی استرس براش توصیه کرده بودن، علی مثل همیشه میرفت سر کار و دم غروب یه سری ام به شیرین میزد، روزهای آخر بودنش تو ایران براش کلی ماجرا به همراه داشت یکی ش همین مریضی مادرش که کمی دودلش کرده بود برای رفتن. دفترچه کوچیکیش تو دستش بود مدام لغت های مختلف تکرار میکرد، زبانش خوب بود ولی در حدی نبود که مسلط باشه، بتونه حرف بزنه تنها بود تو مغازه، عماد تو مغازه نبود و فرستاده بودش بازار تا کمی میوه و سبزی

بگيره بيره خونه شون، بخاطر مريض بودن خان جون از خريد كردن منع كرده بودندش. مدام با خودش لغت ها رو تكرر ميكرد يه سري لغت كه ضروري بودن تو دفترچه با تلفظ وفونتتيك، معني نوشته بوده ميگفت

_اگه من اين لغتا رو بخوام دو هفته اي ياد بگيرم با اين لهجه افتضاح وتلفظ هاي غلط م كه يارو چيزي نميفهمه، فقط ميشينه بهم ميخنده.

ودوباره سرش مينداخت

پايين ميخوند

_به به آقاي سانفرانسيسكويي، سخت مشغول خونديا!

با شنيدن صدای محسن سرش بلند كرد محسن يچورايي دوست صميمي ش محسوب ميشد چون از دوران دبيرسـ تان با هاش بودوبرعكس بقيه دوستاش، وهم كلاسيای دانشكده اش محسن هميشه دركنار علي بود الانم كه دوتايي راهي آمريكا بودن واين صميميته دوبرابر ميشد. لبخندي زد گفت

_توكي اومدي تحفه؟

_همين الان ديدم سخت مشغول خوندي خنده ام گرفت

علي دفترچه رو انداخت طرف محسن، و محسن جا خالي داددفترچه افتاد روزمين و محسن خنديد

_حالا منو مسخره ميكني؟ حالا خودت مگه ننه بابات انگليسين كه هيچي نميخوني

_نگو اينو علي (با خنده) اگه سردار هر مز بفهمه

(هرمز پدر محسن بود نظامي بود)

همچین توهینی بهش کردی، تیربارونت میکنه

علی هم با طعنه گفت

– این سردار هر مز نمیتونه پسر سبک سرش که همش تو مهمونی هاست

تیربارون کنه یه جماعتی از دستش راحت کنه

– اووه نگو این حرفو علی. زن ها واسه من سر و دست میشکونن!

علی پوزخندی زد گفت

– چه حرفا. بگو ببینم باز چی خوردی حالت بده شده؟

محسن که انگار کمی تلو تلو میخورد حالت عادی نداشت به درحجره تکیه

داده بود دماغش کشید بالا گفت

– به جون تو فقط یه لیوان خوردم.

علی نیچ نیچی کردسری از رو تاسف تکون داد بلندگفت

– تو که نخورده م*س*ت بودی حالا که خوردی نمیشه جمعت کرد

از رو صندلی پا شد و رفت سمت محسن و آوردتش سمت صندلی تابشینه

یکم حالت عادی پیدا کنه حالش بهترشه

نامه ای که از اداره فرهنگ(آموزش و پرورش) برایش فرستاده بودن، باز کرد زیر

لب شروع کرد به خوندن و تازیه به تازیه قیافه اش متعجب تر از قبل

میشد. محسن که از فضولی داشت میمردنامه از دستش کشید با صدایی تقریبا

بلند گفت

– بگو ببینم چی شده؟

علی نامه رو از دستش چنگ زد گفت

– آروم تر چه خبرته چرا داد میزنی؟

محسن کمی تن صداسش پایین آورد گفت

– خب چی نوشته توش؟

– نوشته توش تو کار من دخالت نکن

محسن چپ چپی نگاهش کرد گفت

– مسخره بی مزه، خب نگو

– نمیری از فضولی. یادته مدرسه دبیرستان مونو؟

علی به حالت تعجب وسوالی گفت

– مدرسه دبیرستان؟

– اره دیگه توش درس خوندم تو خیابون سپه بود

– آها خب یادم اومد

– هیچی تو این نامه نوشته که از یکم مهر باید برم اون مدرسه به عنوان ناظم

مشغول به کار شم

محسن زد زیر خنده گفت

– تو ناظم شی؟ یدفعه دیگه بخون شاید یه چیز دیگه نوشته

علی که حالت محسن دید نامه رو انداخت سمتش گفت

– بگیر بخون

..بعد چند ثانیه محسن جدی گفت

– حالا میخوای بری؟

_ نه بابا چه رفتنی من درخواست داده بودم اما نه یکی ودوماه پیش، دوسال پیش که دانشجو بودم یه نامه ای نوشتم دو دفعه رفتم اداره فرهنگ، الان یا شنیدن من بورسیه شدم تندتند نامه نوشتن برام یا تازه یادشون افتاده

_ بد نیست که یادته یه دفعه اون موقع ها که دانشجو بودیم خودت گفتی بین خارج رفتن درس خوندن اینجا، موندن تو ایران رفتن سر یه کار خوب انتخاب میکنی

_ اون موقع اون موقع بود الان الانه، اون موقع من احتمال نمی دادم بین این همه دانشجو تو امتحان اول شدم، به همالی قانع بودم ولی الان که شرایطش دارم چرا نرم؟

_ نه سقف آرزوها تو یادآوری کردم

_ اون نامه ای که تو د سته وردار آتیش بزن اگه خان جونم ب شنوه مجبور می شدم دوباره سقف آرزو هام یادآوری کنم، تو حجره آقا خدا بیامرزم کار کنم پاشم برم به بچه مچه ها صبح تا شب گیر بدم کتک شون بزنم

_ منم همین میگم دیگه تو که عرضه نداری، اگه ناظم شی سورات میشن

علی چش غوره به محسن زدوکتش برداشت پاشد گفت

_ پاشو برو خونه تون شبه، باید ببندم

_ باید با خان جونت یه دیداری کنم (باخنده)

علی ام جدی در حالی که جلوتر از محسن داشت بیرون میرفت از حجره گفت

_ باهاش مناظره برگزار کن، ببین من چیزی میگم

و محسن همچنان میخندید

قسمت سوم

تاریکی شب وحشت و رعب عجیبی داشت، سکوت شب تنها بانگاه خیره و هوهو هوجغدی که رو بوم نشسته بود شکسته میشد، مهین خانوم دست صفورا گرفت و تو ب*غ*لشش کشیدش، علی کلافه تر از قبل گفت
_ از کجا او مدن تو افاق یعنی صدای در نشنیدین؟

صفورا که عین بید میلرزید و گونه هاش کمی به سرخی میزد گفت
_ مامان بابایی کی بر میگرده من میترسم بخوابم (این جا شکسته و بیچگونه
ننوشتیم از زبون صفورا به خاطر اینکه ساختار داستان کمی خراب میکرد)
علی دستی تو موهاش کشید گفت

_ شما برید تو افاق خان جونم، صفورا رو آروم کنید من فعلا تو حیاط میمونم.
صفورا و مهین خانوم رفتن تو افاق علی و مادرش

علی زیر لب با خودش تکرار میکرد

_ آخه تو این محله که تاحالا دزد نمیومده بود که. اینا کی بودن یعنی؟
و تا صبح تو حیاط قدم زد و فکر کرد. که چه کسایی قصد تر سوندن یا دزدی
از خونه شون داشتن

علی آدم آروم و بی ازاری بود و شمنی ندا شت اکثر آدمها و بیچه محلاش باهاش
خوب بودن و احتمال نمیداد کسی بی قصد و قرص نصف شب او مده باشه
دزدی..

وهمینا ذهنش مشغول کرده بود

خان جون چای علی که رو که درحال بستن کرواتش بود شیرین کرد گفت
_میخوای چیکار کنی؟

_نمی دونم والله فعلا باید آقا جواد از کاشان خبر کنم(آقا جواد از طرف
صاحب کارش رفته بود کاشان برای دیدن یه سری فرش) بیاد تهران، حالا
خداروشکر چیزی نتونستن بردارن فقط ترسوندن
_یعنی نمی خوای آژان (مامور، پلیس) خبر کنی؟

علی که درحال بستن ساعت مچیش بود با مکث کوتاهی گفت
_چرا میخوام همین که از خونه رفتم بیرون، برم شهربانی(کلانتری)
_حتما برو. حالا دیشب نفهمیدی کیا بودن؟

_نه والله خودمم در تعجبم اخه تو این محله یه بارم از بچگی ام تا حالا دزدی
ندیدم

علی همون طوری که سرپا بود لیوان چای شیرین از دست مادرش گرفت
خورد، و خداحافظی کرد رفت

غروب بود هوا به سرخی میزد علی که درحال درآوردن کفش هاش بود از
سرکار تازه خسته وکوفته رسیده بود، لحظه ای حس کرد مادرش بالا سرش
وایستاده سر بلند کرد صورت مهربونش دیدگفت

_سلام خان جون

خان جون جوابش داد پرسید

— رفتی شهربانی؟

— اره رفتم گفتن باید ببینیم کی از این دور اطراف دزدی میکنه پیداش کنیم

مادرش با تعجب گفت

— خب این چه ربطی به دزدی که اومده تو خونه ما داره؟

علی بلندشد گفت

— بلکه اون دزدم دوزدی باشه که اومده خونه ما، ما که قیافه شو ندیدم کار شون

حسابی سخت تر شده حالا منتظر اینن یکی این دور اطراف خونه شو دزد بزنه

بره شهربانی

— حالا شاید اون دزده نرفت دزدی.

علی شونه ای بالا انداخت گفت

— چی بگم والله..

دست خان جونش گرفت و دوتایی رفتن سمت اتاق مهین خانوم اینا تا جویای

حال شون بشن

قضیه دزدی علی بیشتر از قضیه مریضی مادرش دو دل کرده بودبرای نرفتن ،

مدام در فکر بود، میترسید بره اتفاقی بدی برای مادرش بیوفته. به پشتی تکیه

داده بود تو حال خودش بود تازه از اتاق مهین خانوم اینا برگشته بودن

مدام با خودش تو ذهنش کلنجار میرفت بحث میکرد ولی اتاق غرق در

سکوت بود.

— علی..

با شنیدن اسمش از دهن مادرش ناخودآگاه خودش جمع کرد گفت

–ها!چی؟

مادرش نخ و سوزن و رومیزی تو دستش کنار گذاشت گفت

–تو فکر بودی باز؟

علی دست شو مشت کرد رو پاش گذاشت بی تامل گفت

–آره کار روز و شبم شده

–پس مسئله مهمی هست که من خیر ندارم؟

–نه نه مربوط به آمریکا رفتنمه

مادرش با شک پرسید

–مطمئنی؟

–آره مگه چیزی شده؟

مادرش بدون معطلی پاشد و رفت سمت اتاق دیگه و چند ثانیه بعد همراه با

پاکت نامه ای برگشت

علی بادیدن پاکت نامه زیر لب فوشی به محسن داد بعد با صدای بلند گفت

–این چیه مامان؟

مادرش کنارش نشست گفت

–از اداره فرهنگ (آموزش و پرورش) رسیده

علی با لبخندی گفت

–خب.به من مربوطه؟

–آره با درخواستت موافقت کردن برای معلم شدن

علی لبخندی که توش بیشتر حرص بود زد گفت

_این نامه رو پست چی آورده؟

_آره. فکر میکردم خوشحال میشی بالاخره به آرزوت رسیدی

اما علی دلش میخواست بگه مادر من آرزوم معلم شدن موندن تو ایران نیست وقتی که میتونم تو بهترین شرایط درس بخونم چرا باید بمونم تو بدترین شرایط کار کنم. به شانسی هزار دفعه لعنت فرستاد به این که اون نامه رو هم دم درخونه فرستادن هم دم در حجره، به این که چه بدبخته کسی درکش نمیکنه مکث طولانی ش و فرو رفتن تو خودش مادرش به حرف آورد

_ناراحتی علی؟

علی اهی کشید گفت

_خان جون من میخوام برم

مادرش که همچنان علی مسر میدید گفت

_ولی تو آرزوت بود که.

علی حرفش قطع کرد گفت

_اره آرزوم بود ولی زمانی که دانشجو بودم نه حالا که شرایط ادامه تحصیل تو

بهترین دانشگاه دارم

مادرش فقط در برابر این حرفش میتونست سکوت کنه طبعاً اون دلش میخواست پسرش هر طور شده کنارش بمونه ولی علی واقعا دو دل نبود تحت هر شرایطی میل به رفتن داشت، واون دو دلیه کاذبش چیزی شبیه ترس و نگرانی بود فقط میترسید بره میترسید که اتفاقی بیوفته تا ابد پشیمون شه.

این روزهای آخر که تو هوای تهران نفس میکشید ترجیح میداد خیابون های تهران زیر پا بذاره ت

ا جایی که نفس داره بره بره، ویه دل سیر همه جای تهران ببینه. کم کم باید به این باور میرسید که دو دل بودن بذاره کنار، آینده شو تو یه جایی دور، دور تر از لاله زار و اتاتورک، آپادانا جستجو کنه. ترجیح میداد به دختری که کمی بهش تعلق خاطر داره تو زندگی اون دختر جدیه فکر کنه غد بازی کنار بذاره بهش نزدیک شه و کمی حس بهش پیدا کنه

جلو خیاط خونه نیک قدم آهسته میرفت، این روزها زیاد میومد لاله زار بقول محسن دنبال گمشده اش بودولی اکثرا به خاطر کار بودو دیدار با مشتری.

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت 6 بعدظهر نشون میداد دقیقا وقتی بود که کلاس خیاطی شیرین تموم میشد علی خوب زمانش میدونست الانم برای کمی نزدیکی و حرف به دیدن شیرین اومده بود

دست از قدم زدن برداشت و کمی دور از خیاط خونه به دیواری تکیه داد به ثانیه نکشیده بود که شیرین اومد بیرون خوب میشناختش کیف کوچیک مشکی تو دستش بود وکت ودامن طوسی خوش دوختی پوشیده بود خیلی تند قدم بر میداشت علی که این عجله شو دید به سرعت خودشو بهش رسوند

از پشت سر که شیرین نمیدیدش گفت

_سلام شیرین خانوم

شیرین که کمی شوکه شده بود برگشت نگاهش به قامت رعنا علی افتاد، با
تعجب گفت

_ شما؟ اینجا؟ کاری داشتید؟

علی بلا فاصله گفت

_ باهاتون کمی حرف داشتم وقت دارین؟

شیرین بدون معطلی گفت

_ بله البته بفرمایین

و به بستنی فروشی که چند متری عقب تر از خیاط خونه بود اشاره کرد و
دوتایی راه افتادن.

روی میز دونفره ی کوچکی نشسته بودن دقایقی به نگاه های مبهم ولی
پر حرف گذشت، نگاه هایی که هزار معنی و حرف داشت علی که دلش
نمیخواست این دقایق به نگاه کردن فقط بگذره گفت

_ میدونید که آخرهای مرداده من چندروز دیگه رفتیم

سرش پایین آورد به بستنی ش خیره شد

شیرین قاشقی از بستنی زعفرونیش خورد به آرومی گفت

_ میدونم. حرفی هست؟

علی پاکت نامه ای از تو جیش درآورد رو میز گذاشت، شیرین با تعجب به
پاکت نگاه کرد علی قبل از اینکه شیرین چیزی بپرسه گفت

_ این نامه برای توعه، امیدوارم حرفامو بفهمی درکم کنی نمی تونستم رو در رو

بهت بگم

شیرین فقط به علی نگاه میکرد..

اما علی بعد این حرف باشد گفت

_میرم تا تنها باشی راحت بخونیش بعد اینکه پول بستنی ها رو حساب کرد رفت بیرون و نگاه شیرین تا چند دقیقه رودری که علی ازش خارج شد ثابت موند..

علی برای شیرین همیشه به مردمنح صبره فرد و واقعی بود، شاید هر عا شقی مع شوقه اش شو خاص ببینه اما برای شیرین علی از خاص هم فراتر بود و از نگاه بهش لذت میبرد قلبش تندتر میتپید..وبی شک همین ها نشانه بی تابی وعاشقیه.بعد چند دقیقه به خودش اومد و پاکت نامه رو برداشت و پاره اش کرد نامه رو باز کرد

«به نام آنکه یادش آرامش بخش وتسکین دهنده دل رنجور هر بنده ای ست»

باز این دل سرگشته من یاد ان قصه شیرین افتاد

بیستون بود تمنای دو دوست

آزمون بود تماشای دو عشق

در زمانی که چو کبک

خنده میزدشیرین

تیشه میزد فرهاد

توان گفت به جانبازی فرهاد افسوس

توان کرد ز بی دردی شیرین فریاد

کار شیرین به جهان شور برانگیختن است

عشق در جان کسی ریختن است

کار فرهاد بر آوردن میل دوست
خواه با شاه درافتادن و گستاخ شدن
خواه با کوه در اویختن است
رمز شیرینی این قصه کجاست؟
که نه تنها شیرین بی نهایت زیباست
انکه اموخت به ما درس محبت میخواست
جان چراغان کنی از عشق کسی
به امیدش ببری رنج بسی
تب و تابی بودت هر نفسی
به وصالش برسی یا نرسی
به وصالش برسی یا نرسی
سلام به کسی که به زودی تموم قلبم رو تصرف خواهد کردونیمی از من
خواهد شد

با خوندن این جمله و بیت آخر شعر به آرامی قطره اشکی از چشمش
چکید. و خوب رسم عاشقی داشت از معشوقش می آموخت. دستی رو گونه
برجسته اش کشید ادامه نامه رو خوند

راستش نمی تونستم باهات رو در رو حرف بزنم، بنابراین تصمیم گرفتم برات
بنویسم از علاقه تو به خودم مطمئنم، ولی از خودم میترسم، میترسم تو این راه
پر از فراز و نشیب من یک بیستم جریزه و جنم و عشق فرهاد کوه کن برای شیرین
خودم که دلبری هاش از شیرین افسانه ای فرهاد بی شتره ندا شته با شم شاید
چون من همیشه برام مفهوم یک همدم مادر بوده نه یک همسر، شاید چون

هنوز مسئولیت پذیر نیستم و شاید، شاید‌های دیگر . حالا که تو خواستار موندن کنار منی، و با نگاهت منو به آرامش میرسونی، تصمیم دارم قول پیوندی عاشقانه و البته رسمی در قلب جفتمون بی خبر از بقیه باتو ببندم شاید بگی تو به قول و قرارهای که بزرگترها بستن اعتماد نداری و قبول نداری اون حرفا رو. اما این قرار دل من با تو برای چندسالیه که نیستم، من از تو اطمینان میخوام تو از من، پس همین کافیه، نه حرفا. پس آگه عاشق واقعی هستی حتی آگه مردم به پام بمون

دوستدارت علی

ملاقات‌هایی که تقدیر

جلوی راه آدم می‌گذارد،

بسیار محدود است ،

عشق خودش خواهد آمد،

بی هیاهو .

نمی‌توان از آن فرار کرد،

آرام و آهسته می‌آید و در گوشه‌ای از قلبت می‌نشیند

زمانی متوجه آمدنش خواهی شد

که بدون آن نفس کشیدن دشوار می‌شود .

با حرف آخر علی تو نامه اشک‌هایش

یرین دیدش تار کردو بیصدارینخت. و به نامه خیره موندبه نوشته ها و به تصویر

علی که تو ذهنش بود

نیمه های شب بود میدونست خان جونش نگران شده از وقتی که شیرین دیده بود خیابون ها رو پیاده طی میکرد و نمیدونست دقیقا کجای تهرانه فقط میرفت، میرفت. شب آخری بود که تو تهران بود و فردا شب مسافر بود.

یه دل سیر به سکوت شهر خسته تهران، تونیمه شب گوش دادو فکر کرد به تموم زندگیش تو 24 سال، به بچگی ش به تموم لذت های دروان مدرسه به تموم حوادث تلخ و شیرین دانشگاه به همه چیز، دلش میخواست از بالا به تهران نگاه کنه، از نوک دماوند. باید امشب رو خوب استراحت میکرد تا سر حال باشه، ولی اون قدر پیاده روی کرده بود که پاهاش حس نمی کرد. ناخودآگاه ذهنش رفت سمت مادرش و تموم حرفایی که تو این یک ماهی که خبر قبولیش شنیده بود، به شیرین به لجبازی هاش و افکارش که با چند سال قبل که دانشجو بود کلی فرق کرده بود. به رویایی که از واقعیت دور نبود

و به تموم ابهامات.

چشماشو کمی باز کرد نور افتاب تا وسط اتاق اومده بود به ساعت رو دیوار نگاهی انداخت دم دم های ظهر بود، دلش نمی خواست پاشه انگار که کوه کنده بود خیلی خسته و کوفته بود. صدای مادرش از تو حیاط که با مهین خانوم

حرف میزد میشنید

_آره سبزی هاشو از حاج اکبری سرکوچه گرفتم

_پلاسیده زیاد داشت

_دیگه تند تند شد کارای آش پشت پای علی، وگر نه از میدون میگرفتم

_ولی ماشالله لوبیا ها وعدساش تعریفین، زود پختن.

پتوکنار زد به چمدونی که گوشه اتاقش بود نگاه کرد، به کتاب هاش که توقفسه

کوچکی گوشه اتاقش چیده شده بود به همه چیز اتاقش نگاه کرد به میز

چوبیش و چراغ مطالعه اش، انگار قرار بود برنگرده که این طوری وسایل واثاث

خونه رو نظاره میکرد. رفت رو ایون و خیره شد به مادرش که همچنان داشت با

مهین خانوم حرف میزد. لبخندی زد با صدای بلند رو به مادرش و مهین خانوم

که حواسشون نبود گفت

_سلام عرض شد خانوما

مهین خانوم جوابش به گرمی داد مادرش برگشت گفت

_بالاخره بیدار شدی؟

لبخندی زد گفت

_خان جون عماد نیومده؟ قرار بود همراهم تا فرودگاه بیاد.

نگاهی به سرتاسر حیاط کرد ادامه داد

_چقدر اینجا خلوته

_نه والله هنوز که نیومده تا چند دقیقه پیش هم تموم هم سایه ها توحیاط بودن

الان رفتن، شما خواب بودی!

چیزی نگفت و دوباره رفت سمت اتاقش.

تا همه چیز از نو ببینه میخواست تصویر همه چی تو ذهنش حک شه

گره كروات طو سى شو كه شل بود سفت كردكت مشكى شوپو شيدومثل دخترها براي هزارمين بار خودشو تو آينه نگاه كرد، چمدون لباساش ووسايلاش وساكى كه پر از كتاب بودعماد توحياط گذاشته بودتموم سفارش هاى لازم رو درمورد كار به عماد كرده بود، همه حرف ها رو زده بود. كفشش پوشيد توبين جمعيت زنا شيرين ديد از تو نگاهش غم خونند. غم اينكه از الان دلتنگتم. خان جونش كه ديگه اين دم آخر اشك مى ريخت خودشو به زور نگه داشته بود باديدن على لبخند زيبايى زد هم غم دلتنگى داشت هم خوشحال از ديدن پسرش كه حالا سرى تو سرا درآورده، مایه افتخارش شده بود اما دورى از پسرش غم سنگينى بود براش. چند دقيقه اى تو آغوش پر مهر مادرش موند و بعدبا اين جمله مادرش

ـ برو ديرت نشه طياره ميپره

رفت سمت شيرين كه كنار مادر وزن داداشش ايستاده بود نگاهش كرد شيرين كه معلوم نبود از حجب وحياشه يا دل نداره على بينه، سرش پابين انداخته بودعلى كه موندن زياد جايز نميدونست به گفتن يه كلمه اكتفا كرد
ـ منتظر نامه هات هستم

ورفت سمت در و عماد هم به دنبالش راه افتاد، تاكسى زردى جلو در خونه توقف كرده بود و منتظر بود. حال وهواش مثل آدمى بود كه ميخواست بره جنگ مادرپيرش و نامزدش دل تو دل شون نبود شايد اين رفتنش به خارج براي مادرش شبیه جنگ بودوشايد مادرش اون با پوتين وسربنديازها ميديد..

براش لحظه ها زود می گذشت، به یه چشم بهم زدن تو فرودگاه مهرآباد و تو هواپیما بودتموم دانشجوها بودن محسن وچندتا از دو ستای دانشگاهش هم دید، با بچه های پزشکی و مهندسی حدودنود نفر بودن خودش تو هواپیما کنار یه پسری به نام فرزاد که لیسانس برق داشت نشسته بود و بقیه دوستاشم جاهای مختلف هواپیما نشسته بودن درونش ا شویی برپا بود، از چ شماش خستگی می بارید با اینکه زمان زیادی رو خوابیده بودا ما باز احساس خستگی میکرد. دیدن خنده و شوخی بچه ها هم سر حالش نمیکرد، انگار از اون جو صمیمی خسته بود، چشماشو بست به دقیقه نکشیده بود که فرزاد کنارش نشسته بود گفت

_دیشب استرس داشتیدن خوابیدین؟

کسی که خبر از دل پر آشوب و نگران علی نداشت تنها قیافه اش نمایان گر کمی از این آشوب و استرس بود. لبخندی تحویل فرزاد داد گفت

_ نه اتفاقاً تخت گرفتم خوابیدم، دل نگران مادر مم بعد از نبودم تو ایران!

_ تک فرزندی؟

_اره

_خب مگه پدرت.

حرفش قطع کرد گفت

_پونزده سالم بود فوت شد

فرزاد سرش پایین انداخت گفت

_نمی خواستم ناراحتت کنم ببخش، خدایا مرزتش

_ نه نه . ناراحت نشدم

_ می تو نم فامیلی تو پرسم؟

_ علی مهرزاد هستم

_ بیهونه ات فقط مادرته یا یکی دیگه؟

به خودش گفت مگه من دلم پیش شیرین یه ذره هست من و اون فقط یه قوی

بهم دادیم چیزی که بین مون نیست جز یه نامزدی حرفی

_ نه فقط مادرم

فرزاد کمی مشکوک نگاهش کرد سری تگون داد گفت

_ امیدوارم

علی که زود معنی نگاه فرزاد فهمید گفت

_ امیدواری که چی؟ منظورت چیه؟

فرزاد با لبخند گفت

_ که عاشق نباشی

علی بقی زد زیر خنده گفت

_ منو وعاشقی . برام خنده داره

_ ولی نگاهت یه چیز دیگه میگه

_ نگاهم چرت میگه منو چه به عاشقی!

_ پس دوباره امیدوارم حرف تو درست باشه

_ نکنه میترسی به درد عشق دچار شم؟

_ نه نه دچار شدی خبر نداری

علی شونه ای بالا انداخت گفت

—بیخیال فکر کن دیونه شدم

—ای کاش دیونه شده باشی که از عاشقی صدمرتبه بهتره

زیر لب زمزمه کرد من دیوانگی وم*س*تی همزاد همیم، هنوز خودش هم تفسیر درست این جمله من درآوردی شو نمی دونست جمله اش کمی عجیب بود، شاید نزدیکیش به دیوانگی وم*س*تی زیاد بود. که او نا روهمزاد میپنداشت، ولی این جمله رو به روز که مشغول خوردن یه غزل بود به ذهنش او مد.والان شده بود ورد زبونش

بعد ساعات طولانی که توهوایماگذروندن بالاخره به فرودگاه بین المللی سانفرانسیسکو

San Francisco international air port

که یکی از پر رفت و آمدترین فرودگاه ها آمریکا بود در سانفرانسیسکو در ایالت کالیفرنیا واقع بود رسیدن، همگی از این پرواز طولانی خسته بودن و بالاخره بعد از اینکه چمدون ها شونو تحویل گرفتند، به سمت خوابگاهی که تو خیابون لمباردبراشون در نظر گرفته بودن حرکت کردن، لمبارد یکی از خیابون های معروف سانفرانسیسکو بود به خاطر بلوارهای زیگزاگی ش میشناختش تو مسیر اینقدر خسته بودن که زیبایی ها و جاذبه های شهر نظر هیچکدوم جلب نکرد و همه شون چرت میزدن

تویه خوابگاهی که از ملیت های مختلف دانشجو، زن و مرد وجود داشت ساکن شدن و علی با محسن و معسود که یکی از هم دانشگاهیای پولدارش بود پدرش تو در بار پهلوی بود و جزو اون بالا دستا بود و همیشه بخاطر باباش خودش میگرفت با پول جزو دانشجو های اعزامی به آمریکا شده بود هم اتاق شد و اوقعیتش این بود که محسن دو ست م مشترک علی و معسود بود و هم اتاق شدن علی با معسود که دل خوشی ازش نداشت، بخاطر محسن بود هرکی سمت یه تخت رفته بود ساک و چمدون و سایل شو گو شه ای از اتاق گذاشته بود بخاطر خستگی حتی به دکوراسیون اتاقی که یه پنجره داشت و پنجره اش رو به خیابون بود و از میز تحریر وقف سه و سه تا تخت تشکیل شده بود وقت نکردن و رو تختاشون ولو شدن. کاملاً نظم خوابش بهم ریخته بود علی هم با همون تیپ رسمی و کت و شلوار ولو شد و تخت و برای ثانیه ای چشماشو بست محسن که شوخیش گرفته بود و *و* اس اذیت کردن کسی داشت بیخیال معسود که در حال واریسی کردن لباس های چمدونش بود شد و از رو تختش پاشد شیشه نوشابه ای و از کنار تختش برداشت رفت بالا سر علی که چشماش بسته بود. لبخند خبیسی رو لبش بود، بطری شیشه ی کوکاکولایی (اسم نوشابه) که واسه ناهار داشتن می خوردن نصفه خورده بود حالا تو دستش بود میخواست ادامه شو بخوره. اما نه. تصمیم گرفت اون یه ذره که توشه رو علی خالی کنه، همین که یه ذره شور ریخت رو سر علی، علی عین جن دیدها چشمش گرد شد و مثل فنریا شد از رو تخت و محسن مات مات نگاه کرد. محسن که هرهر بخاطر شاهکارش داشت میخندید گفت

_اوهه چته تو؟ اسید نبود که نوشابه بود دیگه علی که حالا اعصابش خوردشده

بود بابت نوشابه ای که رو سرش خالی کرده بودن گفت

_آی بدم میاد از این شوخیات.

بعدم از رومیز شیشه نوشابه ای که خالی بود سروته تود ستش گرفت رو به

محسن با خشم ادامه داد

_زودی گم شو تا این شیشه (به شیشه نوشابه اشاره کرد) روسرت نشکوندم

محسن که قیافه سرخ شده عصبی علی دید کشدار خندید گفت

_باشه بابا تسلیم، نکشیمون

وبعد با خنده بیرون رفت مسعود که قیافه تقسی به خودش گرفته بود و رو

صندلی کنار تختش نشسته بودوعین درباریا پاهاشو روهم انداخته بود زیر لب

باقیافه میرغضبش گفت

_با یه مشت بی فرهنگ هم اتاق شدیم آدم بره خودشو از رو پل گلدن گیت

بندازه پایین بهتره تا باینا یه جا باشه

علی که گوشش تیز تر از این حرفا بود جدی ، و خشک گفت

_پس بهتره زودتر این کار بکنی چون ما هم از دست راحت میشیم

و خود شو رو تخت انداخت، مسعود به روی مبارکش م نیاورد که علی همچین

طعنه ای بهش زده، حرفی نزد فقط دقایقی چپ چپ به علی که چشمش بسته

بودداشت میخوابید نگاه کرد

قسمت چهارم

چند روزی از اقامت شون تو سانفرانسیسکو میگذشت، کارهای ثبت نام شون انجام شده بود، همگی تو خوابگاه مستقر شده بودن، مشکلی نداشتن. کم و بیش با خانوادها تلفنی تماس می گرفتند و یا دست به قلم میشدن برای خانوادشون از حال شون مینوشتن

علی که تو این چند روزه حسابی دل تنگ خان جونش شده بود غربت بهش فشار آورده بود، و تو خودش بود تصمیم گرفت زنگ بزنه حالی از مادر پیرش که چند روزیه منتظره بگیره. سالنی که تو ورودی ساختمون خوابگاه بود و طبقه اول بود، یک قسمت خاصی داشت اون سمت یجورایی محل سرپرست های خوابگاه بود مسئول و سرپرست خوابگاه اکثر اوقات توش بودن چندتا تلفن داشت که باید میرفتی تو اون قسمت از سالن تا تلفن بزنی کلی شلوغ بود دانشجوهای دختر و پسر از جاهای مختلف دنیا با زبون های مختلف باهم حرف میزدن و تو سالن همهمه بود کسی به حرف و تذکره مستر جوهانسون، و میس بکستر که باهم حرف میزدن توجه نمیکرد نظافت چی ساختمون (سارا گلن) که یه دختر جون نوزده بیست ساله با دامن کوتاه و بلوز سفید استین بلندی که استین هاشو تا ارنجش تا زده بود و پیش بند و تی ای که همیشه همراهش بود داشت به حرفای جفت شون گوش می کرد بی کلام بهشون نگاه میکرد. علی که تو بین نگاهها داشت سرگیجه میگرفت سریع رفت سمت، مستر جوهانسون، میس بکستر چند دفعه سلام گفت اما اونا که بی توجه به بقیه در مورد افزایش حقوق ها صحبت میکردن متوجه نشدن، با دست به شونه مستر جوهانسون که به دیوار پشت به علی تکیه داده بود زد مستر

جوهانسون که کمی هول شده بود در اثر ضربه ای که علی از پشت بهش زده بود کمی پرید شوکه گفت

_ها. چیه؟

علی زود معذرت خواهی کرد درخواستش که یه تماس گرفتن بود مطرح کرد و با اجازه مستر جوهانسون، تلفن برداشت و شماره خونه شونو گرفت دل تو دلش نبود درست مثل همون روزی که بورسیه شده بود خوشحال بود اما نه این بار برای خبر کردن مادرش برای بورسیه شدن. بلکه برای شنیدن صدای پر آرامش مادرش، که تموم دقایقش رو صندلی کنار طاقچه، گذرونده بودتنها برای شنیدن صدای زنگ. دستاش لرزش عجیبی داشت، حال خاصی داشت انگار دلتنگی ش با این تماس کم میشد. نمی تونست درست حرف بزنه با شنیدن صدای مادرش که گفت

_الو

با تته پته صدای لرزون که ناشی از دلتنگی بود گفت

_س. لام، خان جون

خان جون که با شنیدن صدای علی انگار بهش دنیا رو دادن، قطرات اشک رو گونه شو پاک کرد با مهر گفت

_سلام به روی ماهت پسر

تندتند ادامه داد

_بالاخره ثبت نام کردی؟ جات خوبه؟ با کیا هم اتاقی؟

علی که دید مادرش سوالاش ادامه داره، وسط حرفش پرید گفت

_ همه چی خوبه، هیچ مشکلی ندارم، شما حالت خوبه؟ چیکارا میکنی؟

خان جون که رضایت و راحتی از تو صدای علی حس کرد گفت

_ خدارو شکر خوبم، مثل قبل مهین و صفورا میان پیشم، گرچه نیستی اما تنها نیستم.

با دودلی و کمی مکث پرسید

_ از شیرین چه خبر میادپشت؟

خان جون از این حرف علی ذوق کرد خوش حال شد از این که علی به فکر شیرینه، گفت

_ اونم خوبه مادر. کم و بیش بامادرش میادپیشم

علی که دید وضع مادرش و شیرین خوبه، و همه چی روبه راهه خوشحال شد به چند دقیقه صحبت بسنده کرد و تلفن گذاشت و تشکر کرد برگشت تو اتاقش تا استراحت کنه

روتختش دراز کشیده بود به سقف اتاق 30 متری خیره شده بود محسن و مسعود تو سرو کله هم میزدن مشغول شطرنج بازی کردن بودن، و مدام صدایشون بخاطر کلک هایی که بهم میزدن، اوج میگرفت قطعا آگه کسی تو اون طبقه از ساختمون فارسی میفهمید وجه مسعود و محسن پیشش خراب میشد بخاطر فوش هایی که بهم میدادن اما خدارو شکر اکثر بچه های ایرانی تو طبقه های مختلف ساکن بودن و تو این طبقه تنها علی و محسن و مسعود ایرانی بودن، که اون دو تا هم همیشه صدایشون بالا بود. جروبحت های محسن و مسعود، علی بجور عصبی کرده بود، و دیگه تقریبا طاقتش طاق شده بود با حرص پتو چنگ

زد و متکا رو از زیر سرش برداشت و با شدت به سمت محسن پرت کرد محسن که مدام رو صندلی در حال جلو و عقب رفتن بود متکا بهش نخورد و افتاد رو زمین، علی که حرصش دو برابر شده بود با صدای بلند گفت
_ تموم می کنید یا نه؟

محسن که نه متوجه متکا که طرفش پرت شد بهش نخورد شده بود نه متوجه حرص علی با داد علی خودش جمع کرد گفت
_ چپشده حالا؟ داریم بازی میکنیم دیگه

علی دست برد سمت ساعت زنگدار کوچکی که رومیز کوچک کنار تختش بوده حالت پرت کردن گرفت سمت محسن گفت
_ که بازی میکنید نه؟ یه بازی نشونت بدم من مسعود که تا حالا نظاره گر بود با اون حالتی که انگار با تمسخر به علی نگاه میکرد رو به علی گفت

_ چند بدم خفه شی بزاری بازی مونو بکنیم؟
علی که اتیش از سرش بیرون میزد دستش مشت کرد پاشد و ایستاد پشت کرد به بچه ها رو به پنجره اتاق و ایستاد چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشید برگشت انگشت اشاره شو سمت مسعود گرفت گفت

_ خوب گوش کن چی میگم بهت. نیازی نیست اون پول به من بدی من خفه شم بدش به یکی که بره توصف شعور فروشی برات شعور بخره، تا بفهمی تو این ساختمون به این بزرگی نباید داد و فریاد راه بندازی اینجا رو جنگل بدونی

مسعود که حرصش گرفته بود تصمیم گرفت لال بمونه و چیزی نگه و علی بی توجه به جفتشون با لباس راحتی از اتاق زد بیرون. پیش خودش فکر میکرد و نمیتونست این پسر ی پاپتی و مغرور، تحمل کنه که مدام فخر میفروشه رو مغز و اعصابش راه میره و میترسید طاقتش طاق شه و یکاری دست پسره بده

نگاهش رو دختر و پسر فرانسوی که وا سه هم عشوه میومدن ثابت بود و بدون پلک زدن به حرفا و رفتار شون نگاه میکرد از انگلیسی چیز زیادی نمی دونست اما تو دوران ابتدایی و راهنمایی تو یه مدرسه ای که زبان فرانسه آموزش میدادن، درس خونده بود فرانسه رو به خوبی میفهمید، تو سالن بزرگی که اکثر دانشجوها اونجا غذا میخوردن کنار ساختمون خوابگاه بود به همراه محسن برای خوردن شام رفته بود

اما تو این دقایق فقط به اون دو تا زوج فرانسوی که زیادی عاشق هم بودن خیره بود، خوب حرفای پسره رو که منت دختره رو برای دعوت به یه شام دونفره میکشید میشنید، سالن زیادی خلوت بود و همین باعث شده بود که صداها راحت تر شنیده شه، محسن گوشه ای بود و داشت آخرین جرعه نوشیدنی شو میخورد، و این دفعه م*س*ت نکرده بود اما علی هنوز رو میز نشسته بود ظرف استیک و سبزیجاتش جلورش بود و ذره ای از غذا شولب نزده بود. محسن که از خوردن نوشیدنی فارغ شده بود از سمت دیگه سالن اومد سمت میزی که علی نشسته بود، و به علی که خیره به پسر و دختره جون بود با لحنی خاص گفت

_چیشده؟ یاد یار افتادی؟

و خندیدم *س*ت نبود اما کمی تلوتلو میخورد و انگار بی حال بود علی که با این حرف متوجه حضور محسن شده بود با اخمی برگشت سمتش و گفت
_ باز تو حالت خرابه محسن؟

محسن که توان سرپا ایستادن نداشت صندلی کشید سمت خودش رو صندلی نشست گفت

_ نه بابا فقط یه کم خوردم

علی شونه ای بالا انداخت و تکه ای از استک تو دهنش گذاشت گفت

_ خب خدارو شکر پس میتونی خودت راه بیای؟

محسن چش غره رفت درهمون حالت که دست تو جیبش برده بود دنبال سیگارش میگذاشت گفت

_ شل که نیستم.

محسن که پیگیر حرفای علی نمیشد و سیگار شو تازه از تو جیبش پیدا کرده بود گفت

_ کبریت داری؟ فنک موگم کردم

اینبار نوبت علی بود تا چش غره ای برای محسن بره، گفت

_ کبریت به چه درد من میخوره که حالا با خودم داشته باشم.. اها راستی این پسره مسعود فکر کنم داره اخه سیگار می کشه

_ خودم میدونم داره ولی اینجا پیداش نیست شازده، کشتی مارو باین اخلاق گندت

و بعد این حرف پاشد تا کبریت پیدا کنه

علی که تازه فرصت غذا خوردن پیدا کرده بود و داشت غذاشو میخورد، خدمتکارها رو دید که در حال تمیز کردن سالن غذا خوری بودن، این یعنی زمان زیادی از شام خوردن گذشته بین شون سارا گلن هم بود همون دختری که اکثرا ساختمون خوابگاه تمیز می کرد با خودش همیشه فکر میکرد چطوری اون ساختمون به اون بزرگی به دختر 19_20 ساله تنهایی تمیز میکنه شاید کسی کمکش میکرد اما به هر حال دلش میسوخت برای این همه سختی که اون دختر خدمتکار میکشید چون ساختمون خوابگاه شیش طبقه بود که حدود 150 نفر توش بودن و همه از ملیت های مختلف، (وهمه ی دانشجویهای ایرانی تو اون ساختمون نبودن بلکه به تعدادی شون تویه ساختمون دیگه تو چندتا خیابون پایین تر بودن)

از شام خوردن که فارغ شد تصمیم گرفت کمی تو محوطه ساختمون خوابگاه قدم بزنه. فردا اولین روز دانشگاهش شروع میشد، و علی مضطرب بود، به فردا و آدما ی جدیدی که قرار بود بینت شون فکر میکرد، به تموم آنچه که قرار بود اتفاق بیوفت و ساعت ها قدم زد و فکر کرد .

قدم زدن تو هر مقطع زمانی به تا کسی گرفتن ترجیح میدادم مخصوصا اونم اول صبح ساعت 7. براش آرامشی خاصی داشت درست مثل صدای مادرش وب* و*سه ای که به دستای مادرش میزد. گاهی وقتا فکر میکرد که رفتن به دانشگاهی مثل دانشگاه ایالتی سانفرانسیسکو یک رویاست اما حالا نیم ساعت دیگه به اون دانشگاه میرسید، چند روز پیش که نتایج آزمون LAST اومده بود بین دانشجویهای خارجی تنوسته بود اول بشه

(آزمون LAST برای سنجش توانایی حقوقی متقاضیان برای ادامه تحصیل در رشته حقوق در دوره LLm که همون دوره فوق لیسانس خودمونه که در این مقطع تحقیق و پژوهش در مورد حقوق انجام میدن و داشتن این مدرک برای دوره J.S.D که همون دکترای حقوق خودمونه

doctor of science low

ضروریه، در حد فهم تو ضیح دادم امیدوارم بفهمین مطلب، در ضمن این آزمون در چند این سال اخیر برگزار شده، ولی در اون مقطع زمانی اطلاعی ندارم نمیدونم برگزار میشده یا نه، در حال منو ببخشید اگه اشتباهی کردم) کیفیت سام سوننش کمی تو دستش جا به جا کرد، نگاهی به ساعت مچی ش انداخت و کمی قدم هاشوتند کرد تا زودتر برسه.

ساعاتی قبل دست و صورتش با حوله پاک کرد و انداختش رو کاناپه، عادتش بود وسایل اینور انور بندازه بقول مایکل شبیه دختری نبود از بس توخونه داری بی نظم و شل*خ*ته بود، طبق معمول بعد اینکه دست و صورتش میشست میرفت تو آشپزخونه رفت تو آشپزخونه تا قهوه ای دم کنه و صبحونه ای بخوره. تموم کابینت ها و قفسه ها رو گذشت اما تو یه قفسه قوطی خالی قهوه رو دید و با حرص گفت

_ اِه لعنت به این شانس. حالا چی بخورم؟

بدون ذره ای معطلی رفت سمت قفسه ای که توش باکس چای بود، مایکل همیشه چای میخورد بنابراین چای همیشه تو خونه بود. کتری پر آب کرد گذاشتش رو گاز، ذره ای چای تو قوری ریخت ورفت سمت یخچال کره بادوم زمینی و عسل رو میزناهارخوری گذاشت، و تو یخچال نون تست پیدا نکرد پس امروزم باید بدون یه صبحونه مفصل میرفت بیرون و چقدر این براش سخت بود، رو صندلی نشست و به انتظار اینکه کتری ابش جوش بیاد، به ساعت رو دیوار وقاب عکس کنارش که عکس پدرش بود با لباس نظامی ارتش الحمان یا ارتش هیتلر (نازی) خیره شد. پدرش برای اون یه اسطوره وقهرمان واقعی بود وعاشقانه میپرستیدتش

همیشه شجاعت وافکار پدرش تحسین میکرد وقبولش داشت و سپری کردن زمانش با پدرش یکی از بهترین و لذت بخش ترین زمان ها بودبراش. عاشق این عکس پدرش بود برای همین رودیوار نشیمن زده بودش

با صدای به جوش اومدن اب به خودش اومدورفت سمت گاز. هرچی رسیده بود دم دستش پوشیده بود، وبخاطر قرار کاری که بایکی از اشناهای پدرش داشت تندتند وبا عجله کاراش کرد تا اول به قرار و بعد به دانشگاهش، روز اولی زود برسه

تو مونیخ که بود از خونه تا دانشگاهش فقط ده دقیقه راه بودو حالا یه نیم ساعتی راه بود

به زود بیدارشدن ودیررسیدن عادت نداشت وحالا سنت شکنی کرده بود. کیفش برداشت موهای ل*خ*ت شو با کشی بست وبا عجله از خونه زد بیرون نگاهی به ساعت مچیش کرد تا همین الانشم دیر شده بودوبرای گرفتن

تا کسی رفت سرخیابون با عجله در امتداد خیابون راه میرفت. به تا کسی که رسید تا کسی ایستاد چند نفری رفتن نشستن و تا کسی بدون معطلی رفت و اون با ناامیدی دوید طرف تا کسی اما موفق نشد که به تا کسی بر سه در نتیجه باید منتظر یه تا کسی دیگه میموند. عصباش خورد بود مشوش، نگاهی گذری به سمت چپش کرد، و نگاه خیره پسری خوش هیكل رو خودش دید اعصابش خورد شد زیر لب به المانی گفت *ر*ژ*ه، و با صدای بلند به پسر نگاه کرد با حرص گفت

_ اِه لعنتی

وزیر لب با خودش گفت از نگاهش متنفرم حالمو بد میکنه، بیشتر شبیه *ر*ژ*ه است، فکر نکنم آمریکایی باشه. یجوریه

قدم هاش تند تند تر میشدن که متوجه دویدن کسی پشت سرش شد ناخود آگاه برگشت، سرجاش ایستاد فکر کرد که کسی دنبالش کرده و با قیافه دختر چشم ابی روبه رو شد که تو طول خیابون دنبال تا کسی میدوید، که مسافر سوار کرده بود و نمی تونست حالا دقایقی منتظر بمونه چون عجله داشت، و میخواست باهمون تا کسی بره، با ناامیدی چیزی زیر لب زمزمه کرد که علی نفهمید و همون طوری نگاهش کرد، دختری که تپیش به دانش اموز های دبیرستانی میخورد تپیش که نه جسمته اش، دختر که نگاه خیره علی رو خودش دید با عصبانیت بلند گفت : لعنتی

وزیر لب چیزهای دیگه گفت که به نظر نمیومد انگلیسی باشه بیشتر به المانی میخورد اما علی نه اون حرفی که بلندزد فهمید نه زمزمه های زیر لب دختر دختر که بعداون حرف به سمت چپ وراست خیابون نگاه میکرد منتظر تاکسی بود هی به ساعت مچیش نگاه میکردوسنگ های کوچک رو شوت میکردبا ایستادن تاکسی جلو روش نفس راحتی کشید دستاش به صورت دعا به سمت بالا گرفت سوار شد ویه چشم غره حسابی برای علی که هیلکش متراژ میکرد رفت علی که همیشه تو ذهنش یه دختر غربی اینجور تصور نمیکرد همیشه فکر میکرد یه دختر غربی بخاطر ازادی هایی که داره به مردها روی خوش نشون میده شایدم انتظار همچین احم و تخمی رو از یه دختر چشم ابی نداشت،وعجولانه قضاوت کرده بود چون تو یه محیطی مثل غرب زندگی نکرده بود.بالاخره بعد یه پیاده روی طولانی به دانشگاه رسید،صبح قرار بود بامحسن بیاد اما محسن ومسعودپیچونده بودن با چندتادختر رفتن دانشگاه میدونست روز اولی خیلیا رو تودانشکده می بینه وهمین روبه روشن شدن با آدمای جدید استرسش دوچندان میکرد.بی توجه به بقیه رونیمکتی تنها نشسته بودوخیره شده بودبه جایی که چندتادختر و پسر جون باهم درحال بحث بودن محسن که نگاه های خیره علی میدید خندش میگرفت وخودش برای اذیت کردن علی آماده میکردبی هوا محکم زد پشت علی

علی که حواسش نبودیه مترپرید،باقیافه متعجب وعصبی گفت

_هارشدی محسن؟ترسیدم

وچندتا نفس عمیق پشت سرهم کشید ومحسن چپ چپ نگاه کردمحسن که درهمه حالت میخندیدمچ دست علی گرفت گفت

_خب حالا. می خواستم یکم بخندیم
علی که به شوخی های ابکی محسن عادت داشت گفت
_میزنم شل و پلت میکنم از هر چی خندیدن سیر شیااا این همه آدم پا شو برو
سربه سر اونا بزار

محسن که لوس تر بی جنبه تر از این حرفا بودباخنده گفت
_با اونا که همیشه شوخی کرد. کاربرد اونا یه چیز دیگه است
علی پوفی کردوبا غر غر گفت
_محسن.

محسن که لوس بازیش تازه گل کرده بود گفت
_جان محسن

علی که خندش گرفته بود خنده شوخورد جدی گفت
_میشه ول کنی کلا بیخیال من بشی

محسن که انگار حرف علی نشنیده گرفت گفت

_راستی تو چرا رو این طفلیا زوم بودی (به گروه دخترها اشاره کرد)

علی که از لودگی محسن خسته شده بود دوباره اوفی گفت دست چپش مشت
کرد به محسن زل زد گفت

_به توجه ها؟ اون موقع که من زل زده بودم به اینا یه گله پسر هم بین شون

بود، حل شد آقای فضول؟

محسن که انگار حرف های علی شوخی گرفته بود گفت

_خب حالا گفتم یکی شونو اگه زیر سر داری به شیرین و خان جونت خبر بدم
الاف تو نشن اونجا

علی که فاصله ای با منفجر شدن نداشت یه نگاه غضب ناک به محسن
انداخت و اونجا رو به قصد رفتن به ساختمان دانشگاه ترک کرد

وارد کلاس شد و به سمت میزی که محسن نشسته بود رفت، طبق عادت
قدیمی که برای هم جا نگه میداشت، محسن کنار خودش و سه علی جا گرفته
بود. باستانی که از علی بعید بود تا حالا محسن ازش ندیده بود او مد سمت میز
نشست علی متعجب شده دم گوشش گفت

_چته تو؟ چرا میدوی؟

علی که داشت خنوشیدنیرشو از توکیف برمیداشت گفت

_استاد داشت میومد کلاس، دویدم تا دیر نرسم

_مگه میشناسی؟

میخواست جواب محسن بده که استاد وارد شد مردی با موهای جوگندمی ای
وقد بلند که حدودا میخورد 55 سالش باشه. محسن با ارنج زد تو پهلو علی آروم
گفت

_نگفتی میشناسیش؟

علی زیر لب گفت

_چته چرا میزنی؟ نه نمیشناسمش داشت میومد طرف کلاس منم فکر کردم

استادمونه

مرد که قیافه آرومی داشت کیفش رو میز گذاشت و بدون مقدمه خاصی گفت

_سلام. من ریچارد نلسون هستم

حرفش کامل نزنه بود که صدایی در زدن او مد استاد بدون درنگ گفت
_بیا تو.

ودخترکی وارد شد بادیدن قیافه دختر علی چشمش گرد شد. محسن که شاهد

حالت های علی بود زیر لب گفت

_چیِه؟ نکنه شبیه شیرینه

علی زیر لب گفت

_صبح دیدمش

محسن بی تفاوت گفت

_اوه اوه، واسه همینه تعجبیت

دخترک که رنگ روش پریده بود نگاه های دانشجو ازارش میداد گفت

_استاد اجازه هست؟

استاد که مردی مهربون به نظر میرسید لبخندی زد گفت

_بله میتونید بشنید. فقط خانومه؟

دختر که اضطراب می شد از صورتش خوندستی به ابروی سمت چپش

کشید، گوشه چپ لبش گاز ریزی گرفت گفت

_مارگارت رومر هستم و سپس نشست اما نگاه علی تا زمانی که نشست

همراهش بود و این باعث متعجب شدن محسن شده بود بالاخره کلاس هرطور

که بود با حرفا و بحث های استاد و آشنایش با شاگردهای جدیدش تموم شد

نگاهی به بشقاب پر از سبزی و تکه ژامبونی که توش بود کرد، همیشه این جزو عادتش بود که غذا خوردن لفتش بده و آخر از همه از سالن غذا خوری بیاد بیرون. محسن که همیشه گشنه بود به هیچ چیزی نه نمیگفت، با اشتیاق و ولع غذا شو میخورد، درمورد کلاس گاه گذاری با علی که با غذاش بازی میکرد نگاهش می کرد، حرف میزد و علی کم و بیش جواب میداد اما محسن که این اخلاق علی رو اعصابش داشت میرفت چنگال و کاردش محکم انداخت تو بشقاب، طوری که صدابرخورد چنگال و بشقاب بلندشده صدلی تکیه داد گفت

— اِه. چته تو چرا نمیخوری؟ نکنه عاشق شدی؟ من منتظر نیمونماعلی همش لفتش میدی

از صدای برخورد چنگال بابشقاب چند نفری نگاهشون سمت محسن و علی چرخیده بود که همین باعث شد علی به حرف بیاد بگه

— چرا چنگال پھویی ول میکنی تو بشقاب؟ نگاه فکر میکنن ما دیونه ایم نگاه چجوری نگاه میکنن

محسن که پروتر از این حرفا بود گفت

— خب نگاه کنن کاری که نکردیم

چنگالش برداشت مشغول خوردن شد ادامه داد

— راستی تو چرا به این دختره اینجوری نگاه میکردی؟ حتم داشتم دختره می خواست خفه ات کنه

خب اخه صبح زودتر از من با تا کسی او مد مونده بودم چرا دیررسیده بعدش
من با اون تیپ توخیابون دیدمش فکرکردم یه دختر بچه دبیرستانی هیه وقت
فکر نمی کردم هم کلاسی م باشه

محسن چنگال ش گرفت سمت علی گفت

میگم پرویی میگی نه خب چرا اونجوری نگاهش میکردی؟

علی که از این پرسش محسن کلافه شده بود گفت

بابا غلط کردم نگاه کردم ول میکنی؟

منتظر جواب بود که همون دختر یعنی مارگارت او مد ورو میز رو به روش
نشست تا ناهارشو بخوره واین سری به محسن نگاه کرد اما گوشش با اون دختر
ودوستش بودو با اینکه انگلیسی به زور میفهمید اما از مکالمه اون دو تا یه
چیزایی فهمید

اوه مگی من فکر میکردم تو، تو مونیخ موندگاری یه درصدم حدس نمیزدم بیا
سانفرانسیسکو.

همیشه عادتش بود که غذاشو تیکه تیکه و کوچیک کوچیک کنه بخوره، و مدام با
کارد و چنگال ورمیرفت درحالی یه تیکه هویج م تو دهنش نذاشته بود
کالارا توخودت بهتر میدونی که مشکل من مادرم بود نه کوین.

کالارا لبخند شیطونی زد گفت

شنیدم وداع تلخی داشتین

وریز ریز خندید به خوردنش ادامه داد مگی که حرصش گرفته بودمشت آرومی
به بازوش زد گفت

_هی هی حواست باشه قضیه منو با اون عشقی نکن

کلارا پوزخندی زد گفت

_باشه یعنی عشقی نبوده؟

مگی بی تفاوت گفت

_نه که نبود فقط یه دوستی که کوین بزرگش کرد هی مانع راهم میشد جلوروم

سبز میشد

کلارا تکه ای از گوشت شو برد سمت دهنش و قبل اینکه بخوره گفت

_مگی تفسیر تو از عشق چیه؟ تو واقعا کوین عاشق نمیدونستی؟

مگی سری تکون داد کلافه گفت

_اوه. کلارا من الان گشنمه درحال حاضر هیچ تفسیری نمی تونم بکنم حوصله

حرفای تکراری تورو هم ندارم

..

محسن: _گوشت با منه دیگه؟ اره داشتم میگفتم من با این دانشجوهای روسی

یه جا نمی مونم دیگه، همیشه تو سالن.

حرفش ادامه نداد با حرص زد روسرشونه علی گفت

_هوایی کجایی علی؟ گوش میدی چی دار

م میگم؟

علی که دید نگاه زوم شدش به محسن هم، محسن گول نزده و محسن از قیافه

ش به همه چی پی برده گفت

_آره گوشم با تو بود. حق باتوعه

محسن که به تریج قباش برخورد کرده بود بخاطر بی توجهی علی گفت

_اره معلومه حواست بامنه. معلومه حواست پیش این دختره نیست

علی اوفی گفت بلندش دادامه داد

_محسن تورو خدا ول کن، حالا نه که خودت دنبالش نیستی

محسن با تمسخر گفت

_مگه تو هستی؟

علی که اعصابش خورد شده بود گفت

_ نه نه نه نیستم، فقط بخاطر اینکه بفهمم چرا صبح دیر تر از من

رسیده، درحالی زودتر از من سوار تاکسی شده بود، روش زومم

محسن پاشد دستش رو شونه علی گذاشت گفت

_خودتی

علی بی تفاوت بهش راه بیرون پیش گرفت

..

_نگاه شون کن مگی تورو خدا، به نظرت چی میگن بهم؟

شونه ای بالا انداخت گفت

_چه میدونم. ببین خیال کلارا نه حال شوخی دارم نه خنده!

کلارا شیطون خندید گفت

_ اما من برعکس تو، حال دارم واسه سرکار گذاشتن، نگاه نگاه پاشدن.

مگی چشمای آبی شو درشت کرد گفت

_اوه کلارا نخند میفهمنا حوصله جر و بحث با اون پسره رو ندارم

کلارا دستشو جلو دهنش گرفت تا خندش معلوم نباشه گفت

_ فقط زیادی روتو زومه

با مشت نه چندان قویش مشتت روی میز زد گفت

_ کلارا

قسمت پنجم

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و هوا حسابی سرد شده بود دوهفته ای از شروع کلاس هامیگذشت، و علی سعی کرده بود به محیط اونجا عادت کنه. امروز روز تعطیلی ش بود و بنا به درخواست محسن او مده بود باهاش

بیرون

محسن که بیخود تعریف یه جایی نمیکرد و تصمیم داشت علی بیره سمت پل گلدن گیت، تا حال و هوای جفتشون با کمی قدم زدن رو این پل معلق زیبا عوض شه. هوا مه آلود بود یعنی همه هوای سانفرانسیسکو رو با اینمه می شناختن مه دایمی طبیعی بود، مه به قدری غلیظ بود که باعث شده بود تا آدم تا دومتری خودشو نتونه ببینه و با ترس ولرز راه بره. تقریباً اوایل پل بودن که محسن و ایستاد و نفس عمیقی کشید با صدای که شبیه داد بود گفت

_ سلام شهر مه.

علی دستش گرفت گفت

_ چیکار میکنی دیونه؟

مسعود خندید گفت

_دارم سلام میکنم

علی سری تکون دادگفت

_بسته شنید

_اوهه لوس نشوعلی بزار خوش باشیم نیومدیم مهمونی که اومدیم قدم بزیم

منم اومدم خل وچل بازی دارم

_باشه بابا..باشه..بزن تو سر وکله خودت

محسن که از سوز و سرما فین فین میکرد دماغش کشید بالا رفت سمت نرده

پل گفت

_راستی این پله تهش کجاست؟

علی که خندش گرفته بود گفت

_تو امار تموم مهمونی های شبانه های این شهر درآوردی بعد نمیدونی ته این

پل به این معروفی کجاست؟

_خب حالا.ته اش کجاست؟

علی که این موقع ها استاد میشد شبیه معلما حرف میزد با مکث کوتاهی گفت

_والله من شنیدم به شمال کالیفرنیا وصل میشه

_چه معماری داشته.دمش گرم

طبق معمول سیگارش درآورد طرف علی گرفت گفت

_نمیکشی؟

علی که حرصش گرفته بودنگاه معنا داری به محسن کرد گفت

_اخره من کی سیگار کشیدم این دفعه دومم باشه!

و پشت کرد به جلو حرکت کرد

محسن که سیگارش رو لبش گذاشته بود گفت

_خب حالا تعارف بود، قهر نکن

و با قدم های تند او مد سمتش زد سرشونه اش. تاباهم، هم قدم شن

مطالب سنگین کتاب دوست نداشت آخر ترم بخونه بنابراین، توطول ترم تو هر

فرصت کوچیکی شروع به خوندن کرده بود، تا کمی از بقیه دانشجویها جلو باشه

.در ست صفحه 50 کتاب بود که چشمش کمی درد گرفت و تصمیم گرفت

کتاب کنار بذاره تو محوطه ی سر سبز دانشگاه رویه نیمکت نشسته بود، فعلا

که کتاب کنار گذاشته بود ترجیح میداد دانشجویها رو تماشا کنه.

مگی: _اوه نه نه معسود، بهت نمیداد اینطوری باشی

صدا اشنا خنده دختری وادارش کرد تا نگاهش به یه سمت دیگه کشیده

شه. مگی و معسود، و جنی که یکی از هم کلاسی هاشون بود دید و در این بین

فقط صدای خنده مگی میومد

_نه معسود، قرار شد که شرط باختی ناهار بدی

پاشو مثل بچه های پنج ساله به زمین کوبیدلوس گفت

_معسود

معسود که خدای این اداها و نازکشی بود گفت

_عزیزم من که سر قولم هستم، فقط منتظر جواب توام که یه جشن کوچیکم

بگیریم

جنی زد رو سرشونه مگی گفت

_آ بفرما نگاه چه پسر خوبیه.یه مرد رویایی و پرفکت و خندید
مگی که حال و حوصله این قول و قرارهای الکی ندا شت، و حرف های مسعود
و جنی به مذاقش خوش نیومده بودنگاهی به ساعتش کرد گفت
_اوه بچه ها شما که ناهار نمیدین، منم امروز یه قرار مهم دارم، باید برم
و بدون منتظر موندن و شنیدن جوابی ازشون، دستی تکون داد با قدم های تند
ازشون دور شد

براش تعجب اور بودن اون رفتار مارگارت و این نزدیکی زیاد مارگارت به
مسعود، اون همیشه فکر میکرد مارگارت یه دختریه علاوه بر صورت زیبایی که
داره با مردی گرم نمیگره تنها بخاطر نگاهی که اون روز به علی موقع سوارشدن
تو تاکسی کرده بود، و سرکلاس باهاش دعوا داشت چپ چپ نگاهش میکرد، این
رفتار گرم و صمیمیش با پسرها و نشستن و حرف زدنش درمواقع بیکاریش با
پسرها.

تموم تصویرهای مثبت مگی تو ذهن علی خراب کرده بود و اون تنها به رفتنش
نگاه کرد شاید انتظار بیخودی داشت از یه دختر غربی مثل مگی نه نه اون چه
انتظاری از مگی میتونست داشته باشه ولی تو این یه ماهه به کلی به مگی نگاه
نکرده بود تا امروز که با یکی مثل مسعود دیدش، و باز مثل همیشه فضولیش گل
کرده بود تا بفهمه اون دختر چیکارست؟. کم کم خودش هم بخاطر نگاه هایی
که مگی بهش داشت و مدام کنار پسرها میخندید، از مگی داشت
بدش میومد. تا مثل مگی به یه حس مشترک برسن

کمی خم و راست شد تا گرفتگی کمرش از بین بره تا بلکه بتونه راه بره. رو به پنجره ایستاد و کمی پنجره رو باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق بشه، محسن که در حال پوشیدن جورابش بود گفت

—سرده دیونه میچایا ببند پنجره رو.

برگشت سمت محسن گفت

—نه بزار یکم هوا بیاد تو

فندکش که رومیز تحریر بود برداشت رو به علی که داشت نگاهش میکرد گفت

—راستی من یادم رفت بهت بگم امشب بچه ها پارتنی دارن

علی متعجب گفت

—پارتنی؟

—خب آره همون جشن خودمونه

—میدونم چیه ولی فردا که امتحان داریم، آگه بریم که امتحان گند میزنیم

علی با سرخوشی گفت

—به شبه نوش، بیخیال امتحان شو علی این قدر خوندی چی شد؟

علی که دید واقعا حق با محسنه تودلش گفت خب هیچی، اون واقعا دنبال چی

بود؟

—هیچی. اما نخونده هم که نمیشه..آها راستی این مسعود چرا بندوبس ساطش

جمع کرد؟

همون طور که داشت طرف درخروج میرفت گفت

—باباجونش پول فرستاده خونه خریده.

برگشت سمت علی ادامه داد

_امشب يادت نره علي آماده باشيا

سري تڪون دادڪه نه باشه روميشدازش تشخيص داد نه تاكيد سرسري. از رفتن محسن كه مطمئن شد روتختش دراز كشيده دفترچه كوچيكش باز كرد ودوباره شروع كرد به نوشتن. تقريبا يك ماهي از اولين نامه اي كه به مادرم دادم ميگذردومن همچنان چشم انتظارم. تا حال مادرم را در نوشته ها بينم دريابم، نامه اي هم براي شيرين نوشتم از حال و هواي خودم واينجا گفتم ومنتظرم.

نمي دانم ايا من واقعا عاشقم؟

خميازه اي كشيده، دفترچه شو کنارگذاشت ودفترچه لغتي روكه محسن ازتوش لغت ميخوند، ازروميز عسلي کنار تختش برداشت، و شروع كرد به خوندنش

_فكر نميكني فردا امتحان داريم؟

محسن براي بار هزارم گفت

_اوه اوه. اگه گذاشتي يجا بريم همش يه چيزي بگو آدم دلش نياد بره

علي كه مشغول مرتب كردن كتاباش بود شونه اي بالا انداخت گفت

_نه كه تو هم دلت نياد نميري

پالتو چرمي رو كه به تازگي گرفته بود از تو كمده لباسا داشت پيداميكرد وپشتش

به علي بود وگفت

_حالا تو بيا اكثر بچه هاي دانشگاه هستن خوش ميگذره.

باغر غر رفت سمت كمده لباس ها تا خودشو آماده كنه

وارد سالنی که دو طبقه بود، وسیلی از جمعیت توش بودن شد و صدای موزیکی که کرکننده بود. پشت سر محسن از بین دخترا و پسرای که بعضی هاشون در حال ر*ق*ص بودن بعضی ها نوشیدنی میخوردند، رد شد. درسته به یه سری قید و بندها معتقد بود هرکاری نمی کرد اما اونقدرام به قول محسن پاستوریزه نبود و از این مهمونیا بدش نمیومد، اما یه فضای آروم ترجیح میداد، سر صدای زیاد و شلوغی، بودن تو اون سالن و جمع براش خفقان آور کرده بود و باعث سرگیجه اش شده بود طوری که حواسش به هیچکس نبود حتی به مگی که کنار آلفرد یکی از همکلاسیاشون بود و میخندید و تو چشم بود و اکثر مردهای اون مجلس بخاطر زیبایی مگی چشم بهش دوخته بودن. روتک صندلی کنار سالن نشسته بود و به فردغریبه ای نگاه میکرد شاید بخاطر صدای بلند موزیک که سر سام آور بود که نشستن و نگاه کردن. وجدایی از دنیا واقعی و سیرت رویا خودش ترجیح داده بود لیوان اب آلبالو شو تودستش جابه جا کرد و از صندلی پاشد تا بیره بیرون کمی قدم بزنه تا حالش بهتر شه، قدم های ناموازن و خسته اش نشون میداد تعادل نداره. و آروم با احتیاط راه میرفت تا مشکلی پیش نیاد.

_ کلارا این چه حرفیه میزنی آلفرد فقط یه درخواست کرد.

_ نگو که اینم الاف کردی که باور نمیکنم

_ الاف نه. من با خیلیا میر*ق*صم و حرف میزنم و ارتباط دارم اونم مثل بقیه

است

_ که مثل بقیه است. باشه باور کردم!

تازه از مکالمه دوتا دختری که جلوتر از خودش حرکت میکردن فهمید که مگی ام تو این مجلس هست ویه کارایی هم کرده. بی تفاوت بهش باعجله طوری که شونه اش به شونه مگی بخوره از کنارش رد شد، اونجا بود که مگی باتعجب به پشت مردی که از کنارش رد شد و تونست صورتش ببینه خیره شد

— این یارو چشم بود کلارا نزدیک بود هلم بده بیوفتم
— نمیدونم به نظر نمیرسید از بچه های دانشگاه باشه

آخرهای پارتی بود و اکثر جمع آماده رفتن بودن که خواننده اعلام کرد یه آهنگ عا شقانه میخواند بخونه و زوج ها رو برای ر*ق*ص دو نفره دعوت کرد. علی که درگیر دار، رفتن بود داشت به زور محسن قانع میکرد تا برن با شنیدن این حرف خواننده روبه محسن گفت

— توکه نه اینجا زن داری نه نامزد این حرف خواننده شامل حال تو نمیشه پا شو
بریم، یا لا!

محسن که این دقایق آخرم از لیوان نوشیدنیش دل نکنده بود با سرخوشی گفت
— شامل حال من نمیشه شامل حال بقیه دوستان که میشه
وبه مسعود و بقیه اشاره کرد خندید

استارت خواننده مصادف شد با رفتن تک تک زوج ها که اولینش مسعود و مگی بودن و این برای علی تا حدودی زجرآور بود وقتی میدید مگی کنار مرد های مختلفه و اون بخاطر نگاه اون روزش ه*ر*ز*ه* فرض کرده بوده، درحالی که خودش...

Where do I began

از کجا آغاز کنم؟

To tell the story of how great a love can be

گفتن ماجرای را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story that is older than the sea

ماجرای عاشقانه شیرینی که از دریا کهن تر است

The simple truth about the love she brings to me

حقیقتی ساده در مورد عشقی که به او میبخشد

نگاه های بهم دوخته مگی و مسعود، داشت علی به این باور میرسوند که مگی

اونی نیست که فکر میکرد، یه دختر مغرور و دست نیافتنی.

Where do I began

از کجا آغاز کنم؟

With her first hello

با اولین سلامش

She gave a meaning to this empty world of mine

به دنیا خالیم معنا داد

There is never be anther love

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time she came in to my life And she made living fine

زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگیم را زیبا کرد

She fills my heart

او قلبم را پر میکند

باهر حرکت مسعود، علی به باورش داشت شک میکرد که مگی پاک نیست.

With very special things

او قلبم را با چیزهای خاصی پر میکند

With the Angel songs

With the wild imagining

با آواز فرشتگان

با تصورات وحشی

She fills my soul with so much love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر میکند

That every where I go

I'm never lonely

هرکجا که میرم با عشق او هیچ وقت تنها نیستم

و نمیدونست چرا بر اش خنده های مگی *توب* *غ* *ل* مسعود درد او ره؟ در حالی

تمام احساسش متعلق به شیرین بود

With her along

How could be lonely

چه کسی میتواند تنها باشد؟

I reach for her hand

It's always there

به سوی دست هایش دراز میکنم او همیشه حاضر است

How long does it last?

چقدر طول خواهد کشید؟

Can love be measured by the hours in day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روزه اندازه گرفت؟

I have no answer now

But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی میتوانم بگویم که

I knew I'll need her till the stars

All born away

میدانم به اون نیاز دارم تا زمانی که ستارگان خاموش شوند

And she'll be there

و او باقی خواهد بود

(Andy Williams .Love Story)

قسمت ششم

دیگه تا آخر آه ننگ فقط به مگی ولبخند پررنگی که رو لبش بود خیره بود. طوری که محسوسم متوجه اون حس و حال غریبش شد و چیزی به بهش

نگفت

به خودش نهیب زد چرا برای یه دختر غربی حساس شده بود؟ دختری که رو خوشیم بهش نشون نداده بود و با مردهای مختلفی میخندید برای خودش جای

سوال بود اما بیشتر ناراحتیش بابت این بود که مگی اون یه *ر* *ژ* *ه* خطاب کرده بود در حالی که خودش سعی کرد از فکرش در بیاد و هر چه زودتر از اونجا خارج شه تا شاهد کارهای دیگه مگی نباشه بدون تعلل بعد از پایان آهنگ از اون سالنی که حالا از همه مهمه اش کم شده بود آروم شده بود زد بیرون اصلا متوجه محسن نبود و محسن بدون حرفی با قدم های تند به دنبالش رفت. فکر به مگی و کاراش عذابش میداد دو ست داشت به شیرین و اولین نامه اش فکر کنه اما نمی تونست. خود شم نمیدونست چرا نمیتونه؟. میدونست با این وضع نمیتونه بخوابه

مثل همیشه رسمی و سرحال نبود کروات نزده بود و پالتو قهویی به تن کرده بود، با سستی مسافت اتاقتش تا سالن خروجی (سالن طبقه پایین) طی کرده بود و مدام خمیازه میکشید دقیقی تو سالن سپری کرد (در امتداد سالن قدم میزد) تا محسن آماده شه و بیاد پایین، از شدت سرما حاکم بر سالن دوید سمت شویفاژ تا کمی گرم شه، دستاش و شویفاژ گذاشت و از پشت بهش تکیه کرد و به پله ها چشم دوخت تا محسن بیاد. هی فین فین میکرد، از داغی سرش ولری که تو تنش بود حدس میزد سرما خورده، و سرفه هم به اینا اضافه شد. به فکر سرما خوردنش بود که خانوم بکستر از طرف دیگه سالن او مد نزدیکش گفت

_سلام علی

براش جالب بود که خانوم بکستر چطور اسم این همه دانشجو یادش میمونه، و یادش نمیره درست صدا میزنه، با شنیدن صداش چشم از پله ها بر داشت و بهش نگاه کرد گفت

_سلام خانوم بکستر. خوب هستین؟

خانوم بکستر به عادت همیشگی لبخندی زد گفت

_عالیم.

چشمش ریز کرد ادامه داد

_اما صورت رنگ پریده تو خبر میده که مریضی، درسته؟

آهی کشید گفت

_نمیدونم فکر کنم مریض شدم

خانوم بکستر که یه جورایی مشاور، همدم بچه ها بود با شک پرسید

_مشکلی پیش اومده آه میکشی؟. توکه پسرشادی بودی

_اوه نه.. چیزی نیست، منتظر جواب نامه مادرمم چندوقته. ناراحت دیرشدن

جواب نامه ام

خانوم بکستر لبخندی زدگفت

_اوه اتفاقا کارت داشتم که اومدم پیشت

و دست برد از توجیب پالتوش دوتا پاکت نامه درآورد گرفت سمت علی

علی با نگاهی به پاکتا گفت

_برای منه؟

خانوم بکستر باز با لبخند گفت

_اره از ایرانه

با خوشحالی نامه رو ازش گرفت و تشکر کرد، رفتن خانوم بکستر با اومدن محسن یکی شد و علی نتونست نامه ها رو باز کنه و ناچاراً با محسن بدون درنگ راه افتادن تا به کلاس صبح برسن و دیر نکنند

کلاس شلوغ بود بچه ها باهم حرف میزدن طبق معمول محسن مشغول صحبت بود و علی تنها صفحه های کتابش ورق میزد. و به مطالب کتابش چشم دوخته بود

محسن که از کار علی کلافه شده بود کتاب از جلو روش کشید کنار گفت
_ اووو علی بس کن دیگه نگاه یه دقیقه به ما گوش کن مسعود میگه میتونیم
خونه اجاره کنیم..

علی با حرص کتاب از دست محسن کشید گفت

_ مگه تو خوابگاه دارن شکنجه ات میکن؟ اونجا که راحتی؟

منتظر جواب بود که استاد رایمر وارد شد و کلاس سکوت فرا گرفت، بعد از سلام چند دقیقه گذشت و پاشد رفت سمت تخته و میخواست درس شروع کنه
که صدای در زدن اومد

بامکشی کوتاه گفت

_ بیا تو

ومگی در باز کرد و وارد شد با صورتی قرمز که بخاطر خجالت و دیر رسیدن بودیاشایدم بخاطر دیدن. علی بادیدن مگی تازه متوجه نبودش تو کلاس شد
مگی که طاقث نگاه بچه ها رو نداشت با شرمندگی کلنجار بسیار باخودش
گفت

_ استاد اجازة است؟

استاد رايمر بدون درنگ گفت

_ بله بفرمايين

با اين حرف استاد، ديگه ثابت نمونديه طرف ميزي حرکت کرد و هرچه جست
و جو کرد ميز خالي پيدانکرد تنها جای خالي که ديدکنار علي بود و رفت ناچارا
نشست کنار علي

براش کمی سخت بود کنارکسي بشينه که ازش خوشش نمياد، حس خوبي
نداشت به علي و ناچارا بايد دو ساعتي تحمل ميکرد تا بگذره. توتموم طول اين
دو ساعت هوش و حواسش پيش مگي بودپي کاراش پي اينکه بهش نگاه
نمیکنه. باخته نباشيد و بحث تمومه استاد همه دانشجو ها پا شدن و مشغول
حرف زدن شدن

علي که تموم اين مدت به استاد فقط خيره بودبا ضربه محسن به شونه اش به
خودش اومد

_ کجايي پسر؟

به خودش اومد تند تند کتابش بست و گذاشت تو كيف سامسوتش که کنارش
بود و متوجه نشدکه پاکت نامه ها ازلاي کتابش افتاده

_ هيچي يه لحظه فکرم رفت يجايي

محسن خنديد گفت

_ اونم چه جايي.

اينبار رو کرد به مگي که درحال نوشتن چيزي تو کتاب بودگفت

_ خانوم رومر همیشه پاشید من وعلی رد شیم
مگی با این حرف تندتند پاشد و تا کتابش که رومیز بود برداشت زیر لب بله
بفرماینی گفت رفت کنار تا علی و محسن رد شن
کتاباش داشت تو کیفش میزاشت که متوجه دو تا پاکتی که زیر میز افتاده بود شد
خم شد تا برش داره
که ملودی او مد سمتش گفت
_ هی اینا چیه تو دست؟
تندتند و عادی گفت
_ نامه است

وانداختشون تو کیفش، و بدون حرف اضافه ای دنبال ملودی راه افتاد بهش قول
داده بود یه قهوه مهمونش کنه بخاطر اینکه سر یه شرط بندی ملودی برده
بود. تو تمام طول مسیر کلاس و کافه دانش گاه به اون دو تا نامه فکر
میکردنمیدونست چیکارش کنه؟ در ستش این بود که بره بده به علی، ولی ازش
خوشش نمیومد همین باعث شده بود منصرف شه از این کار. تصمیم داشت
یه ایرانی رو پیدا کنه تا نامه رو براش ترجمه کنه، فضولیش اینقدر شدت گرفته
بود که حاضر بود فارسی یاد بگیره تا بفهمه تو نامه چی نوشته شده!

رونی مکتی نشست و محسن فرستاد پی نخود سیاه تا نامه شو بخونه کیفش باز
کرد، کتابش در آورد شروع کرد به ورق زدن درست یادش بود که پاکت
هارو تو صفحه ی 340 گذاشته. چند دفعه کتاب زیر رو کرد اما پیدا نکرد کم
داشت نا امید میشد یادشه قبل اینکه برن کلاس نامه هارو لای این کتابش

گذاشته بود اما حالا، پیداشون نمیکردتموم کیفش گشت اما باز پیداش نکرد
اعصابش خورد شده بود، از بابت حواس پرتیش، حالا مطمئن شده بود که نامه
ها رو گم کرده

کمی خودشو سرزنش کرد با خودش کلنجار رفت گفت

_اشکالی نداره چند روز دیگه که با خان جون تلفنی حرف زدم میگم نامه ها
رو گم کردم

..

فنجون قهوه شو نزدیک دهنش برد تامزه شیرینی شو بچشه ببینه تلخه یا به
اندازه شیرینه. کمی خورد

و باز کمی شکر توفنجون قهوه اش ریخت..رو به ملودی درحالی که داشت
فنجون قهوه شو هم میزد گفت

_خب برنامه امروزت چیه؟

ملودی یکی از ابروهاش داد بالا گفت

_یعنی چی؟ چه برنامه ای؟

قاشق چای خوری شوگرفت سمتش گفت

_دختر تو چه خنگی، عصر کلاس نداریم نمیخواهی بری جایی؟

_آها پس منظورت از برنامه گذشت وگزاره، نه باید برای بدرقه برادرم که داره
میره ونکوور بریم فرودگاه

_اوه پس اینطور، حیف شد خیلی دلم میخواست تو هم تو جمع من و جنی
وکلارا باشی

ملودی لبخندی زدگفت

_ایشالله یکشنبه هفته بعد که تعطیل ایم باهم یه برنامه میزاریم

..

عصرکه کلاس نداشتن، موندش تو دانشگاه هم فایده ای نداشت، محسنم رفته بود پی خوش گذرونیش بامسعود و بقیه بچه ها، تنها بود بنابراین تصمیم گرفت به خوابگاه برگرده، تا کمی استراحت کنه

چند روزی از قضیه نامه هامیگذشت، به خان جونش گفته بود که نامه ها رو گم کرده، مثل همیشه میرفت دانشگاه و مطالعه میکرد تا بتونه خودی نشون بده بعد یه کلاس طولانی مدت با استادنلسون، رفته بود کتابخونه دانشگاه تا هم جواب بعضی سوال ها شو پیدا کنه هم مطالعه کنه. غرق یه کتاب حقوقی مهم، و حجیم فرانسوی بود، و متوجه چیزی نبود که صدایی آروم با لمس سر شونه اش گفت

_آقای مهرزاد

فوری به خودش او مد سرش بلند کردمگی دیدآروم گفت

_بله بفرماین؟ کاری داشتین؟

مگی پاکت های نامه رو میز گذاشت نشست، سعی میکرد ولوم صدانش کنترل کنه گفت

_اون روزی که با استادرایمر کلاس داشتیم من کنارتون نشستم، آخرکلاس اینا روزیر میز پیدا کردم فهمیدم برای شماست، میخواستم بهتون ندم، اما دیدم کار درستی نیست، درهرحال منو بیخشد بخاطر فکرم

پاشد و بدون شنیدن جوابی از علی رفت، خوبی کتابخونه تو اون موقع این بود، تعداد کمی توش بودن، وگرنه صداشون در میومد گرچه با نگاه شوونم به مگی

فهموندن که نباید حرف میزد

از کارش خوشحال نبود اما آدمی نبود که اهل این کارا باشه، بخواد کسی اذیت بکنه، سعی میکرد سرش تو کار خودش باشه، البته اگه پسرای دانشگاه و مردای مختلف میگذاشتن، یه نفس راحت بکشه و فضولیش گل نکنه. دایما سر راهش سبز میشدن مثل الان که تازه مسعود دم درکافه دانشگاهه دیده بودش. و حوصله شو نداشت

از کار مگی تعجب کرده بود و کمی شوکه بود، دست برد سمت نامه هاتا این دفعه قبل اینکه گم بشن بخونه

نگاهی به هردو کرد اما دلش نامه شیرین ترجیح داد میدونست هنوز تکه ای از قلبش پیش کسی، گوشه ای از این دنیا باقی مونده

دیگه صبرکردن جایز نشمرد نامه رو باز کرد. آغاز نامه با این شعر بود

تاکی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه؟

خواهد به سر اید شب هجران تو یانه؟

ای تیرغمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول، و تو غایب ز میانه

رفتم به در صومعه، عابد وزاهد
دیدم همه را پیش رخت، راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی تو را میطلبم خانه به خانه
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحبخانه
هر در که ز من صاحب خانه تویی تو
هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو
مقصود من از کعبه و بت خانه تویی تو
مقصود تویی کعبه بت خانه بهانه

(هر جا تویی. شیخ بهایی با تغییر _ اینجا منظور شیخ خداست اما منظور شیرین

علی است)

رفته ایی و ؛

قلب من

هر شب

در آرام این خانه

بی فکر هیچ کوچه ایی

هیچ خیابانی

تنها

دیوانه وار

می دود ،

می دود

برای گفتنِ حرف هایی که انگار

هزار سال برای گفتنشان دیر کرده است

نفس نفس

به انتهای کوچه ی دلتنگی میرسد

بی آنکه بداند

دیوانه وار

با صدای بلند می گوید دوست دارد.

امیدوارم در این مدت کوتاه، ندیدن حال جسمی و روحی ت خوب باشد شاد

باشی. در این جا در نبودت با دلتنگی همنشینم، و تازه به اوج احساس م پی برده

امانمی دانم چه زمانی این مسافت طولانی دلتنگی به پایان میرسد اما این را

میدانم تنها تو و من در دنیای خود عاشق هم میمانیم تا زمان وصال فرا

رسد نمی توانم بگویم در نبودت همه چیز خوب است، چون حال دلم خوب

نیست! فقط عکسی را که به تازگی گرفتم، به یادگار برایت فرست آدم

تا چهره ام را در نبودم فراموش نکنی

حرف هایم را به پایان میبرم

خدا پشت و پناهت

شیرین تو

نامه رو، رومیز انداخت و عکسی که تو پاکت بود برداشت خوب به عکس نگاه کرد هنوزم همون شیرین بود، همون عشق و اقعیش ولی اینبار با درد دلتنگی. نگاه شو از عکس گرفت تا دوباره خاطرات ایران به یاد نیاره چون یادآوری ایران دلتنگی شو تشدید میکرد، نامه مادرش که اونم با دست خط شیرین بود خوند و ساعات طولانی در کتابخانه با نگاه به اون نامه ها گذروند

چهارمین پنج شنبه ماه نوامبر و روز تعطیل در آمریکا بودخیابون ها خلوت بودند و همه تو خونه هادر حال استراحت بودند یا در حال خوردن گوشت بوقلمون. روز شکر گزاری بود یکی از رسومات آمریکایی ها تو این روز خوردن، بوقلمون و کمک به خیره ها بود ساختمون خوابگاه برخلاف روزهای دیگه که شلوغ بود، امروز کمی خلوت بود از سرپرست های خوابگاه فقط خانوم بکستر امروز تو خوابگاه مونده بود و سرگرم خوندن روز نامه ای بود. ساعت دور و 8 شب بود و علی و محسن رفته بودن شام بخورن، و تو سالن غذا خوری بودن، و رومیزی نشسته بودن غذا میخوردن و حرف میزدن سالن غذا خوری هم کمی نسبت به روزهای قبل خلوت تر و آرام تر بود و همین باعث شده بود علی با آرامش غذا بخوره.

اره داشتم میگفتم یه چیزی تو مایه های چهارشنبه سوری، سبزی پلو با ماهی دیگه.

علی با تعجب نگاهش کرد گفت

_ولی فکر نکنم، عین چهارشنبه سوری، سبزی پلو با ماهی باشه، اخه خانم
بکستر میگفت، بوقلمون براشون غذا خاصیه که تو این روز میخورن تو روز
های دیگه نمی تونن، بعدش اینا که اتیش بازی نمیکنن تو این روز که.
محسن شونه بالا انداخت گفت

_چه میدونم. یه چیزی گفتم دیگه، بعدش خودشون که به ماخوراک ماهی دادن
امشب

علی نگاهی به ماهی برشته کرد گفت

_همینم غنیمته شکر کن

_چی چیو شکر کنم مسعود هر شب تو بهترین رستوران های این جاخوراک
گوشت میخوره، بعد من یا سوپ میخورم یا دوماه یه دفعه استیک
علی با بی تفاوتی گفت

_خب برو پیش مسعود

_بدبختیه دیگه بابام پول نمیده بهم میگه خوابگاه که هست

_حالا غذا های اینجا او قدرام بد نیستا

_بدکه نیست من دوست ندارم

شمع های رو میز نا هار خوری روشن کرد خوراک بوقلمون وسط
میز گذاشت، مایکل حوله به دست بدون پیراهن و باشلوارکی سر رسید با
لبخند و نگاهی به میز گفت

_اوه عزیزم چه کردی؟

مگی مقداری از موهاشو از تو صورتش کنار زدگفت

_این خوراک بوقلمون مخصوص مایکل عزیزمه

با لبخندی جفتشون رو صندلی نشستن مگی ادامه داد

_مایکل میخوام وابسته ات کنم

مایکل شیطون گفت

_به چی اون وقت؟

_به دست پختم

_اوه عزیزم دفعه اولم نیست که میخورم میدونم مثل خودت خوشمزه است

_شیطون شدی مایکل، باید به فکر باشم

وجفت شون بلند خندیدن و شروع کردن به سرو کردن خوراک بوقلمون

وارد اتاق شدن محسن که کمی دماغ بود با بی حوصلگی رفت سمت تختش

و با کت و شلوار درازکشید، پیدا بود خیلی خسته است که لباسم عوض

نکرده. اما علی کت و شلوارش با پیراهن و شلوار راحتی عوض کرد، ورو صندلی

کنار میز تحریر نشست دست دراز کرد وکیف سامسونتش از رو میز

تحریر برداشت، تک تک کتاب هاشو رو رو میز گذاشت تا رسید به دفترچه

کوچیکش که یجورایی براش دفتر خاطرات محسوب میشد صفحه ای رو از

وسط باز کرد خوشیدنیترش از تو کیفش برداشت و شروع کردن به نوشتن ..

خواب بایاد تو خیالیست محال

یاد رویت نگذارد که برد، خواب مرا

چند ماهی است که در سانفراسیسکو اقامت دارم و غم فراق از معشوق، و مادر دارم بانوشتن کمی آرام می‌شم اما حال درونم باز مشوش است و این آرامش ظاهری و بدلی.

از حال غریبش نوشت!

بعضی وقت ها

واژه هایت جفت و جور نمیشوند!

میخواهی حرف بزنی

میخواهی بنویسی

اما هرچی درون لغت نامه ذهنت میگردی

کلمه ای را پیدا نمیکنی

که حالت را نشان دهد!

آنقدر به این گشتن ادامه میدهی

که آخرش نتیجه اش میشود

یه سرگیجه و کلافگی دیوانه کننده

چون نمیتوانی حتی

به خودت بگویی که چه حالی داری

نوشت و نوشت از هر آنچه که باید مینوشت

قسمت هفتم

رمان جدیدی از یکی از دو ستایش بنام «دن ارام» که اثر شوخولف روسی بود گرفته بود و تعریفش زیاد شنیده بود او تقدیر برایش جذاب شده بود که علاوه بر وقت های بیکاریش تو دانش‌گاه و قبل و بعد کلاس ها وقت بی وقت میخواندش، بیخودی هم تعریفش نمیکردن که برنده جایزه نوبل ادبی شده نویسنده اش، واقعا بی نظیر نوشته بود، طوری که هر فرد عادی جذب میشد (این کتاب در حوضه ادبیات واقع گرایی است و تقریبا محور پیروان مارک یا مارکسیستی، است که این نظریه معتقد به طبقاتی بودن افراد در تمام جوامع است، مثلا وجود داشتن دو طبقه مرفه و فقیر و اعتقاد به برابری تمام افراد هستن، به کار به عنوان عنصر خوشبختی انسان معتقداند، و این رمان از جمله اثری که در مورد کار و افراد جامعه است، در حد فهم تو ضیح دادم آگه ناقصه و یا کسی اشتباهی توش دیده عذر میخوام، در ضمن با مطالعه و تحقیقی که کرده بودم گفتم) محو کتاب بود و طبق معمول بچه ها با هم در حال حرف زدن بودن تا استاد بر سه، تقریبا به اواسط کتاب رسیده بود که خمیازه ای کشید کتاب بست اما تو کیفش نداشت، میخواست برگرد به محسن که کنارش نشسته بود چیزی بگه که مگی با لبخند سر رسید، ودستی برای ملودی تگون داد تا بره پیشش کنار میز علی و محسن که مسعودم تو ردیفشون نشسته بود با سلام مسعود و ایستاد گفت

_سلام آقای بدقول

مسعود با لودگی منحصر به خودش گفت

_تو هم که جوابمو ندادی خوشگل!

مگی بلند خندید و همون طوری که سرپا بود داشت با فاصله با مسعود حرف میزد نگاهش افتاد به علی که بهش زل زده بودنگاهی که توش تمسخر موج میزد

پوز خندی زد دستش رو کتاب علی گذاشت گفت

—پسره مارکسیستی عقب مونده. تویه ویروسی. هه بهت نمیاد کمونیست باشیا از این چیزا بخونیا!

(یه توضیح کوچیک این جا لازمه که بدم مگی المانیه همونطور که تو داستانم اشاره کردم پدرش یه افسر ارتش هیتلر بوده ومگی هم عاشق افکار پدرش بوده، پیروان مکتب مارکسیست و کمونیست که یه فرق هایی کمی هم باهم دارند و به هم شبیه اند تقریبا، معتقدند حکومت هیتلر طبقاتی و سرمایه داری بوده چیزی که تو افکار این دو تا مکتب رد میشه و به برابری معتقدند، حالا این که ادعاشون صحت داره یا نه مدنظر نیست فقط اینکه اکثر طرفداری هیتلر از این نوع افراد یعنی طرفداران مکتب کمونیست و مارکسیست خوششون نمیومده و این دو تا گروه یعنی هیتلر و طرفدارش که بهشون المان نازی هم میگن و پیروان مکتب مارکسیست و کمونیست دشمن هم اند، نکته بعد اینکه مگی بادیدن این کتاب تو دست علی با توجه به پدرش که افسر ارتش هیتلر بوده و خودش، هم طرفدار عقاید پدرش بوده علی مسخره میکنه، «اختلاف شون شبیه اختلاف ود شمینی یه یهودی وم سلمونه») علی که منظور مگی در ست نفهمیده بود میون نگاه چند تا از هم کلاسیاش گفت

— یعنی چی؟ هرکی هرچی بخونه مگه همون جورى فكر ميكنه، من كتاب هاى
مختلفى ميخونم اين دليل نميشه با اين كتاب طرفدار يه مكتبى بشم
مگى خندايد با تمسخر گفتم
— پسره عقب مونده .

و با لبخندى به مسعود رفت سمت ملودى تا كنارش بشينه
على كه حسابى عصبانى شده بودواز نگاه چندتا از بچه ها كه كلمه عقب
مونده رو شنیده بودن و بهش با حالت تمسخر نگاه ميكردن، و مسعود كه از
تحقير على توسط مگى لذت برده بود، و حسابى شنگول بود. با حرص نگاهى
به مگى كه تو ردیف ديگه نشسته بود در حال صحبت كردن بود كرد، با چنگ
زدن كتاب و كيفش از روميز قبل از اينكه استاد بيادكلاس، برداشت باعصبانيت
زد بيرون

طورى كه محسن برگشت و بارفتن على گفتم

— اين چش شد؟

شايد حق داشت حرص بخوره كلاس صبح ش نره شايدم نبايد اينقدر براى
حرف دخترى مثل مگى ارزش قائل ميشد. زياده روى کرده بود تا حدى كه آب
خنكم آروم نش نكرده بود، كروايش شل شل بود و دكمه ها پيراهنش تا سر سينه
ستبرش باز بود و تموم پيراهن سفيدش خيس اب بود براى بار پنجاهم سرش
زير شير آب گرفت موهاشو خيس كرد خودش متعجب بود از عصبانيت
شد يده احساس حقارت ميكرد كه كسى مثل مگى بهش توهين
كرده، چشماى قرمزى كه از فرط اعصابانيت به اون شكل دراومده بود تو آيينه

که جلوی اب خوری نصب شده بود نگاه کرد دستی تو موهای خیسش کشید
و خم شد کیف سامسونت شوکه زیر پاش افتاده بود برداشت
باغیض این جمله رو با خودش تکرار کرد
_ دختره ی پرو به من میگه عقب مونده کمونیست به من میگه ویرس.
هی میگفت هی حرص میخورد که ناگهان یکی زد روشونه اش گفت
_ چته رفیق؟ آروم باش
بر گشت و محسن دید با عصبانیت گفت
_ چیکار داری؟
محسن که دید علی حسابی قاطی کرده گفت
_ هیچی هیچی، بابت حرف این دختر المانیه ناراحتی؟
بی توجه بهش راه افتاد گفت
_ محسن حال و حوصله ندارم ولم کن
بازوشو کشید گفت
_ وایستا ببینم. تو واقعا واسه حرف یه دختری مثل مگی ناراحتی؟
_ حرف نه توهین. من عقب موندم، اره من عقب موندم؟
با حرص سرش تکون داد به حالت استفهامی
محسن که اعصاب داغون طلبکار علی دید گفت
_ بیا بریم پیشش تا ازت معذرت خواهی کنه.
پوزخندی زد گفت
_ هه. فکر نکنم دختر پرویی مثل مگی معذرت خواهیم بلد باشه!

محسن دستش گرفت کشیدش گفت

_ حالا تو بیا من یکاری میکنم جلو بچه ها ازت معذرت خواهی کنه

و علی به زور به دنبال خودش کشوند

مگی که مشغول کلنجار رفتن با مسعود تو محوطه ی دانشگاه بود، تو سر وکلش
میزد لوس بازی در میاورد، متوجه حضور محسن و علی که اومده بودن کنارشون
نشد.

_ اِهه بس کن مسود. از این رفتارت متنفرم

کلارا و ملودی و مسعود که علی و محسن دیده بودن با سلامی زیر لبی بهشون به

مگی فهموندن که کسی پشت سرشه

برگشت و این بار قامت بلند و عصبی علی دید گفت

_ چیزی شده؟

حرفش رو به محسن و بقیه بچه ها به جز علی بود

مسعود که نشنیده حرفای علی می دونست روبه محسن گفت

_ مشکلی پیش اومده؟

محسن که دید سکوتش خشم علی بیشتر میکنه مگی کشید سمت خودش که

باعث شد صدای مگی در بیاد

_ هی هی. چیکار میکنی؟

محسن که بازو مگی تو دستش بود رها کرد گفت

_ مگی تو به علی توهین کردی، باید معذرت خواهی کنی!

مگی پوز خندی زد گفت

– چی؟. چیکار کنم؟

محسن این دفعه شمرده شمرده حرفش تکرار کرد تا مگی دست از کله شقی برداره، اما بقول علی مگی پرو تر از این حرفا بود که بخواد معذرت خواهی کنه یا اظهار پشیمونی کنه بخاطر حرفاش.

– اوه محسن میفهمی چی داری مگی من از این فناتیک (امل) عذر خواهی کنم اوه حرفشم نزن، از نظر

من اون همون کمونیست و عقب مونده است

علی که دود از سرش میزد بیرون به زور خودش نگه داشته بود و به سکوت بسنده کرده بود فقط نگاه میکرد. محسن که این طرز حرف زدن مگی دید با لحن خاصی که تا حالا کسی ازش ندیده بود گفت

– ببین خانوم رومر، همه ما علی میشناسیم، وهم شما رو که به المانی هستی که بسری افکار خاصی داری. خودتون میدونید علی چجور آدمیه در مورد هر چیزی مطالعه میکنه، این دلیل نمیشه شما با دیدن یه کتابی تو دستش بهش توهین

کنی الانم بهتره ازش عذر خواهی کنی

مگی باز پوز خند زد زیر لب تکرار کرد

– خانوم رومر. خانوم رومر

برگشت به محسن گفت

– من از اون معذرت خواهی نمیکنم، اونیه که باید عذر خواهی کنه اونه، نه من

علی که در حال انفجار بود گفت

– هیچ میفهمی چی داری مگی؟

مگی با حرص گفت

_از نگاه هات به خودم متنفرم

این بار نبوت علی بود که بخنده

مچ دستش گرفت گفت

_نگاه های بد من به تو؟ هه خنده داره تو که دست هرچی آدم بی ارزشه است

از پشت بستنی، بعد به من میگی بد؟ مگی که سعی داشت مچ دستشو از تو

دست علی دراره گفت

_روز اول دانشکده، که من تاکسی گیرم نیومد. نگاه های خیره ات به من.. خوب

فکر یادت میاد

علی که تازه جریان گرفته بود گفت

_نکنه به خاطر همینه که با من سرچنگ داری؟ یجوری میگی انگار مردی

نزدیکت نشده

مگی سری تکون داد گفت

_تو هیچی نمیدونی، پس حرف نزن

_اره من احمقم

با پوز خند ادامه داد

هیچی نمیدونم، تو مریم مقدسی، اصلا تو تا حالا مرد ندیدی

مگی با بی تفاوتی گفت

_هر طور دلت میخواد فکرکن

وعزم رفتن کرد بی توجه به بقیه پشت کرد که بره که علی برش گردوند

_کجا؟ یادت رفت معذرت خواهی کنی؟

مگی که مغرور تر از این حرفا بود گفت

_ مگه تو از من معذرت خواهی کردی؟

_ بابت چی؟

_ بابت نگاهت

علی که جلو خندش گرفته بود گفت

_ تو که خیلیا نکات میکنن فکر کن منم مثل اونا

مگی با پوز خند گفت

_ اخه من از نگاه خیلیا اذیت نمیشم، ولی از نگاه تو از خود تو متنفرم. پس باید

عذر خواهی کنی

_ فکر نکنم دلایلت قانع کننده باشه

_ هر طور دوست داری فکر کن، منم فقط نظر مو در مورد شخصیت تو و کتاب

تو دست گفتم. پس بی حساب میشیم درسته؟

علی که از حاضر جوابی مگی زله شده بود با صدای تقریبا بلندی گفت

_ نمیشنوم عذر خواهی تو. بلندتر

مگی که حس میکرد با یه آدم نفهم داره بحث میکنه گفت

_ این آبروریزی رو تلافی میکنم، اما.

انگشت اشاره شوگرفت سمت علی ادامه داد

اینکه ازت معذرت خواهی کنم باید تو خواب ببینی مستر مهرزاد

تند تند بی توجه به جمع که بخاطر صدای بلندشون، حالابیشتر از تعداد

دوستاشون شده بود دوید و دور شد

هوا که اینگونه میشود

من میمانم و سرگردانی در خیابان های سرداین ناکجاآباد

میخواهم همانند مردم این شهر محو سفیدی برف شوم

اما سیاهی چشمانت رهایم نمی کند

دیوانگی دیدنت بالا میگیرد

عازم تو میشوم

اما ازین فاصله نمیرسم!

و زمین سفیدی که رد پای شب گردیم را لو میدهد

و خیالی پر از تو

ای کاش میدانستی

کریسمس و تعطیلات نزدیک بود، جاده ها و خیابون های سانفرانسیسکو، سفید

پوش بودن. و همه در تب و تاب کریسمس و تعطیلات. اما برای دانشجوها

نزدیکی به کریسمس، سرمای هوا تعطیلی کلاس ها رو نداشت، جز اینکه خود

تعطیلات فرا میرسید تا نفس راحتی بکشن. استراحت کنن

طبق معمول همیشه که پیاده می رفت دانشگاه امروز رو هم پیاده داشت

میرفت.. تا لذت بیشتری از هوای زمستون ببره، البته زمستون تهران براش خیلی

فرق داشت تا سانفرانسیسکو. ولی خب قدم زدن تو برف در هر شرایطی براش

لذت بخش بود. آروم و شمرده حرکت می کرد تا زمین نخوره. از خلوتی

و سکوت خیابون ها خوشش میومد..

مگی..

نیم بوت قهویی شو تند تند پوشید امروز صبح با استاد ندسون کلاس داشت دوست نداشت غیبت کنه یا دیر برسه، با شتاب کیفش برداشت واز خونه زد بیرون، حتی به توصیه های مایکل که بهش گفته بود عجله نکنه تو این هوای برفی ویخندون توجهی نکرد، مثل همیشه بی احتیاطی پیش گرفت با قدم های تند حرکت کرد احتمالش کم بود تو این هوا تا کسی گیرش بیاد و ممکن بود تا رسیدن تا کسی قندیل بنده بنابراین استثنا امروزه رو تصمیم گرفت پیاده روی کنه اونم تو این هوای سرد.

راه میرفت جلو شو نگاه میکرد اما فکرش و حواسش پیش مادرش و هوای زمستونی تهرون بود فقط حواسش بود زمین نخوره.

شال گردن قهویی کاموایی شو برای هزارمین بار که از جلو بینی ش رفت کنار، دوباره گرفت جلو بینی و دهنش بی محابا و تند قدم برمیداشت حواسش به هر جایی غیر از جلوی پاش بود که همین باعث شد سر بخوره و نقش بر زمین شه! و بلند بگه

— آخ. لعنتی

تو فکر بود که صدای اخ کسی هوشیارش کرد و متوجه جلوش کرد. سراسیمه به طرف زنی که روز زمین نشسته بود چهره اش معلوم نبود رفت تا کمکش کنه بلند شه.

بالا سرش که رسید با صدای تقریبا نگرانی گفت

– حالتون خوبه خانوم؟

مگی که اصلا حواسش نبود از افتادن و نقش بر زمین شدنش عصبی بود نگاهی به کف زمین و خودش کرد، و خواست بلند شه که علی دستشو دراز کرد تا کمکش کنه گفت

– میتونید پاشید خانوم؟

مگی که تا به اون لحظه سرش پایین بود میخواست سرش بالا بیاره از اون مرد تشکر کنه که قیافه علی دید.

سریع بدون توجه به اینکه علی دستش دراز کرده پا شد و چپ چپ علی نگاه کرد علی که هنوز در جریان نبود متعجب پرسید

– چیزی شده خانوم؟

مگی پوز خندی زد و شال گردنش زد کنار گفت

– نه مشکلی نیست فقط نمیخوام دست یکی مثل شما به من بخوره!

علی که تازه مگی شناخته بود گفت

– فکر نمیکردم که.

بدون این که بذاره علی حرفش ادامه بده پرید وسط حرفش گفت

– باید از رنگ چشمم منومی شناختی.

و بدون توجه به علی راه افتاد که بره ولی علی در همون حال جوابش داد گفت

– این همه آدم چشم آبی تو این شهر هست، بعدش شما سرتون پایین بود، من

اگه میدونستم شما هستین اصلا به طرفتون نمیومدم چه برسه که پیام کمکتون

کنم

و مگی همون طور که میشنید با صدای بلند گفت

_باید می شناختین آخه من چشمام یه آبی خاصه

و علی با حرص زیر لب گفت

_دختره ی پرو، از خود راضی من که آگه میدونستم تویی که روت یه مشت

خاک می ریختیم همین جا قبرت میکردم که.

و با قدم های تند راه افتاد تا دیر نکنه

قسمت هشتم

می دانم نمی دانی؛

چقدر دوست دارم

و چقدر این دوست داشتن همه چیزم را در برگرفته است

می دانم نمی دانی

چقدر بی آنکه بدانی می توانم دوست داشته باشم

بی آنکه نگاهت کنم

صدایت کنم

بی آنکه حتی زنده باشم

می دانم نمی دانی .

دوساعتی بود که تازه رسیده بود تهران، به بهونه تعطیلات و کریسمس دو روزی

اومده بود تهران تا حال و هواش عوض شه به خاطر پرواز طولانی که داشت

خسته بود و حال احوال پرسی ندا شت اما خلیا منتظر دیدنش بود، ناچارا بعد مرتب کردن چمدونش و لبا ساش از اتاقش رفت بیرون. شیرین، و مادرش وزن دادا شش و مهین خانوم و شوهرش و صفورا تنها جمعیت حاضر توخونه علی اینا بودن. با وارد شدن علی همه شون پاشدن و علی هم به رسم ادب با همه احوال پرسی کرد و کنار مادرش نشست

با او مدن حاج میرزا و هادی داداش شیرین به بحث های مجلس، صحبت مردونه ام اضافه شد و به صحبت هایی در مورد عقد شیرین و علی تو تابستون سال آینده شد، که معلوم بود هم علی راضیه هم شیرین، چون تقریبا علی تو سانفراز سیسکو جا افتاده بود و حالا میتونست برای ازدواج رسمی با شیرین اقدام کنه و به این دوری ها و دلتنگی ها پایان بده. همه تا شام مشغول حرف زدن بودن اما. هیچ کس این وسط نگاه های معنی دار پر حسرت و دلتنگی علی به شیرین نفهمید حتی خود شیرین هم سنگینی نگاه کسی رو، و خودش حس نکرد از چشمای مشکیش و گونه برجسته اش همه اون یادیه نفر مینداخت مگی. اما چشمای آبی فریب دهنده مگی کجا؟ چشمای مشکیش معصوم شیرین کجا. این دوتا یه پارادوکس محض بودن، حتی نمیشد اسمشون کنار هم آورد، خودشم نمیدونست چرا با نگاه به چشمای شیرین یاد مگی میفتاد! نه اون توی عاشقی نباید این کار میکرد هیچ عاشقی با دیدن معشوقه اش یادیه نفر دیگه نمیفته. شاید رسم عاشقی و سوختن بلد نبود. هیچ کس نفهمید که کل مهمونی تو نگاه های خیره علی به شیرین خلاصه شد. بالاخره مهمونا بعد از چند ساعت عزم رفتن کردن. و علی ترجیح داد نیمه های شیش

در خلوت سرد شهر تهران بگذرونه فکر کنه. ویه دل سیر تو این چند روزه شهر
تماشا کنه

ومثل گذشته ها تو شب های برفی خیابون ها روزیر پا بذاره

چند روزی بود که از ایران برگشته بود تعطیلات کریسمس فرصتی بود برای
رفع دلتنگی هاش ودیدن مادرش و شیرین. ودیدن شهر خسته تهران، که برایش
همیشه جذابیت داشت، تو این چند روزی که برگشته بود سانفرانسیسکو
سرحال تر بود و سعی میکرد کمتر به یاد مادرش بیوفته، و خودش برای شروع
کلاس های دانشگاه آماده کنه. ساک دستی کوچیک ش از رو تخت برداشت تا
بذاره تو کمد و بعد بره لباس هاشو مرتب کنه بذاره تو کمد و وسایل های
شخصی شو جا به جا کنه. درگیر وسایلیش بود و داشت جا به جاشون میکرد که
محسن سر رسید ودر باز کرد و وارد شد

دوباره بادیدن علی ه* و*س کرد یکم باهاش شوخی کنه اما یدفعه ای پشیمون
شد

_چی شده؟ داری خونه تکونی میکنی؟ دور ورت پر لباسه!

علی که مشغول تا زدن تیشرتی بود گفت

_نه. از ایران که برگشته بودم باید اینارو میذاشتم سر جاش، که الان دارم میزارم

محسن رفت سمت تختش نشست گفت

_که این طور. راستی فردا دانشگاه شروع می شه؟

علی با بی تفاوتی گفت

_اره چطور مگه؟

_هیچی، اخه چندتا از بچه ها از ایران برنگشتن واسه همون گفتم

_مثلا کیا؟

_مسعود وبقیه

_خب پس منظورت مسعوده، ایشالله برمیگرده. خداروچه دیدی شاید این

دفعه با خواهش تمنا از باباش، هواپیما اختصاصی خواسته.

_بعیدم نیست.

بدون حرفی دیگه ای محسن رفت سمت تختش تا دراز بکشه

شادابی قبل رو که تو کلاس ها داشت الان نداشت، ویه خط درمیون خمیازه

میکشید... کتابش ورق میزد نگاه میکرد ومنتظرنشسته بود تا استاد بیاد

محسن که همیشه حرف میزد ودر بدترین حالت بساط خنده اش به راه بود، با

وارد شدن پسر چشم ابی به کلاس حرفش ادامه نداد وخنده شو خورد با

تعجب به قیافه پسر چون چشم دوخت.

یه عده که فکر میکردن استادجدیده اما با رفتنش سمت میز ونشستن کنار مگی

همه فهمیدن دانشجوعه. مسعود که همیشه یه حس مالکیتی نسبت به مگی

داشت پاشد ورفت سمت پسر با صدای تقریبا بلندی گفت

_پاشو

پسر که گویا دنبال دعوا نبود آدم آرومی بودگفت

_چی گفتی؟. (باخنده) چرا باید پاشم؟ نکنه اینجا جای شماست

مسعود که سعی میکرد عصبی نشه با آرامش گفت

– چون شما کنار نامزد من نشستی

اما این بار نوبت مگی بود تا بخنده و داد بزنه.

پوزخندی زد با صدایی که ولومش معمولی بودگفت

– هیچ میفهمی چی داری مگی مسعود؟ من نامزد تو؟ با این حرفات بچه ها

فکر میکنن بین منو وتو رابطه ای هست!

گرچه بچه ها بدون این حرفا هم می دونستن مگی باخیلیا رابطه عاشقانه داره

علی ومحسن وبقیه نگاه میکردن و همه در تعجب بودن وسکوت کرده بودن

اما با تیکه آخر حرف مگی علی خندش گرفت. با صدایی رو به محسن تقریبا

آروم با پوز خند گفت

– اره هیچی نبوده، بقیه ام کورن نمیفهمن!

این حرف فقط محض مسخره کردن مگی بود

بخاطر سکوت که تو کلاس بود مگی این حرف شنید. با اخم غلیظی بهش

گفت

– تو یکی خواهشا حرف نزن این وسط.

ونگاهی پر از نفرت بهش انداخت

علی که حرصش گرفته بود ترجیح داد بعد بحث مسعود و اون پسره ی چشم

ابی با مگی بحث کنه. مسعود که معنی حرف های مگی نمیفهمید دست مگی

کشید به حرف اومدگفت

– یعنی بین من وتو چیزی نبود

مگی زل زد تو چشماش دستش کشید گفت

_ نه غیر به دوستی ساده، که تو میخواستی عاشقانه اش کنی هی پیشنهاد میدادی!!!

_ پس قول قرار مون حرفامون.

مگی نداشت ادامه بده گفت

_ قول وقرار های خودت و حرفای خودت. من یادم نمیاد به همکلاسیم قولی داده باشم

_ هه. همکلاسی اما مگی من دوست دارم

مگی کلافه گفت

_ بس کن مسعود بین من و تو چیزی نبوده که حالا جدی گرفتی. درضمن توهم تو کارای من دخالت نکن به رابطه من با بقیه کاری نداشته باش حالا م اومدی گیر دادی به این. (با دست به پسره چشم ابی که کنارش نشسته بود اشاره کرد) که چرا کنار من نشسته، درحالی که بهت ربطی نداره مسعود که کلافگی از تو صورتش میشد خوند گفت

_ یعنی تمام جواب ندادنات بخاطر همین بود که با من جدی نشی

_ بس کن مسعود کشش نده، با این حرفات بچه ها فکر میکنند ما شب تا صبح عین دوتا عاشق کنار هم بودیم. غافل از اینکه فقط باهم یکم صمیمی بودیم که اونم نتیجه اش این حرفات شد

مسعود نمی خواست اونجا باشه، اما مجبور بود تحمل کنه و کلاس بگذرونه.

با پایان بحث مگی و مسعود و نشستن اون پسر چشم ابی کنار مگی، استاد وارد شد.

چند ساعتی تو کلاس بودن و آخر سر فهمیدن اسم اون پسر مارتین کلره

بعد تموم شدن کلاس، علی حسابی دلش میخواست یه گوش مالی درست و حسابی به مگی بده اما خب فعلا بیخیالش شده بودچون مگی مشغول معشوقه هاش بودداشت باهاشون بحث می کرد. خودشم از رفتارش متعجب بود نمیدونست چرا تصویر مگی تو صورت شیرین میبینه همیشه با شیرین مقایسه اش میکنه، ویا به هر بهونه ای با مگی جر و بحث میکنه، کارشون به دعوا میکشه یاروش پنهانی حساس میشه واز صمیمتش با مردا عصبی میشه یه غیرت پنهان و به نظر خودش مسخره. ولی هرچی که بود یه حس عجیب و خاص بود که علی به مگی داشت، یه حسی که بخاطر ندیدن ودوری از شیرین به وجود اومده بود. ولی مگی نمی تونست شیرین باشه شیرینم نمی تونست مگی باشه. خودشم از اینکه دو تا آدم بی ربط با دنیاها ی مختلف به هم ربط میداد خنده اش میگرفت ولی فعلا صورت معشوقه شرقی ش تو صورت مگی، و صورت مگی کله شق تو صورت شیرین معشوقه شرقی ش میدید.

رونیمکت تو حیاط دانشگاه نشسته بود که محسن از پشت زدرو شونه اش گفت

– چیشد؟ سرکلاس که میخواستی بزنیش پاشو برو دیگه الان وقت دعواست

– بیخیال محسن، دیونه نیستم که دعوا بگیرم باهاش

– خب حالا چه خبیرا؟ امار این پسره مارتین درآوردم.

– خب چیکارست؟

– حدس بزن

رئیس کارخونه ای جایی شاید باشه

نه، غلط گفتمی. صبح یاده یه بنز مشکی تو پارکینگ دانشکده دیدی دهنتم باز

موند

علی یه ابروش داد بالا گفت

خب، اراه یادمه

هیچی دیگه، فعلا فهمیدم صاحبش این شازده است

شوخی میکنی؟

نه به جون تو. تازه فهمیدم پدرش یکی از گردن کلفت ها و تاجارای المانه، که

الان او مدن آمریکا زندگی بکنن. این آقام با هر ترفندی بوده تونسته تو این

دانشگاه پذیرش بگیره، قبلانم تو هامبورگ زندگی میکرده

چه جالب. پس بعید نیست که با مگی صمیمی شه

اووو تو چه گیری دادی به مگی. میگم یارو خر پوله

خب به من چه به تو چه بزار خوش باشه با پول باباش

خری دیگه، نمیفهمی دیگه. دیونه اگه باهات برنامه دوستی بریزیم نونمون تو

روغنه

منوخواهشا معاف کن چون تو همون نگاه اول ازش خوشم نیومد

برو بابا. نگاه اول، نگاه اول.. مگه به توعه. مگه میخواد زنت شه، که نگاه شو

دوست نداشتی

بابا ول کن تو رو خدا میگم ازش خوشم نیومده بعد تو میگي باهات دوست

شم، خودت هرکاری دلت میخواد بکن

به دنبال این حرف از رو نیمکت پاشد تا بره و این حرف محسن شنید

– خیلی خری علی. خیلی

ولی جوابی نداد رفت

..

– تمومش کن این بحث مسخره رو مسعود

– چرا باید تمومش کنم؟. توبه من قول دادی نکنه یادت رفته؟ گفتی فکر میکنی

برای بار هزارم گفت

– تمومش کن.

مسعود که سعی میکرد صدایش بالا نره گفت

– بهت میگم حرفاتو یادته؟

– اره. (باحرص). اره یادمه گفتم فکر میکنم نگفتم که قبول میکنم

– از نظر من فکر کردن یعنی قبول کردن

– نظر تو برای من مهم نیست، فقط اگه یکبار دیگه تو کارای من دخالت کنی یا

پا پیچم شی بد میبینی!

انگاری صدایش بغض داشت با تمنا گفت

– مگی اما تو.

نذاشت ادامه بده گفت

– اما من چی؟. باهات ر*ق* صیدم. خب اینکه دلیل نمیشه من با الفرد، جک، با

خیلیا دیگه ر*ق* صیدم این که دلیل نمیشه بهشون علاقه دارم. خب حق داری

باهات زیادی شوخی کردم خندیدم. اما بخدا من تورو یه دوست معمولی

می‌دونم یه همکلاسی ساده نه یه دوس پسر یا نامزد یا هرچیز دیگه که فکر میکنی

تنها سکوت و قیافه آشفته مسعود گویا همه چیز بود
نمی‌دونست چی بگه، یعنی چی میتونست بگه؟
_ خب قبول حق داری من زیاده روی کردم. نباید نباید.
ادامه نداد و رفتن از کنار مگی

ترجیح داد. مگی که به رفتنش نگاه میکرد تو دلش گفت
_ نمیخواستم اینجوری بشه، نمیخواستم کسی از دستم ناراحت شه اما
تعبیرهای مسعود و حرفا و دخالتاش عصییم می‌کرد.
توفکر بود و از دست خودش ناراحت که چرا دعوا گرفته و مسعود ناراحت کرده
اما چاره ای جز این نداشت چون مسعود زیاد روی کرده بود. تو همین فکرها
بود که متوجه حضور کسی کنارش شدی سمتم را ستش نگاهی انداخت و
مارتین دید همون پسر ی چشم ابی.

_ چیزی شده خانوم رومر؟
تو برخورد اول براش جالب بود که اونو با فامیلش خطاب میکنه، کمتر پسری
بهش میگفت خانوم رومر. در ظاهر پسری مودبی نشون نمیداد
_ نه آقای کلر. یه جروبحث جزیی داشتم با مسعود
_ جزیی. فکر نکنم جزیی بوده باشه، چون ناراحتی و عصبانیت میشه از
چشماتون بخوند

کلافه بود حوصله حرف زدنم نداشت بنابراین گفت

_من حالم خوب نیست، آقای کلر تو یه فرصت مناسب حرف میزنیم

خواست بره که مارتین گفت

_اگه حالتون بده می تونم برسونمتون به بیمارستان..

کلافه تر از قبل گفت

_مرسی، ولی ترجیح میدم تنها باشم برگردم خونه

منتظر جواب نموند وراه افتاد

وارد کلاس شد مثل همیشه رفت تا کنار محسن بشینه.کیفش رو میز گذاشت و

رو به محسن که داشت با یکی از بچه ها حرف میزدگفت

_بعد کلاس میای بریم یه گشتی بزنیم؟

محسن که حواسش به پسره بود گفت

_نه بابا.با مسعود قرار دارم،خودت برو

چیزی نگفت یعنی ابش با مسعودتویه جویم نمی رفت تا پاشه بامحسن بره

پیشش بنابراین تصمیم گرفت برگرده خوابگاه یه زنگی به مادرش بزنه یه

احوالی از مادرش بگیره و مطالعه کنه.

به کلارا سلام زیر لبی گفت وکنارش نشست.از اون روزا بود که اعصاب

نداشت و حوصله کسی نداشت.تند تند کتابش رو میز گذاشت و شروع کرد به

ورق زدنش.. کلارا که میدونست دلیل اعصابانیت مگی دعواش با

مسعوده، بدون مقدمه دم گوشش گفت

_ خب، حالا. چته اخم کردی دو دفعه باهاش ر*ق* صیدى خندیدی اونم جوگیر شده. کاری که نکردی

بدون توجه به کلارا شروع کرد به نوشتن چیزی تو حاشیه یکی از صفحات کتابش. کلارا شاکی گفت

_ چرا چیزی نمیگی؟ این بد اونقیت برای اون پسر است. میبینی که امروز نیومده!

تیز تر از این حرفا بود تو نگاه اول که وارد کلاس شده بود فهمیده بود مسعود امروز نیومده خونشیدنیر شوگذاشت لای کتابش، و کتابش بست جدی رو به کلارا گفت

_ همیشه در موردش چیزی نگی، به ا ندازه کافی سر یه صمیمیت مسخره، و حرفاش اعصابم خورده

کلارا که دلش نمیخواست مگی ناراحت کنه سکوت ترجیح داد

استاد نلسون برای دومین بار پرسید. به نظرتون در حق زنان در جنگ و جهانی و دنیا اجحاف شده؟. یعنی زنان تو جامعه از حقوق کافی برخوردار هستند؟. بحث تو کلاس استاد نلسون جذاب بود اما اونایی که همیشه برای بحث پیش قدم میشدن امروز سرحال نبودن حرفی نمیزدن و یکی از اونا مگی بود که تو لاک خودش بود. استاد که سکوت کلاس دید رو به مگی گفت

_ خانوم رومر نظری ندارین در این مورد؟ شما همیشه یه طرف بحث ها بودین مگی که دست به چونه فقط نگاه میکرد با این حرف استاد خودش جمع کرد گفت

چرا. اما خب یکم حالم مساعدنیست ترجیح میدم مخالف یا موافق یکی از نظرها باشم، تا بحث کنم.

استاد نلسون که بی میلی مگی دید گفت

خانوم رومر، شما اگه شروع کنید مطمئنا بحث داغی میشه

مگی که دید چاره نداره باید چیزی بگه گفت

خب. دراین مورد اگه زنی حرف بزنه مردا اونو یه فمینیست میدونن. و حرفاش

کاملا جنبه تعصبی پیدا میکنه اما خب به نظر من زنا تو تاریخ دنبال برابری

نبودن دنبال آرامش، صلح و بودن تو یه محیط امن.. خب مسلما اگه من

و شما هم یسری از حقوق هامون آزمون بگیرن برامون تبدیل میشن به یه آرزو

یا خواسته هامون کم میشه، وهمین قضیه رو میشه توحقوق و برابری زنا که حق

شونه دیدو چون هیچ وقت این حقوق نداشتن به یه آرزو تبدیل شده یا کمتر

کسی خواهانشه. یا مثلا همین جنگ جهانی که مثال زدید زنا پا به پای مردا

بودن اما خب کسی ندیدو فاتحان این جنگ هم آقایون بود.

کلاس غرق درسکوت بود ومگی هم با آرامش داشت نظر شو میگفت تا رسید

به این جا و علی دست شو بلند کرد و وسط حرف مگی گفت

استاد اجازه است؟

مگی مکث کرد

استاد نلسون با تکون سری به علی اجازه داد

علی هم روبه مگی که طرف چپ کلاس نشسته بود برگشت گفت

_ خانوم رومر حرف های شما درست، اما تو این نبرد تعدادزناهایی که تو جبهه های جنگ بودن بیشتر از مردها نبوده. درثانی حرفای شما همه تعصبی بوده یعنی شما میگوید همه حقوق زن ها رو نادیده میگردن تا جایی که حقوق شون برا شون تبدیل میشه به یه آرزو. مگی خیلی خونسرد مثل قبل که جواب علی وخیلیای دیگه رو که تو بحث میدادگفت

_ شما معتقدی که زنا آسیبی ندیدن و حقوق شون پایمال نشده و هیچ ظلمی در حق شون نشده درسته؟. خب همه اینا درست اما بیشتر آسیب زنان که تو جنگ ها میبینن بزارین یه مثال بزنم، مثلا همین نسل کشی ارامنه که توسط حکومت عثمانی انجام شد وحتک و حرمت آزارهای فراوانی که به زن ها رسوندن. و با اونا به بدترین شکل ممکن رفتار کردن و تاریخ به خوبی این ظلم و جوروری که درحق زنا میشه رو نشان داده و شاهدخوبیه پس دلیلی نداره شما منکر این قضیه بشید باشناختی ام که از شما دارم می دونم خیلی از کتاب های تاریخی خوندین. واگاه هستید.

نکته بعدی اینکه تو جنگ و جهانی خیلی از زنا با رفتن همسرانشون به جبهه های جنگ سرپرست خانواده شدن و ساعات طولانی تو کارخونه ها و کارگاه کار کردن تا در نبود همسرشون حامی باشن برای فرزندانشون و درست تربیت شون کنن، اما ما چی دیدم جز انکار زحمت زنان و ظلم که در حق شون شده جز گرفتن کوچک ترین حق و حقوق ها ازشون توکشورهای آسیایی و خیلی از جاهای دیگه. و سرخوردگی و افسردگی که برای یه زن باقی میمونه و اینجاست که تو تموم این نبردهای سخت که اول از همه زناها تحت فشارن و مورد هدفن تو یه کشور تسخیرشده. و باز صبر میکنن و خود داری میکنن امانهتیش صبور

بودن او نا رو کسی نمیبینه همه مردانی که کلاشینکف به دستن میبینن و فاتحان جنگ میدونن نه مادری خسته و صبور رو. مگی سکوت کرد و کلاس غرق در تفکر از حرف هایی که هم زیبا بود هم واقعیت که انکارش نمی شد کرد اما علی سکوت کلاس با این حرف شکوند

_ خانوم رومر شما فمینیست هستین؟

مگی که انتظار همچین سوالی نداشت گفت

_اره فکر کنید فمینیست هستم اما قبل همه اینها یه انسانم، و همه این چیزا رو درک میکنم

علی لبخندی زد گفت

_خب پس حله حرفی که از رو تعصب و احساس باشه در حقوق و قانون جایگاهی نداره.

اما قبل اینکه مگی حرفی بزنه مارتین پریدو وسط بحث و جواب علی داد

_درسته تعصب و احساس در حقوق جایی نداره. اما تاریخ که همیشه انکار کرد و حرف عاقلانه و منطقی همیشه رد کرد پس حق با خانوم رومره. چون حرفاشون به منطوق و عقل نزدیکه

مگی پریدو وسط حرف مارتین رو به علی گفت

_من نمیدونم چرا آقا یون همیشه این بحث یه بحث فمینیستی و تعصبی میبینن، نه منطقی و واقعی انکار نشدنی. دلشون میخواد بگن زنا از حقی برخوردارن و هیچ ظلمی در حق شون نشده. درحالی که قضیه برعکس اینه..

بحث داغی بود و هرکدوم بدون اجازه و سطر صحبت هم میپیریدن و علی اینبار گفت

—من نگفتم زنا کاملاً در شرایط آروم و خوبی بودن و هیچ آسیبی ندیدن من میگم شما حرفات فقط در مورد یه طرف ماجراست همش میگی مردا بدن و زنا بیچاره ها در حق شون همیشه ظلم شده درحالی که همیشه قضیه این نبوده گاهی وقتا قانون هایی هم بوده از زن ها دفاع کنه و حمایت کنه.

مگی خواست جواب علی بده که استاد نلسون با لبخندی دست زد گفت
—بسته. بحث خوبی بود.

با لبخندی رو به علی و مگی گفت

—عالی بودین جفتتون و شما مستر کلر حرفاتون خوب بود. و یه تشکر ویژه میکنم از شما خانوم رومر که یه تاریخ دان قابلی و از ماجراها به طور کامل اطلاع داری. و شما مستر مهرزاد بازم تو این بحث حرفای عالی زدین، ممنون که با مطالعه سر کلاس حاضر میشد
نگاهی به ساعتش کرد ادامه داد
—کلاس تمومه

تورا هرو دانشگاه بودن و یه چند نفری دور استاد نلسون گرفته بودن مگی و کلارا جلوتر از محسن و علی بودن در حال حرف زدن بودن. علی که از سر کلاس تا حالا سر قضیه فمینیست بودن مگی ذهنش مشغول بود و میخواست مطمئن بشه از حرفای مگی چند قدمی از محسن فاصله گرفت و رسید به مگی

وکلارا، و محسن متعجب با چشم و ابرو پر سید که داره چیکار میکنه؟. مگی که

سرگرم حرف زدن با کلارا بود متوجه علی که کنارش قدم میزنه نشد.

مگی: اره یادم نبود حتما باید پیگرش باشم از ملودی شنیدم

کلارا: یادته اون دفعه که برای بدرقه جنی رفته بودیم فرودگاه؟

_خب، اره

بیش از این حوصله شنیدن حرفای دختر و نه نداشت، بنابراین بدون معطلی

مگی خطاب قرار داد

_خانوم رومر میتونم یه چیزی بپرسم؟

مگی که تازه متوجه علی شده بود به علی که کنارش و ایستاده نگاهی کرد ایستاد

بی تفاوت و سرد گفت

_بله. کاری داشتید؟

علی تعلل جایز ندونست، گفت

_خب.. راستش.. شما واقعا فمینیستی؟

مگی که یکاره از این سوال علی خنده اش گرفته بود گفت

_فکر کن فمینیستم، خب سوالت همین بود؟

علی لبخندی زد گفت

_راستش من فکر میکردم شما بخاطر اینکه نخواین از من کم بیارین تو

بحث، همچین حرفی زدین، درثانی شما اصلا یه فمینیست به نظر نمیان

جفتشون حرکت نکردن و وسط سالن ایستادن بهم خیره نگاه کردن، و مگی اینبار

جدی و با اخم پرسید

_ چرا همچین فکری کردین؟ من یه زنم و مدافع حقوق زنا و معتقد به حقوق

برابرون این که فمینیستم، عجیب به نظر میاد؟

علی با خنده گفت

_ این عجیبه باتوجه به علاقه ای که به مردای مختلف دارین. اخه فمینیست

ها از مردا متنفرن

با خنده بلندی رو به محسن و چندتا از بچه ها که کنارشون بودن ادامه داد

_ نمیدونم چرا برای کم نیارون تو بحث به هر چیزی متوسل میشید، خانوم

رومر .. شما و واژه فمینیست، یک پارادوکس محض هستین، اونجوری که شما

نسبت به مردها علاقه دارین، فمینیست بودنتون مسخره و خنده داره

هدف علی از این کار فقط درآوردن حرص مگی و مسخره کردنش بود، مگی

با حرص دندوناشو بهم فشرده گفت

_ فکر نمیکنم فمینیست بودن من وارته باطم باهر مردی به شما مربوط

بشه، درضمن تا وقتی که کسی نشناختین در موردش نظر ندین و قضاوت

نکنید مستر مهرزاد

علی بالبخند گفت

_ اوه نه خانوم رومر. من که قاضی نیستم بخوام قضاوت کنم

مگی که بخاطر تمسخر و توهین علی داشت منفجر میشد اختیار زبونش از

دست داده بود گفت

_ فزول که هستید. اره فزول، دلتون میخواد تو هر چیزی نظر بدید

مارتین که اعصابایت مگی دید و شاهد ماجرا بود جدی و رسمی رو به علی

گفت

_ آقای مهرزاد یه بحثی بوده تموم شده دلیلی نداره که الان کشش بدین
علی که میدونست تیر خلاص باهمون حرفای اول زده با آرامش، بدون توجه به
مارتین و حرفاش رو به مگی گفت
_ آروم باشید خانوم رومر، شنیدم دستی ام تو ادبیات دارین، نمایشنامه
مینویسید، این نوع حرف زدن تون اصلا قشنگ نیست
و ادامه حرفش با نزدیک کردن صورتش به صورت مگی و تقریباً نزدیک گوشش
ادامه داد

_ اینم تلافی معذرت نخواهی نکردنت بخاطر توهینی که بهم کرده بودی
و با لبخند پهنی به مگی، بدون توجه به محسن که متعجب بود راه شو ادامه داد
تا بره توحیاط دانشکده

در راهرو دانشکده کلارا رو به مگی گفت
_ این چش بود؟ چرا این حرفا رو زد؟
مگی با عصبانیت گفت
_ مثلاً میخواست تلافی کنه بعد این حرف تند تند بدون توجه به کلارا و بقیه از
ساختمون دانشکده رفت بیرون

روی نیمکتی نشسته بدو داشت دور ورش تماشا میکرد که محسن سر رسید
_ دیونه شدی علی؟ مثلاً میخواستی چیو ثابت کنی با اون حرفات؟
علی بی تفاوت بدون اینکه محسن نگاه کنه گفت

_ من نیاز به اثبات چیزی ندارم فقط یکم دلم خنک شد بعدش همین که تو

اون جمع همه فهمیدن مگی دختر بدی است برام کافیه

_ بد؟ فکر نمیکنی با این کارت بچه ها هیچ واکنشی نشون نمیدن نسبت به

مگی

_ نندن، بدن اصلا هیچی برام مهم نیست، همین که حرصش دراومد کافیه برام

تک خنده کرد گفت

_ پسر تو دیونه ای.

کلا سورش برداشت به صورت خیس و قرمزش تو اینه ابخوری نگاهی کرد با

خودش گفت

_ تلافی میکنم کارتو مستر مهرزاد

کامل برنگشته بود که قامت بلند مارتین دید نگاهی کرد و خواست رد شه از

کنارش که مارتین گفت

_ می تونم باهات راحت باشم؟

مگی نگاهی مشکوک به مارتین کرد گفت

_ ازچه نظر؟

_ میتونم مگی صدات کنم؟

جای نگاه شکاکش به یه لبخند داد گفت

_ اوه..اره

حرفاش مزه مزه کرد بنابراین جرات گفتن پیدا کرد گفت

_ مگی تو با علی مشکل داری؟

بی تفاوت جواب داد

_مشکل که نه. ولی گاهی اوقات بخاطر بحث هایی که تو کلاس میشه باهم

سرجنگ داریم چون همش مخالف منه

_که اینطور. اما فکر میکردم قضیه جدیه. راستی با نامزدتون مسعود چیکار

کردین چند روزیه پیداش نیست!؟

اخم غلیظی کرد گفت

_کی به شما گفته من نامزد مسعودم یا دوست دخترش؟

_خب خودش اون روز سرکل..

نذاشت حرفشو ادامه بده گفت

_خیلیا، خیلی چیزا خیلی جاهامیگن اما این دلیل نمیشه حرف هرکسی که به

نظرمون رسید راسته رو باورکنیم بهش بها بدیم پس خواهشا به چیزی که

شنیدن مطمئن نباشید، من و مسعود هیچ قراری باهم نداشتیم مسعود

پیشنهادی داد جواب نگرفت، جواب ندانش دلیل بر راضیت من نیست، مسعود

یه همکلاسیه همین.

با دستپاچگی به مگی عصبی چشم دوخت گفت

_بیخشید، من نمیدونستم معذرت میخوام بخاطر قضاوتم

_نه بهتره حق میدم هرکی جا شما بود باور میکرد

لبخند زد زود خودش جمع کرد گفت

_راستی من امروز نمایشگاه نقاشی یکی از دوستان میخوام برم

اگه میل دارین میتونید همراهم بیان تا حال وهواتون عوض شه

مگی که نمیدونست چه جوابی بده گفت

– ببخشید کمی کار دارم نمی تونم پیام

مارتین با لبخندی گفت

– اشکال نداره برای شب میریم تا ده شب نمایشگاه تعطیل میشه

مگی که دید نمیتونه چیزی بگه گفت

– باشه پس قرارمون ساعت هفت باشه، ابتدای خیابون لامبر

مارتین با لبخندزیبایی گفت

– قبول، من امروز وقتم کلا آزاده.

مگی بدون حرف اضافه ای ببخشید باید برم ای، گفت و رفت

نیم بوت قهوه ای با پالتو شکلاتی پوشیده بود، و شال وکلاه مشکی گذاشته

بود، سعی میکرد آرام و با احتیاط راه بره تا مثل دفعه قبل سر نخوره نیوفته. از

کوچه که او آمد بیرون بنز مشکی مارتین دید شناخت رفت سمتش، مارتین

لبخند پهنی زدو در برای مگی بازکرد، و مگی با سلام زیر لبی سوار شدولی

مارتین جوابش بلند داد بدون حرف دیگه ای مگی به جلو چشم دوخت و

مارتین حرکت کرد. سکوت مگی، مارتین به حرف وا داشت

– خب. از نقاشی خوشتون میاد؟

همین طوری یه سوالی پرسید تا سکوت بین شون بشکنه و کم کم بتونه با مگی

اشنا شه، مگی که حواسش به مارتین نبود بیرون نگاه میکرد فقط حرفاش

میشنید گفت

– کم و بیش، اگه زیاد علاقه داشتم تو دانشگاه هنر میخوندم

مارتین لبخندی زد ادامه داد

_اها راستی گفتین دانشگاه. شما چیشد حقوق خوندین؟

سعی کرد حواسش جمع کنه و کمتر بره تو فکر با کمی تعلل گفت

_خب فکر کنم علاقه داشتم اول میخواسم تاریخ بخونم، بعد شم به فکرم زد

که ادبیات بخونم، اخه زیادی شعر میخوندم قصه مینوشتم اما وقتی دیدم، با

رتبه عالی دانشگاه قبول شدم به سرم زدحقوق بخونم و وارد سیاست شم

_که این طور چه انگیزه ای داشتید. شنیدم آلمانی هستید؟

_بله

المانیم، تازه یکسالم نشده که اوادم سانفرانسیسکو

_چه جالب میدونستید منم المانیم؟

این حرف طوری زد که مگی از حالت خشک وجدی بخاطر هم وطن بودن

حداقل دریاداما مگی موضع جدی خودش حفظ کرد گفت

_بله شنیده بودم، راستی چقدر راهه تا نمایشگاه

_نیم ساعت نشده میرسیم. عذر می خوام من پدرم یه کمپانی تازه تاسیس اینجا

راه انداخته یه چند نفریم جذب کرده تا ایده بدن سودآوری مون بیشتر شه، شما

قبول میکنید بیاید؟

مگگی یکی از ابروهاشو دادبالا گفت

_برای این جور ایده ها شما باید دنبال کسی بگردین که اقتصاد خونده، نه

من، خوبه خودتون همکلاسیم هستید میدونید من چی میخونم

_ نه نه ایده دادن ربطی به رشته نداره که، من فقط بخاطر اینکه دیدم باهوش

وباسواد هستین وهم المانی این پیشنهاد دادم

سردتر از قبل گفتم

_ شما لطف دارید اما من وقت ندارم

بعدم تودلش گفتم فقط سوال های بیخود میپرسه منو به حرف بیاره.

_ شخصیت شما خیلی برام عجیبه!

_ چطور؟ فقط بخاطر اینکه پیشنهاد تون قبول نکردم؟

_ نه نه.. خب شما شخصیت واقعیتون نشون نمیدن خب همین برای من

عجیبه، این که نمیتونم بشناسمتون، شما کاملاً آدم گیج میکنید

_ یعنی اینقدر آدم عجیب و غریبیم؟

_ خب اره البته به نظر من

داشت کم کم حرفش سمت اشنایی میکشوند تا کمی بشناسمش اما مگی

همون حرف، دوباره سوالی میپرسید ویا منکرش میشد

مگی: _ خب تا وقتی که منو نشناختین بهتون توصیه میکنم منو قضاوت نکنید

_ خب، راست میگین. راستی پدر شما چیکارست؟

این سوال پرسیدتا منشا تفکرات وخلق و خوی مگی بفهمه

_ نظامی بود، توارتش هیلتر بودحقوق خونده بود. اما فعلاً یه خبرنگار بازنشسته

است

_ چه جالب، پس پدرتون باعث شدیجورایی حقوق بخونید

_ نه اما خب عاشق افکار حرفاش بودم، وهنوزم عاشقانه مپرستمش. یجورایی

فکر میکنم تنها مرد واقعی تو زندگیما بابامه

_خب این طبیعیه، دخترا پدراشون تموم دنیا شونه. راستی اجازه داد این فاصله

طولانی دور از آلمان درس بخونید؟

_اره پدر من از استعداد من خبر داشت من شاگرد اول دانشکده مون بودم، فقط

یکمی سرآقامت و پذیرش تو دانشگاه اذیت شدم

دیگه چیزی نپر سید و بعد چند دقیقه جلوی هتل بزرگی که نمایشگاه توش دایر

بود ایستاد

علی.

لیوان شربتش این دست اون دست کردو کمی خورد رو به محسن که محو

تماشای تابلوی آبشار خروشان بود گفت

_چیشد تو علاقه پیدا کردی به نقاشی؟

محسن جرعه از نوشیدنیشو خورد به نگاه کردنش ادامه هارر داد گفت

_بده حالا. به هنر علاقمند شدم علی با بی تفاوتی گفتاتاذ

_بد نیست، اما یکم عجیبه، یکم که نه از یکم بیشتر

محسن برگشت سمتش گفت

_خب حالا توهم، فهمیدم باهوشی، با یکی از دخترهای دانشکده قرار گذاشتم

_بعدش چرا منو دنبال خودت راه انداختی؟

_بده خواستم با هنر اشنات کنم

_دست درد نکنه من علاقه ای به هنر ندا.

حرفش تموم نشده بود که مگی و مارتین دید و نگاهش خیره موند

نقاش غزل

تا

به چشمان تو پرداخت

دیوانه شد

از

طرز نگاهت قلم انداخت

#شهریار

ونگاهش هر آدمی رادیوانه میکند.

به همراه مارتین راه افتاد سمت طبقه بالا تا قبل دیدن از نمایشگاه مارتین

دیداری با دوستش داشته باشه. مارتین جلو پسر کم سن و سال، مو طلایی

توقف کرد و خندان گفت

_سلام مارک

مگی هم سلام آرومی کرد و جواب بلندی شنید مارک به گرمی بامارتین احوال

پرسی کرد و دست داد و از مردی که باهاش داشت صحبت میکرد معذرت

خواهی کرد و به مارتین بالبخندگفت

_معرفی نمیکنی نامزدتو، مارتین؟

مگی قیافه جدیش تغییری نکرد اما مارتی ن لبخندی زده به آرومی پس گردنش

خاروند گفت

_نه مارک ایشون خانوم رومرهستن، هم کلاسی بنده

مارک دستش سمت مگی دراز کرد، باشرمندگی گفت

_اوه عذر میخوام خانوم رومر، من مارکم فکر کردم مارتین بعدمدت هابه فکر افتاده

مگی با لبخندبا مارک دست داد گفت

_من وآقای کلر فقط چند روزه همو میشناسیم

مارک لبخندی زدگفت

_درهرصورت معذرت میخوام

همراهی شون کردتا نمایشگاه ببینن

محسن دستش چند بار جلو صورت علی تکون داد گفت

_چیزی دیدی؟

علی که خیره بود به مگی ومارتین، از حرکت دست محسن جلو صورتش، سرش

تکون داد گفت

_ها نه نه. اونجا رو نگاه

_کجا رو؟

محسن بدون حرف دیگه برگشت پشت سرش نگاه کرد ومگی ومارتین درحال

صحبت با پسری دید

ودوباره برگشت سمت علی گفت

_واسه اینه درحیرتی؟

علی که حالا داشت به تابلو روبه روش نگاه میکرد گفت

_در حیرت نیستم، فقط ای کاش می‌داشت یه دور روز از دعواش بامسعود بگذره
بعد بیاد با مارتین بگرده

محسن جرعه ای دیگه از نوشیدنی شو خوردگفت

_این جور چیزا اینجا عادیه علی جان، اینا به هیچ کسی وفادار نیستن، مگی هم
از این قاعده م*س*تثنا نیست.

نگاهی به ساعتش کرد ادامه داد

_الاناست که آنی برسه من رفتم طبقه پایین.

جوابی به محسن نداد به تماشای تابلو روبه روش مشغول شد، نمیتونست
مگی، مسعود و مارتین درک کنه مگی باهرمردی راحت وصمیمی بود اما
منکرش میشد میگفت رابطه من باهیچ مردی عاشقانه نیست.

مگی

محو تماشای تابلویی بود که مارتین دستش گرفت به روبه رو اشاره کرد گفت
_علی اونجاست

به خودش او دم‌توجه روبه روش وعلی شد، دوست نداشت مارتین لمسش
کنه اما خب از اینکه به حالت یک عاشق و معشوق، دستش تود ستای مارتین
بود و حرص علی در می‌آورد بدش نمیومد چندوقتی بود که متوجه شده بود علی
ازارتباطش با مردای مختلف حرصش میگره بنابراین به مارتین چیزی نگفت
ود ستای گرم مارتین فشرده و همراهیش کرد به سمت علی رفتن. علی که انگار
متوجه دور ورش نبود با سلام مگی و مارتین به خودش او مد، و برگشت سمت

شون

علی: اوه..سلام حواسم نبود، شما اینجا چیکار میکنید؟

کمی از شربتش نوشید ولیوانش این دست اون دست کرد، این سوال پرسید تا بفهمه دقیقا چی بین مارتین و مگی میگذره، مارتین که میدونست هدف علی چیه، دستش به آرومی روی کمر مگی گذاشت به طرف خودش طوری که تو آغوشش بود کشید، طره ای از موهای مگی با دست ازادش نوازش کرد گفت
_اینجا نمایشگاه دوستمه با مگی عزیز اومده بودیم تا تابلو ای رو انتخاب کنه، برای خرید

مگی که از این کارای مارتین سعی میکرد خونسرد باشه، وقرمز نشه وواکنشی نشون نده لبخندی زد تا حرص علی بیشر درادچون بادر آغوش کشیدن مگی توسط مارتین، علی کاملاً متعجب وگیج شده بودو نمی تونست خودش جمع وجور کنه باحرص گفت
_چه عالی، خوش بگذرهبه

وبدون حرف دیگه عذرخواهی کردورفت، با رفتن علی مگی خودش از آغوش مارتین بیرون کشید با اعصابانیت گفت
_این کارا یعنی چی؟ چرا منوب*غ*ل کردی
مارتین سعی کرد مگی آروم کنه گفت

_فقط بخاطر اینکه به یک نفر بگم حق تصاحب تو رو نداره. حتی شده نمادین
وصوری

مگی پوز خندی زد گفت

_شما منو اشتباه گرفتین آقای کلر

باحرص بدون حرف دیگه عزم رفتن کرد روش از مارتین برگردوندا ما مارتین دست بردار نبود از پشت دستش کشید و مثل قبل درآغوشش گرفت گفت
_ خواهش میکنم مگی شب مونو خراب نکن، من که چیزی نگفتم ببخش آگه خطایی کردم خودم میرسونمت، تنها نرو
معنی کارای مارتین نمیفهمیداما از یه چیز مطمئن شده بود که مارتین هم مثل بقیه عا شقش شده، وداره کم کم بروز میده. بی توجه به مارتین سری تکون داد
زیر لب گفت

_پسره ی احمق فکر کرده من خرم که عاشق بشم

و بدون توجه به مارتین که سعی داشت جلوشو بگیره از نمایشگاه زد بیرون

روزها میگذشت، مگی و مارتین از اون شب که رفته بودن نمایشگاه دیگه باهم ارتباطی نداشتن و سعی میکردن از جایی که جفت شون بودن، دوری کنن. علی مثل قبل نامه های مادرش به دستش میرسیدو میخوند تنها چیزی که ذهنش مشغول کرده بود این بود که تو چند تماس تلفنی اخیری که با مادرش داشت، هر وقت از شیرین احوالی میگرفت، میرسید مادرش بحث عوض میکرد و حالا هم بعد مدت ها تنها نامه مادرش، به دستش رسیده بود برای اولین بار شیرین نامه ای همراه نامه مادرش نفرستاده بود. جزوه جلو روشو ورق میزد نگاه میکرد اما فکرش پیش شیرین بود و مدام صورتش جلو چشمش ماش بود، مگی با سلامی وارد کلاس شد کنار کلارا نشست و مشغول حرف زدن شد این چند وقته از بس ذهنش مشغول شیرین بود به کل مگی و مارتین از یاد برده بود و ارتباط نداشتنشونو ندیده بود و مدام تو خودش بودوبه مگی نمیپرسید

بعد چند جلسه غیبت بالاخره، مارتین این کلاسش که با استاد رابرت داشت اومد. مگی که دیدش سعی کرد بی تفاوت باشه بهش و به حرف زدنش با کالارا ادامه بده اما نتونست. مارتین هم سعی کرد بدون ذره ای توجه به مگی بشینه سر جاش، اما قبل اینکه بشینه و استاد و رفت سمت میز مگی.

بعد کلاس جلو ورودی دانشگاه میبینمت، خواهش میکنم بیا

بدون حرف دیگه ای رفت سر جاش

مگی که هنوز بابت قضیه نمایشگاه از دست مارتین ناراحت بود چپ چپ نگاهش کرد به حرف زدنش با کالارا ادامه داد اما تو ذهنش با خودش درگیر رفتن و نرفتن سر قرار بود

به ساعتش نگاه کرد و به سمت چپ و راستش نگاهی کرد بادیدن بنز مشکی مارتین که طرف دیگه خیابون پارک شده بود و خودش مارتین م توش نشسته بود رفت سمت ماشین. با تقه ای به شیشه ماشین، مارتین خم شد در ماشین باز کرد نشست. به روبه رو خیره شد گفت

خب میشنوم..

مارتین کمی من من کرد نمی تونست چچجوری حرفش بزنه، بالاخره دل به دریا زد گفت

خب من.. من.. من..

و میون من من گفتنش لباس میجوید مگی که از من من گفتنای مارتین به ستوه اومده بود جدی و عصبی گفت

مگی پوز خندی زد گفت

_ مسخره است، کی تا همچنین کادوای به همکلاسیبش داده؟

_ خب شاید داده باشن یا اگه ندادن من اولیشم

مگی با شک مارتین نگاه کرد گفت

_ نکنه شما نقاشین؟ و این تابلو. اما نه شما خودتون گفتین که یه کمپانی دارید

و.

مارتین پرید وسط حرفش گفت

_ من نقاش نیستم، این تابلو رو هم مارک کشیده همون دوستم که رفتیم

نمایشگاه نقاشیش

مگی متعجب گفت

_ مارک؟ ولی اون که منو فقط چند دقیقه دید

مارتین لبخندی زد گفت

_ مارک یه نابغه است شما نمیشناسینش

_ که این طور.

تابلو گرفت سمت مارتین ادامه داد

_ ممنون از لطفتون ولی من نمیتونم این نقاشی قبول کنم

_ چرا این نقاشی صورت خودتونه

_ درسته، اما خب من بدون این تابلو هم میبخشیدمتون

_ درهرحال این تابلو برای شماست

بد شم نمیومد یه نقاشی از صورتش داشته باشه اما خب میترسید با قبول این کادو ماجرا جدیدی به وجود بیاد نمی دونست چیکار کنه! کمی دو دل بود برای گرفتن کادو، ی دفعه بدون مقدمه گفت

_ آقای کلر شما به من علاقه مندین؟

بالاخره بعد این همه مدت فهمیده بود که مارتین چرا اینقدر نزدیک شده بهش، مارتین که گیج شده بود و متعجب بود و انتظار نداشت که حرفای دلش از زبون مگی بشنوه گفت

_ راستش، راستش.

اب دهنش قورت داد ادامه داد

_ من متاسفم بخاطر اون قضیه تونمایشگاه، ناخوادگاه حواسم نبود دارم چیکار میکنم، ولی.. ولی حاضریم قسم بخورم که چیزی هم است ه* و* س نیست یه عشق پاکه که من بعد از سه سال که اماندا (دوست دختر قبلیش) رو تووان تصادف لعنتی از دست دادم، با دیدن شما حس کردم. شما برای من یه چیزی فراتر از اماندا هستین، من ناخواسته نزدیکی هیچ مردی به شما رو نمی تونم تحمل کنم، منو ببخش مگی

دستای سردش به سمت دست های گرم مگی دراز کرد فشارشون داد. مگی دیگه چیزی نمیگفت فقط نشسته بود داشت به اعتراف های ماتین گوش میداد.

_ از روزی که یادمه از سال های اول دبیرستان تا سال اول دانشکده تنها کسی که من و آروم میکرد اون بود یه دختر شیطون و لجباز. عاشق خندهاش بودم اما. اما روزی رسید که دیگه نمیخندید، من عشقش رو تا همین چند وقت پیشم هم دفن نکرده بودم اما تو باعث شدی من بعد سه سال افسردگی و گریه عاشق

بشم مگی. نمیدونم چرا عین دیونه ها همش اماندارو تو تو پیدا می‌کردم، قیافه شو، خنده هاشو، شیطنش هاشو. منو ببخش مگی

گاه از سر خشم، گاه از سر بی خیالی و بی قیدی، گاه از سر تسامح و گاه به دلیل تهاجم یک احساس، واژه هایی را به کار می بریم که به کار بردن آن ها جرم است. احتیاط باید کرد.

حرمت هر کلمه، تنها هنگامی آشکار می شود که آن کلمه را در جایگاه راستین خودش به کار گیریم نه بر اثر لغزش ها!

مگی که از این قصه سوزناک عاشقی مارتین گریه اش گرفته بود سرش انداخته بود پایین زیر لب گفت

_متاسفم برات مارتین، منو ببخش باید برم

وهمراه با تابلو از ماشین پیاده شد تا راحت تر بتونه اشک بریزه و فکر کنه. شاید می تونست عشق رو با مارتین تجربه کنه، شاید مارتین واقعا برای عشق طولانی و حقیقی بهش نزدیک شده بود. شاید مگی هم عاشقش میشد!

قسمت نهم

کلید تو قفل چرخوندو در باز شد. یه چند روزی بود که از خون مایکل اومده بود خونه خودش وم*س*تقل شده بود و تنها بود. دسته کلید شو تو جا کفشی انداخت و به طرف نشیمن رفت به دیوار تکیه داد و تابلو رو گذاشت زمین، نگاهی به خونه تاریک کرد و با دستى به دنبال کلید لامپ برق گشت تا لامپ

روشن کنه.. حسابی خسته ، گیج و منگ بود روی مبلی ولو شد با صدای بلندی

گفت

_ اخییی، داشتم میمردما

کل مسیر پیاده اومده بود فکر کرده بود و بیشتر مسیر گریه کرده بود، چشمش

از گریه زیاد ورم کرده بود قرمز شده بود و پاهاش از مسافت طولانی که دیونه

وار قدم زده بود کوفته شده بود و درد میکرد

کیفش که کنارش بود رو میز انداخت و رو مبل دراز کشید تا کمی بخوابه تا

سرحال شه.

توی سومین بوق خان جون گوشی برداشت گفت

_ الو

_ سلام خان جون علی ام

خان جون که دید علیه با خوشحالی گفت

_ سلام علی جان، خوبی عزیز مادر؟

علی که واسه احوال پرسی زنگ نزده بود کارش یه چیز دیگه بود، چون دیروز به

مادرش زنگ زده بود اما مادرش فکر میکرد علی دلتنگش شده درد دلتنگی

علی دوباره امروز مجبور به زنگ زدن کرده

_اره مادر جان خوبم الحمد لله.

مکت کرد ولی دل زد به دریا چیزی که تو ذهنش بود به زبون آورد

_راستش مادر من واسه احوال پرسی زنگ نزدم کارم یه چیز دیگه است

با این حرف خان جون دو هزاریش افتاد که علی یه چیزایی فهمیده که نباید میفهمید ولی سعی کرد که تو صداش بروز نده که منظور علی فهمیده یا ناراحته _ خب مادر چیه کارت؟ بگو

لبش با زبونش تر کرد گفت

_ شیرین. چرا هرچی از شیرین میپرسم حرف عوض میکنید یا کلاهیچی نمیگید الان چند وقته اینجوری شده رفتارتون، درست بعد از اومدمنم از ایران چی میگفت؟ زود بود بگه؟ نمی تونست بگه.. یعنی دیر یا زود باید میگفت چون بالاخره علی می فهمید با کمی تعلق گفت

_ واقعیتش علی جان، شیرین داره ازدواج میکنه با پسر حاجی صالحی یعنی حاجی زد زیر همه چیو، نشونی که واسه شیرین گرفته بودیم پس فرستاد، گفت همه چی از نظر اون تمومه، علی ام حالا حالا ایران نمیداد دیر زود میفهمه با شنیدن این حرفا عصبی شده بود و ناراحت بود از دست خودش از دست مادرش از دست شیرین از دست همه، ثانیه هایی به سکوت سپری شدنمی خواست چیزی بگه اما این حرف مادرش بی جواب نمی تونست بذاره _ مادر. علی، حالت خوبه چرا هیچی نمیگی؟

تند تند گفت

_ خوبم مادر، بعدا بهتون زنگ میزنم خدا حافظ

گوشی گذاشت و به دیوار تکیه داد به نقطه نامعلومی خیره شد

آه ای دوست

که دیگر رمقی در من نیست

تو بگو

داغتر از آتش دیگر چیست؟

من که خاکسترم اکنون و نماندم آتش

دیگر ای باد صبا

دست زبختم بردار، خبر از یار نیار

دل من خاک شد و دوش به بادش دادم.

قهوه شو هم زد و گذاشت رو میز تحریر اتاقش، دوباره به تابلویی که روش

تصویرش نقاشی شده بود چشم دوخت و تصویر مارتین به خاطر آورد

– "نمی دونم چرا عین دیونه ها همش اماندا را تو، تو پیدا میکردم قیافه شو، خنده

هاشو، شیطنتش هاشو. منو ببخش مگی"

صدای "منو ببخش مگی" تو ذهنش اگو میشد چشمش بست گفت

– بخشیدمت. امیدوارم واقعا عاشقم باشی دنباله*و*س نباشی

و چقدر برایش شیرین بود بخشیدن به کسی مثل مارتین که تادیروز باهاش تا

خرخره بد بود میخواست هرچی از ذهنش درمیاد بهش بگه، اما خودشم

نفهمید که چطور در عرض چند ساعت این قدر نرم شده ابراز علاقه به مرد

از روی عشق باور کرده

و زمزمه کرد

– من باور دارم اون عاشقمه صداقت از تو صداس و چهارش معلوم بود، من به

خودم قول میدم که عاشقش شم من به خودم اطمینان میدم که اون تنها عاشق

واقعی منه

پريشون و آشفته رو تختش دراز كشيده تو مغزش تموم گذشته روداشت مرور ميكرده تو حال خودش نبود. از روز آخري كه تو تهران بود و نامه اي كه تموم حرفاي دلش توش بود بهش داده بود تا اين حرفش. تنها تو ومن در دنيا خود عاشق هم ميمانيم، تو نامه اولي كه براش شيرين نوشته بود، مرور تموم نرفتاش پاپس كشيده ناش تا با شيرين نامزد نكنه و حالا ازدواج شيرين با يكي ديگه. هيچ وقت فكر نميكرده ازدواج شيرين با يكي ديگه اينقدر اذيتش كنه عصبيش كنه ولي چيشد اون كه از خداهش بود كه شيرين با يكي ديگه ازدواج كنه از دستش راحت شه تا بتونه بره خارج، اما نه شيرين به اون قول داده بود اون شيرين دوست داشت اين دوري چند ماهه براش يه عشق به همراه داشت اونم عشق به شيرين. تموم پس زدن نخواستناو سه قبل قول و قرارش با شيرين بود، دلخور بود از اين قول و قرارى كه شيرين بهش پاييند نبود اما ادعاى عاشقى ميكرده، اره دوستش داشت كه بهم ريخته بود عصبى بود مى خواست همه اون چند ديدار فراموش كنه اما صورت شيرين از تو خيالش نميرفت حالا در كلنجار و جنگ با خودش بود تا شيرين نخواهد بهش فكر نكنه اما كو تا نخواستن پس زندنش. شيرين وسط قلبش جا خشك كرده بود و اون همين مى دونست و همين حالش بدتر ميكرده تا جايي كه دلش ميخواست سرش بكوبه به ديوار. حس ميكرده شيرين با ازدواجش تموم علاقه قول و قرارهاشونو مسخره كرده!!

اين روزها اين روزها

بدجور بى رحمند

این هیچکس هایی که

دردت را نمی فهمند..

هیچ کس از حالش خبر نداشت حتی محسن . تو محوطه دانشگاه روی نیمکتی نشسته بود و با حسرت به چهره بشاش مگی که با بچه هاداشت حرف میزد میخندید خیره شده بود . بدبختی ش این بود که با دیدن مگی یاد شیرین میفتاد و این نگاهش به مگی برایش مثل نگاه به شیرین بود ولی فکر و وحش تو تهران و پیش شیرین واقعی بود . محسن با لبخند پهنی زد رو شونه علی گفت

_ گل شبر چه کم از لاله قرمز دارد! خورده دختر مردم!!

علی که حوصله شوخی های محسن نداشت و حساسی داغون بود برگشت سمتش گفت

_ سلام علیک . الان منظورت چی بود ؟

_ معلومه دیگه میگم مگی که چیزی کمتر از شیرین نداره بهش فکر کن ، فقط یکم بی وفاست . بیچاره مسعود!!!

براش واژه وفا دیگه معنی نداشت یعنی از موقعی که خبر ازدواج شیرین شنیده بود برایش بی معنی شده بود . سکوت کرد چیزی نگفت فقط دید که محسن کنارش نشست و شروع به حرف زدن کرد و اون دوباره به فکر فرو رفت اما با این تفاوت که این دفعه محسن کنارش بود و تنها نبود

با ملودی وکلارا و اندرسن در حال حرف زدن بود و گاهی شوخی میکرد میخندید دوست نداشت گرفته و ناراحت به نظر برسه ، تا دوستاش بهش شک

کنن و فکر کنن اتفاقی افتاده، بنابراین همون مگی شاد و شیطان قبل بود، البته برای قرمزی چشماش و گودی زیرش بی خوابی بهونه کرده بود و نگفته بود گریه کرده.

مگی: دیدی گفتم ملودی حالا تو باختی، قولت که یادت نرفته یه شام باید به سه نفرمون بدی

ملودی: اوه بچه ها بیخیال فعلا پول تو جیبی ام ته کشیده.

مگی می خواست جوابش بده یکم اذیتش کنه که مارتین سر ر سید سعی کرد خودش خونسرد نشون بده اما نمی تونست

مارتین با لبخندی گفت

_سلام بچه ها. چه خبره اینجا؟

همه به جز مگی جواب سلام مارتین دادن و ملودی قضیه رو برای مارتین تعریف کرد اما کلارامتوجه صورت مضطرب و نگران مگی شد زیر گوشش

آروم گفت

_چیزی شده؟

مگی سرش به سمت چپ و راست به معنی نه تکون داد و رو به جمع گفت

_بچه ها من کار دارم باید برم و راه افتاد که بره، مارتین که دید مگی داره میره

گفت

_یه لحظه ایستا کارت دارم

مگی ایستادمنتظر موند مارتین اومد سمتش گفت

_بریم یجا دیگه میخوام باهات حرف بزنم

..

به کافه ای که نزدیک دانشگاه شون بود رفتند... روی میز دونفره ای نشستند.

مگی تو چشمای مارتین زل زد گفت

—میشنوم

مارتین نگاه شو دوزدید چون حس میکرداین زل زدنا عواقب خوبی نداره

—تو منو باور نکردی نه؟

دلش نمیخواست بگه که عاشقش شده اما بی توجه به سوال مارتین شروع کرد

به حرف زدن

—فکر میکنم یه حس جدید دارم یه حس مزخرف، یه حسی که تا حالا نسبت به

هیچ مردی ندا شتم، فکر میکنم عاشق شدم، خودمم نفهمیدم من همه مردای

که بهم نگاه میکردن از روه*و*س بود اما تو نمی دونم فکر میکنم این نگاهت

این حسست به من ه*و*س نیست من تو چشمای تو خودمو میبینم، نمی دونم

چرا برخلاف مردای دیگه تو برام خاصی، ارزش داری، فکر میکنم، فکرکه نه.

مطمئنم. دوست دارم. من از این حس جدید متنفرم. من تا حالا اینجوری نبودم

میتراسم از دوست داشتن از این عشق. قطره ای اشک رو گونه اش

چکید، چشماشو بست و سرش پایین انداخت

—خوشحالم از این که باورم کردی!

جعبه ی مخملی کوچیکی رو مقابل مگی گذاشت ادامه داد

—من تا آخر دنیا کنارتم، بهت قول میدم مگی

انگشت کوچیکشو آورد جلو مگی گفت

—تو هم قول بده

مگی هم انگشت کوچیکش گرفت سمت انگشت کوچیکه مارتین. باقفل دو

انگشت. مگی گفت

_قول.

ولبخند زد، مارتین با دست ازادش جعبه مخملی مشکی باز کرد گرفت سمت

مگی گفت

_اینم نشونه ی عشق من به تو، دلم میخواد خودم دست کنم. یه یادگاری. دلم

میخواد همیشه تو دست باشه

دست چپ مگی گرفت وانگشتر نگین دار و ظریف تو دستش کرد

..

_چته تو باز تو فکری که؟

محسن دستش جلوی صورت علی چند بار تگون داد و علی گفت

_تو فکر نیستم، فقط یکم حالم بده، گوشم با تو بود.

محسن مشکوک نگاش کردمیدونست علی داره دروغ میگه خوب میشناختش

_خب حالا بگو ببینم داشتم درمورد چی حرف میزدم؟

با گیجی گفت

_درمورد شیرین دیگه

محسن چشماش درشت کرد گفت

_عا شقیما، مجنون، شیرین کجا بود، درمورد کلاس استاد نلسون دا شتم حرف

میزدم

_ببخش حق باتو بود حواسم نبود

– چیزی شده قیافت غیرعادیه

– نه نه چیزی نیست

بدون حرف دیگه ای پاشدو بدون توجه به حضور محسن راه افتاد

برای بار هزارم به خونه حاج میرزا زنگ زد و باز همون جواب شنید

– شیرین نامزد کرده علی آقا، خواهشا دیگه زنگ نزنید

تو ذهنش یه عالمه سوال بی جواب داشت، داشت دیونه میشد از هرکی

می پرسید یه جواب مشترک میشنید

– دیگه بهش فکر نکن، شیرین نامزد کرده آخر همین ماه هم عروسی شه.

دستی تو ریش پر پشتش کشید از پنجره اتاقش به غروب افتاب چشم

دوخت، ساعت ها به تماشای سرخی اسمون نشست. در باز شد صدای محسن

شنید

– سلام. با بچه ها بودم فردا شب قرار گذاشتیم

برگشت سمتش و رو تختش نشست، محسن دوباره سرشوخی باز کرد گفت

– یه نگاه به ریشت انداختی فقط یه عمامه کم داری. چته پسر؟

سکوت تنها جواب ثابتش تو

این مدت به تموم سوال های محسن بود، محسن که دید چیزی نمیگه رفت

کنارش نشست به آرومی پرسید

– بهم بگو چته؟ چه اتفاقی افتاده که اینقدر بهم ریختی؟

چشماشو بست با کمی تعلل گفت

– شیرین ازدواج کرد

محسن متعجب گفت

– همین؟

– آره همین

این آنچنان با حسرت می‌گه که محسن شک می‌کنه وجدی می‌پرسه
– علی حالت خوبه؟ تو که از خدات بود شیرین شوهر کنه، حرفای خودته
یادته؟

سکوت می‌کنه. چی بگه، بگه نفهمیدم ولی عاشقش شدم طوری که از خبر
ازدواجش یه گوشه نشستم فقط فکر می‌کنم به یه نقطه خیره میشم، دلش
میخواست به محسن بگه من دوستش دارم هیچکس نمیتونه بفهمه دوست
داشتتمو. اشکی از چشمش نیامد اما تو دلش آشوب بزرگی به پاعه

بعد مدتها گوشه نشینی و موندن تو خوابگاه واه و حسرت امروز اومده بود
دانشگاه. تازه کلاس شون با استاد پرز تموم شده و داشتن میرفتن بیرون که
محسن زد پشتش گفت

– بچه ها دارن واسه تعطیلات تابستون برنامه میرزن، دوست داری بیای یکم

حال و هوای عوض شه

– آره بدم نمیداد

کلا را بسته سیگار از اندرسن گرفت گفت

– تو دانشگاه همیشه کشید، قرارمون باشه تو یه کلاب وسط شهر

مگی بسته رو از کلارا گرفت یدونه از سیگار را رو درآورد گذاشت رولبش کبریت از تو دست اندرسن چنگ زد سیگار روشن کرد گذاشت رولبش ..پک محمکی به سیگارزدوبه سرفه افتاد قیافه اش از فرط سرفه ها قرمز شد

سیگارزیر پاش له کرد کلارا بانگرانی به قیافه قرمزش نگاه کرد گفت

_دیونه. تو که با یه پوک خفه میشی چرا میکشی؟

اندرسن خندید گفت

_خانوم نمیخواست کم بیاره. قیافه شو

ملودی وجنی با نگرانی دست مگی گرفتند همزمان به اندرسن گفتن

_بس کن اندرسن نمی بینی حالشو

مارتین که تازه رسیده بود با دیدن قیافه رنگ پریده مگی تو ب*غ*ل کلارا با

نگرانی گفت

_چش شده؟ چرا رنگش پریده؟

کلارا به بسته سیگار اشاره کرد گفت

_اینو کشیده

کلارا کنار میز نه کنار مگی میشنه وب*غ*لش میکنه وآروم درگوشش میگه

_به فکر خودت نیستی به فکر من باش با دیدن قیافه ات داشتم پس میفنادم

کیفش کنارش رو نیمکت گذاشت، روبه محسن گفت

_چه خبر از مسعود چندوقته نمیاد دانشگاه؟

_یه مدتی رفته بود تهران بعدشم رفت پاریس بیخیال درس شده بودالانم

تاجایی که میدونم نیویورکه

— راستی این دختره مگی ازدواج کرده؟

محسن با شک گفت

— چطور مگه؟

— هیچی، اخه یه چند روزیه حلقه انداخته تو دست چپش.

— ازدواج که نه ولی شنیدم نامزد کردن، الان یه ماهی میشه، از بس گیج و منگ

بودی کلاسا رو نمیومدی تازه متوجه شدی

بابی تفاوتی گفت

— ایشالله خوشبخت بشه

..

— پاشومگی بسته هرچقدر تو ب*غ*لم موندی خودتو لوس کردی پاشو بریم یه

گشتی بزیم

خودش از ب*غ*ل مارتین جدا کرد و دستاشو دور بازوش حلقه کرد گفت

— منو میرسونی خونه کار دارم.

..

قسمت دهم

برایت خاطراتی بر روی این دفتر سفید نوشتم

که هیچکسی نخواهد توانست چنین خاطرات شیرینی را

برای بار دوم برایت باز گوید.

چرا مرا شکستی؟ چرا؟

اشعاری برایت سرودم

که هیچ مجنونی نتوانست مهربانی و مظلومیت چهره ات را توصیف کند

چرا تنه‌ایم گذاشتی؟ چرا؟

چهره پاک و معصومت را هزار بار بر روی ورق های باقی مانده وجودم نگاشتم

چرا این چنین کردی با من؟ چرا؟

زیباترین ستارگان آسمان را برایت چیدم.

در خیالم خوشبو ترین گل‌های سرخ را به پایت ریختم

چرا این چنین شد؟ چرا؟

من که بودم؟

که هستم به کجا دارم می روم؟

طبق معمول سرش تو کتاب بود و روتختش دراز کشیده بود، داشت مطالعه

میکرد، نسبت به چند ماه قبل گوشه گیر تر و منزوی تر شده بود، کلاس های

دانشگاهش ده تایکی میرفت، بیشتر تو خودش بود مینوشت، تا حدودی بعد اینکه

شنید شیرین عروسیم گرفت، سعی کرد فراموشش کنه، اما چه فایده شده بود یه

مرده متحرک که تظاهر به فراموشی میکنه. با وارد شدن محسن، در جواب

سلامش سری تکون داد، دوباره به صفحات کتاب چشم دوخت. محسن

نشست روتخت کنارش گفت

_چند روز دیگه تعطیلات تابستونی شروع میشه، بچه ها میخوان برن کمپ

میای؟ یکم حال و هوات عوض شه

کتابش بست کنارش گذاشت و صاف نشست و گفت

_نه میخوام برم ایران، یه سری به مادرم بزوم

محسن متعجب پرسید

— کجا میخوای بری؟

— ایران

— بری ایران چیکار؟ داغ دلت دوباره تازه شه سه و چهار ماهه شدی عابدوزاهد

یه گوشه کز کردی، نشستی رو به قبله، یه کتاب گرفتی دستت، فارغ شدی

ازدنیای بیرون. این کارا یعنی چی علی؟ سرش انداخت پایین، گفت

— دارم سعی میکنم فراموشش کنم پس سرزنشم نکن، ایران رفتن من

بخاطر مادرمه نه اون، بعدشم من عابد وزاهد نشدم فقط حوصله کسی ندارم

— یعنی چی این حرفا علی؟ یادته پارسال تابستون مرآدمه تهرون تو پارک

پهلوی زجه میزدی میگفتی من دختره رو نمیخوام مادرم بسته به نافم یه راه

حلی بده از دست دختره خلاص شم، میخوام برم سانفرانسیسکو.. یادته؟

علی سرش تکون داد گفت

— اره یادمه

— پس چته چرا اینطوری شدی؟

چشمش بست برای بار هزارم در جواب نصیحت های محسن گفت

— فقط دوسش دارم

نمی دونم خودمم نفهمیدم چطوری عاشقش شدم اما دوری مون از هم باعث

علاقه شدید من شد!!

— بعضی وقتا فکر میکنم احمقی اما وقتی بعضی از حرفتا می شنوم میفهمم که

تظاهر میکنی به احمق بودن

— توفکر کن من احمقم، اما من فکر میکنم که عاشقم

_اونی که تو اسمش میزاری عشق، دیونگیه، حماقته نه عشق

لبخند تلخی زد گفت

_مگه عشق غیر از دیونگیه؟

_بس کن علی با کلمات بازی نکن من ناراحتی تو درک نمی‌کنم، گر یه نمیکنی، حرف نمیزنی، تارک دنیا شدی، داری نابود میکنی خودتو اما از درون! داری دیونه میشی اما کم کم، بس کن تو رو خدا هر قول وقرار عشق وکشک خاطر خواهی بوده بعد او مدن تو به اینجا بعد ازدواج شیرین تموم شده، چرا نمیخوای بفهمی بقول خودت منطقی به قضیه نگاه کن شما فقط نامزد بودین همین. حالا دختر خودش نخواست با باش شوهرش داده‌رچی تموم شده رفته رفیق... به فکر خودت باش یه ترمه سه دفعه ام به زور اومدی دانشگاه، همه میگن کجایی، تمومش کن فکر کن شیرینی نبوده فکر کن قول وقراری نبوده خودت داغون نکن یه گوشه نشین، زندگی یعنی تلاش برای فردای بهتر نه اه افسوس و حسرت گذشته و آدمای دور ورمون. چیزی نگفت اما حرفای محسن هضم کرد فهمید که باید بهش فکر کنه. اره حق با محسن بود باید تمومش میکرد این گوش نشینی رو!

با اصرار های محسن تابستون نمودن سانفرانسیسکو، و برگشت تهران تا مادرش ببینه. به مادرش نگفته بود برمیگرده تا مادرش از دیدنش غافلگیر بشه. چمدونش تو اتاقش گذاشته بود، و روتخت زیر درخت انجیر نشسته بود، مهین خانوم و صفورا و مادرش خونه نبودن، به تنهایی به حوض چشم دوخته بود و تو خیالاتش سیر میکرد که متوجه شد در میزنن با شتاب به سمت

در دوید تا بازش کنه. دستی توی موهاش کشید یکی از دکمه های پیراهنش که باز بود تا سر سینه اش بست و در باز کرد. و شیرین دید داشت پس میفتاد درست مثل همون روز که شیرین اش نذری آورده بود و هول کرده بود با ته تپته گفت

_سلام

شیرین سلامی زیر لب داد و به اش رشته تو سینی اشاره کرد علی که داشت سر و قیافه شیرین برنداز میکرد ظرفی برداشت گفت

_قبول باشه

دگاهش افتاد به حلقه شیرین، حالش خوب نبود خودشم نمیدونست چرا؟ شیرین زیر لب خدا حافظی کرد رفت و علی خیره موند به رفتنش در بست به اش نگاهی انداخت. یاد حلقه تو دست شیرین افتاد زیر لب گفت

_مرگ انسان در جهان گاها نبودنبض نیست، مرگ یعنی حال من باد بدن انگشترش!.. مرگ یعنی حال من.

لبخند تلخی زد و به سمت تخت رفت

_علی حواست هست مادر؟

_آره، آره

_پس چرا دوساعته دارم صدات میکنم جواب نمیدی؟

_هیچی خان جون خسته ام سرظهری رفتم به عماد سر زدم، حساب و کتاب ها رو نگاه کردم یخورده خسته ام کرد

_شیرین چیزی نگفت؟

_ نه خان جون يه ظرف اش دادر فت. ميگم خان جون اين حاج ميرزا چرا
يکدفعه زد زير همه چي؟

_ والله گفت کار علی که معلوم نیست، شیرینم تا ابدنمیتونه منتظر بمونه، علی
هم نمیجنبه پی

خوشیشه تو خارج! خودشم ظاهر با حاجی صالحی و پسرش رودروایسی داشت
رضایت داد آروم گفت

_ این رضایتش گند زد به زندگی من!

خان جون که مشغول سیزی خورد کردن بود گفت

_ چي گفتي مادر؟

لبخندی زد گفت

_ هیچی مادر، شما به کارت برس

بعد دو سه روز دوباره برگشت سانفرانسیسکو تا کنار دو ستاش باشه، برعکس
گذشته به هوای سانفرانسیسکو عادت کرده بود و ترجیح میداد تا بستونشم تو اون
هوا بگذرونه نه جایی که اون یاد گذشته هاش میندازه.. محسن تازه از کمپ
برگشته بود داشت وسایلش ها جابه جامیکرد

_ چیشد دو روزه برگشتین؟ قرار بود یه ماهی تو کمپ بگذرونین که؟

ساک دستیشو رو میز تحریر گذاشت او مد سمت تخت علی گفت

_ هوا بغض کرده بود کل جنگل و محوطه ای که بودیم مه گرفته بود بچه ها گفتن بمونیم هوا بارونی میشه گند میزنه به تعطیلات و چادرها و وسایلی که بیرون توهوای ازاده، برگشتیم یه ربع نشده بود که دیدیم جلوتر بارونه _ خب مگه نرفتین کمپ که یه مدت توهوای تازه تنفس بکنید، تو بارون طبیعت باشید دور از شهر باشید چرا پس برگشتین؟
_ اینا گفتنش راحتته علی خان، تو اون موقعیت که باشی تازه در دسرها و مشکلاتت تک تک شروع میشه، بعدشم تو بیخیال تموم این چیزا و کمپ هوای ازاد بارون میشی

علی ضربه آروم به پای محسن که کنارش نشسته بود زد گفت

_ خب حالا غر نزن، حالا تعطیلات تو میخوای اینجا بگذرونی؟

_ نمیدونم اگه منظورت خوابگاه نه یه هفته ای میرم ایران، ه*و*س دیدن مادرمو

کردم

.

مگی

دوشنبه بود هوا افتابی. تو خونه مشغول کیک پختن بود که تلفن زنگ خورد. خونه اش کوچیک بود بنابراین خیلی زود به تلفن که تو نشیمن بود رسید

و جواب داد

_ الو

_ سلام مگی منم مارتین

مگی که چند روزی بخاطر سفر مارتین به فرانسه ندیده بودش هیجان زده گفت

_اوه تویی مارتین سانفرانسیسکوئی یا هامبورگ؟
_سلام کردم مگی .

_اوه ببخشید سلام عزیزم ، حالا بگو کجایی؟
_خب خب امروز صبح رسیدم سانفرانسیسکو، تا عشق مو ببینم دوباره برگردم
هامبورگ

مگی با ناراحتی گفت

_هامبورگ؟ مگه قرار نبود بعد فرانسه بیای سانفرانسیسکو بمونی؟
_خب اره ولی مجبورم پدرم هم یه قرار ملاقات مهم داره هم یه کار مهم با
من، که باید برم حتما
کش دار گفت

_مارتین نگو که باید بری

_مجبورم عزیزم، حالام به جای غصه زود تند سریع آماده شو که میخوام پیام
ببینم

مگی سکوت کرد و سکوتش مارتین به حرف آورد

_خب میدونم ناراحتی از رفتنم ولی باور کن مجبورم! مگی عزیزم میشنوی
صدامو یا داری بیصداگریه میکنی مثل دو هفته پیش پشت تلفن
مگی بغض شو خورد گفت

_نه چیزی نیست، ساعت شیش کافه همیشگی، میتونی بیای؟

– اوه عزیزم من این چند روزه دایم کنارتم، برای دیدنت خیلی از کارهاموهم لغو کردم

– من همه‌ی اینا رو میدونم، میدونم بخاطر من هرکاری میکنی فقط.. فقط طاقت دوری شنیدن صدات از پشت تلفن ندارم

– اوه عزیزم غصه نخور تموم میشه قول میدم تا سپتامبر تو آپارتمان م باشی، ومال خودم. به چیزایی به مادرم گفتم

– مارتین، منو هیچی چیزی جز بودن کنار تو قانع ام نمیکنه، بودنت ازم دریغ نکن

– منم باتو به آرامش میرسم عشق من!

– مواظب خودت باش به کارت برس فعلا تا عصر

– چشم عشقم مبینم بعد از پایان تماس رو تک میلی نشست با خودش گفت

– خیلی وقته به مایکل زنگ نزدم ونرفتم خونه اش. امشب باید برم ببینمش
با این فکر به سمت اسپز خونه رفت تا ادامه کیک شو درست کنه

صندلی جلو آورد وبا مهربانی گفت

– بشین عزیزم

مگی نشست لبخندی زد با بدجنسی گفت

– مهربون شدی مارتین خبریه؟

مارتین مظلوم گفت

_ مگی من که همیشه اینجوریم

_ عزیزم، شوخی کردم

فضای کافه آرام بود فقط دو سه زوج تو کافه بودن، کافه متعلق به یکی از دوستای مارتین بود و پاتوق همیشگی مارتین و مگی بود. مارتین به پیش خدمت اشاره کرد و سفارش دوتا قهوه رو داد. مگی که با طره از موهای بلندش که از پشت گوشش کشیده بود در حال ور رفتن بود سرش پایین بود گفت

_ میگم مارتین. تو اون قضیه رو جدی گفتی

مارتین که حواسش بی روزنامه رو میز بود تا قهوه رو بیارن با مگی حرف بزنه هول شد گفت

_ چی؟

مگی ابروش داد بالا گفت

_ چی؟ ماجرای صحبتت با مادرت در مورد من

بادست زد رو پیشونیش گفت

_ اوه اره حرف که نه گفتم تصمیم دارم با یکی ازدواج کنم

مگی که انگار تو چشمش چراغ روشن کردن چشمش برق زد گفت

_ خب دیگه چیا گفتی؟. مادرت چی گفت؟

مارتین لبخندی زد گفت

_ شیطون من. هیچی خوشحال شد که بعد سه سال به فکرزن گرفتن افتادم

_ پس استقبال کرد.

با او مدن پیش خدمت و آوردن قهوه ها مدتی هم به حرف های دلتنگی

و عاشقانه سپری شد

چنگالش رو گذاشت تو بشقاب گفت

_شام خوبی بود مارتین. مرسی عزیزم

مارتین لبخندی زد تکه ای از ژامبونش خورد گفت

_عزیزم این یه شام دونفره بود بعد مدت‌ها، من که کاری نکردم فقط وظیفه مو

در قبال عشقم انجام دادم

_تو همه ی کارها ت برای من معنی عشق میده. میدونی مارتین خیلی خوشحالم

که عشق واقعی موی پیدا کردم!

_منم خوشحالم که تنوستم عاشقت کنم

چشمکی زد ادامه داد

_میای بریم قدم بزیم؟

_نه ماشینت پس چی؟

_بر میگردم دوباره پیش ماشی

نم. یه مسافت کوتاه قدم بزیم حرف بزیم

نمیتونست چطور بگه میترسید مارتین ناراحت بشه با مکشی کوتاه گفت

_دوست دارم پیام ولی باید به یکی سر بزیم، میخوام یکم تنهایی پیاده روی کنم

مارتین لبخندی زد گفت

_اشکال نداره عزیزم هر طور راحتی!

با این حرف مگی پاشد گفت

– پس من برم تا زود برسم که یه موقع نخوابه

– هنوز که ساعت یازده است

– آخه کاراش زیاده خسته است

– باشه خداحافظ مراقب باش

– خداحافظ. توهم مواظب خودت باش

دقایقی از رفتن مگی گذشت مارتین رفت به سمت صندوق تاپول غذا رو

حساب کنه در حال انعام دادن به پیش خدمت بود که یکی زد روشونه اش

گفت

– سلام رفیق

مارتین که متعجب بود برگشت به سمت صاحب صدا و مسعود دید. آروم گفت

– مسعود. تو اینجا چیکار میکنی؟

مسعود به میزی سه نفره ای سمت راستش اشاره کرد گفت

– میتونی بشینی؟

مارتین سری به معنای بله تگون دادبه همراه مسعود به سمت میز مورد نظر

رفتند نشستند.

– خب. نمیگی چیکارم داری؟

مسعود لبخندی زد گفت

– چرا میگم. راستی نامزدی تو باخانوم رومر تبریک میگم

مارتین متعجب گفت

– یعنی ناراحت نیستی از نامزدی مون؟

مسعود خونسردتر از قبل گفت

_ نه چرا باید باشم. من که ضرر نکردم!!

_ منظور؟

_ خب اول بگو دلت می خواد حرفامو بشنوی؟

_ اره مشتاقم

_ میخوام امشب با من تا جایی بیای؟

_ چرا باید به تو اعتماد کنم؟

_ بحث اعتماد نیست در مورد مگیه

مارتین گوشاش تیز شدگفت

_ مگی؟

_ اره مگی دلت نمیخواد بیشتر بشناسیش

عصبی شد اون کی بود که بخواد عشق شو به اون بشناسونه، با خشم گفت

_ من میشناسمش نیازی ندارم به شناخت بیشترش اونم توسط کسی که با مگی

دشمنه!

_ اوه رفیق مثل اینکه متوجه نیستی. من که حرف بدی نزدم.. گفتم فقط یکم

بشناسش

کلافه گفت

_ تو چی میخوای از جون من و مگی؟

_ حتی اگه بهت خ*ی*ن*م* کرده باشه حاضر نیستی بدونی

با این حرف مارتین انگار شوکه شد با عصبانیتی محسوس گفت

_ چی؟

مسعود پاشد گفت

_ ماشینت بیرون پارکه درسته؟

_اره

_خب راه بیوفت با ماشینت باید بریم

مارتین با حالی غریب و داغون پاشد و به همراه مسعود از رستوران بیرون رفتند

نزدیکی های خونه مایکل توقف کردند مسعود بانگاهی به ساعت مچیش

گفت

_یه چند دقیقه دیگه مگی میرسه

مارتین کلافه سرش گذاشت رو فرمون گفت

_من قراره چی ببینم که این جام؟

مسعود لبخند مرموزی زد گفت

_به زودی میبینی اگه کمی صبرکنی

مارتین اوفی گفت سرش از رو فرمون ماشین برداشت و به سمت مسعود

چرخید گفت

_چی گیرت میاد از این ماجرا؟..اینکه من بفهمم مگی خطایی کرده

_هیچی. فقط شاید دلم کمی آروم بشه اخه مگی درست موقعی بهم گفت برم

که من عاشقش بودم

مارتین سرش تگون دادخندیدگفت

_عاشق...عاشق...هه، تو مطمئنی دوسش داشتی؟

مسعود جدی شد گفت

—منظورت چیه؟ خودتم دیدی من دنبالش بودم اما اون با او مدن تو هوایی شد. مگی تو ذاتشه تنوع طلبی، اون با هیچ کس رابطه طولانی نخواهد داشت!
—محترمانه بهت میگم خفه شو چون اون نامزدمه دلم نمیخواه این حرفا رو در موردش بشنوم

—یعنی اینقدر بهش اعتماد داری؟

—بحث اینا نیست ما جفتمون عاشق همیم

—تو اره عاشقشی اما مگی فکر نکنم

بادست اشاره ای به جلو کرد ادامه داد

—اینهاش سر رسید الان میفهمی چقدر دوست داره

مارتین آروم پیاده شد از فاصله ای دور طوری که به در خونه که مگی درمقابلش توقف کرد اشراف داشته باشه و مگی نینتش ایستاد و نگاه کرد.

مایکل در باز کرد با لبخند پهنی گفت

—کجایی؟ تو دختر میدونی چند وقته ندیدمت. حسابی دلتنگت شدم بی معرفت

مگی گردنش کج کرد لوس گفت

—سلام. خب ببخشید به اتفاقی افتاد!

مایکل چشمکی زد دستاشو به حالت آغوش گرفتن باز کرد گفت

—چه اتفاقی؟

مگی پرید تو ب*غ*ش گونه اش ب*و*سید گفت

—بریم تو تا بهت بگم

مارتین که از دور شاهد دیدن صحنه بود با حال زاری گفت

– فکر نمی‌کردم با من این کار کنی

مسعود با لبخند پیروز منداانه ای بر لب کنارش ایستاده بود گفت

– فکر کردن نمی‌خواد که اون باهمه ی مردا این کار میکنه توهم از این قاعده

جدا نیستی

پکر بود و شوکه. فکر میکرد خواب دیده. اما تاریکی هوا رفت امد ماشین ها

میگفت که بیداره

– باور نمیکنم

– اشکال نداره منتظر بمون ببین تا کی میاد بیرون.

قسمت یازدهم

مسعود به ساعتش نگاه کرد گفت

– ساعت هشت نیمه صبحه وهنوز.

چشمای خسته وغمگین خواب الودمارتین باز نمی شد دلش میخواست کور

بشه و نبینه هرانچه که داره اتفاق میفته. دوست داشت که حداقل خواب با شه

تافکر کنه همه چی یه خوابه به زودی بیدار میشه ولی همه چیز عین حقیقت به

دور از او هام وخیال و خواب بود. با بیرون اومدن مگی مسعود ضربه ای به شونه

ای مارتین زد تا هوشیار شه. مارتین تکونی خورد به خودش اومد و مگی

درحالی که داشت گونه مایکل میب* و*سید دید همه چیز براش دران واحد

تموم شد از خودش از مگی متنفر شد از خودش بخاطراتتخابش و از مگی به

خاطر خ*ی*ن*تش. حس میکرد تموم دنیا رو سرش آوار شده و نمیتونه از آواره
ها بیرون بیادا! مگی در حالی که دستش به معنای خدا حافظی برای مایکل
تکون میداد خوشحال و شاد وارد خیابون اصلی شد. مارتین که آروم باماشین
دنبالش راه افتاده بود سر خیابون اصلی متوقف شد و پیاده شد و به سمت مگی
رفت. مگی که حواسش سمت دیگه خیابون بود میخواست از خیابون رد بشه با
دیدن مارتین متعجب گفت

_سلام مارتین؟ اینجا چیکار میکنی؟

مارتین چشمش رو بست تا خشمش فرو بیره. امانتو نیست

_تو فکر کردی من یه احمق مگی؟ چرا با من این کار کردی؟ مگه من نگفتم

عشقم بهت واقعیه؟ فقط بگو چرا؟

مگی که از رفتار مارتین بیشتر متعجب شده بود جدی گفت

_حواست هست چی داری میگی مارتین؟ نکنه دیونه شدی؟!

مارتین پوزخندی زد گفت

_اره دیونه شده ام از وقتی که تورو با اون مرد دیدم، از وقتی که پیشش بودی من

دیونه ام!

مگی سری از رو تاسف تکون داد گفت

_متأسفم برات مارتین تو داری اشتباه میکنی. قضیه اونیه نیست که تو فکر

میکنی

_اره حق با توعه تو راست میگی. مگی من احمق نیستم این بفهم. اگه

مسعود تا حالا نبود شناخته بودمت

مگی که انگار تاز مسعود تو ماشین دید متعجب گفت

_ مسعود؟

مارتین نفس عمیقی کشید گفت

_ خوشم نمیاد خودتو بی گ*ن*ا*ه جلوه میدی. تموم حرفای من به این خلاصه شد که چرا منو گول زدی. همین. از همینجا رابطه ماتموه، راحتت میدارم به کارهات بدون من بر سی بدون حرف دیگه ای تو ما شین نشست و بدون توجه به مگی گاز داد رفت مگی که کاملاً شوکه شده بود تنها عکس العملش به دیدن خلاصه شد. حرف های مارتین تو ذهنش تداعی کرد "از همینجا رابطه ما تمومه، راحتت میزارم به کارات بدون من برسی". مگه من چیکار کرده ام؟. نکنه فکر کرده مایکل دوست پسر مه!

مگی که گیج و منگ به خیابون و مسیری که مارتین گاز داد رفت خیره بود متوجه حضور مسعود نشد (مسعود بعد حرفای مارتین از ماشینش پیدا شد). م. مسعود با لبخندی پیروز مندانه از خراب کردن و تموم کردن رابطه مگی و مارتین گفت

_ من نمیدونم تو بد بودنو چی معنی میکنی!، تو عالی کار کردی اول من بعدام این پسره ی خر پول مارتین اما خب این آخریه حسابی سنش از ما بیشتر بود و جذاب تر بود

مگی که انگار از طرف مسعود فوش میشنید خونسردی کنار گذاشت با خشم گفت

_ خفه شو احمق، فقط خفه شو. تو هیچی نمیدونی

مسعود برای در آوردن بیشتر حرص مگی باخنده گفت

– چپو نمیدونم؟ این که اکثرا پیشی؟

مدارا رو گذاشت کنار طاقش طاق شده بود با نفرت تو چشمای مسعود زل زد
وسیلی نثارش کرد. با صدایی لرزان گفت
– مایکل برادر ناتنی منه

و رفت. مسعود که از این حرف متعجب بود از قرمزی گونه اش در اثر سیلی
دستش رو گونه اش گذاشته بود گفت
– یعنی. یعنی..

ا شکاش بدون تعلل ریخت گونه اش از ا شک تر شد. نمی دونست چیکارکنه
تندقدم میزد و بی توجه به بقیه هق هق هاش بلندتر میشد. خودشم نفهمید
چقدر راه رفته به نزدیکی های پل گلدن گیت رسیده بود

روی صندلی تواناقش نشسته بود و به دیوار خیره بود دقایقی از ساعت شیش
عصر می گذشت، میدونست این موقع مارتین تو دفتر کارش وقتش آزاده
میخواست بره دیدنش. از صبح و ماجرای که براش پیش اومده بود فقط یه لیوان
اب خورده بود بی فوقفه گریه کرده بود یا با اندوه به نقطه ای خیره میشد و به
حرفای مارتین و خاطرات گذشته اشون فکر میکرد. نمی تونست چجوری
سوتفاهم پیش اومده رو رفع کنه اما حتم داشت اگه مارتین بشنوه که مایکل
برادر ناتنیشه ازش عذرخواهی کنه. باخودش میگفت

– آره اون منو دوست داره. اگه بشنوه که مسعود بخاطر اتفاقات گذشته میخواست
رابطه شونو بهم بزنه و مایکل برادر ناتنی شیه حتما از حرفاش برمیگرده. اون که

نمیدونه من باید برم بهش بگم، اون اشتباه کرده، اون اون. دوباره بغضش ترکید یعنی عشقش به من این قدر عمیق نبود که ازم توضیح بخوادیه طرفه به قاضی رفت و حرفا و اتهامات یه آدمی مثل مسعود باور کرد. دستی به چشمای ورم کرده و قرمزش کشید و پا شدرفت سمت چوب لب سیش تا لب سش عوض کنه و به دیدن مارتین بره

در باز کرد و به دختر جوانی که منشی مارتین بود سلام آرومی کرد منشی هم به نشانه احترام بلند شد سلام کرد از رابطه مگی و مارتین خبر داشت، با عجله پرسید

_ آقای کلر تو دفترشون هستن؟

_ نه صبح یه سری زدن یازده نشده رفتن خونه، گویا خیلی آشفته بودن حالشون زیاد مساعد نبود

مگی با این حرف منشی زیر لب گفت

_ همش تقصیر منه!

و بلندتر ادامه داد

_ ممنون خانوم دیاز

خدا حافظی کرد و تصمیم گرفت به آپارتمان مارتین سری بزنه بلکه بتونه پیداش کنه

ناامید از نبود مارتین تو آپارتمانش به سمت خونه حرکت کرد چند قدمی حرکت نکرده بود که متوجه ماشینی که داشت طرف دیگه خیابون پارک میکرد

شد. بنز مارتین بود. خواست بره سمتش تموم ماجرا رو بهش بگه با مایکل روبه
روش کنه اما بادیدن قیافه داغون و افسرده مارتین که دادمیزد کلی گریه کرده
نرفت با خودش گفت

— فردا میام بزار یکم آرام شه معلومه هنوز عصبیه شاید فردا کمی آرام بشه
دوباره گفت

— نه بهتره برم اگه دیرتر برم ممکنه پشیمون شم. یا مارتین حرفامو باور نکنه
درگیر نرفتن رفتن بود که نرفتن و آرام شدن مارتین بعد مدتی انتخاب کرد و به
طرف خونه خودش حرکت کرد

بانا امیدوی وارد دفتر کار مارتین شد دقایقی قبل به آپارتمان مارتین سری زده بود
اما کسی تو خونه اش نبود. با لبخندی تصنعی رو به خانوم دیاز منشی دفتر
مارتین گفت

— سلام خانوم دیاز، آقای کلر هستن؟

خانوم دیاز به معنا احترام از جاش پاشد و سلام کرد گفت

— مگه شما در جریان نیستین؟ ایشون امروز پرواز داشتن

به ساعت مچپیش نگاهی کرد ادامه داد

— پرواز شون یه ربع دیگه میپره

مگی داشت پس میفتاد... سعی کرد ضعیفی نشون نده

— شما مطمئن هستید خانوم دیاز؟ یعنی کجا میخواست بره؟

_بله مطمئنم خانوم رومر خودم بلیت شون از پیک گرفتم یه بلیت به مقصد هامبورگ

_هامبورگ؟

_بله گویا قرار کاری داشتن

تشکر سر سری کرد خداحافظی کردو دفتر به مقصد فرودگاه ترک کرد.خودش هم میدونست رفتنش بی فایده است پرواز مارتین تاده دقیقه دیگه میپرید.ومحال بود اون ظرف ده دقیقه به فرودگاه برسه،بدون درنظر گرفتن زمان باقی مونده راه افتاد سمت خیابون.آدم عاشق هوش وحواس درستی که نداره فقط میخواد عشقش ببینه اینکه تو اون موقعیت فقط مگی میخواست مارتین ببینه سو تفاهم پیش اومده رفع کنه طبیعی بود که زمان درنظر نگیره فقط به رفتن فکر کنه.سوار تاکسی شده بود پنج دقیقه گذشت انگار با گذشت هرثانیه به لحظه مرگش نزدیک میشد،دلش میخواست زمان متوقف شه عالم و آدم دست به دست هم بدن تا اون بتونه دوباره عشقش ببینه اما اون دیرتر از آنچه که فکرش میکرد درست یه ربع بعد از پریدن پرواز سانفرانسیسکو به هامبورگ رسید.حیرون تو سالن فرودگاه به دور اطرافش نگاه میکرد

آه که عشق؛

بس کوتاه است

و فراموشی

بس بلند.

به زودی کلاس های دانشگاه شروع میشد اما مارتین هنوز برنگشته بود از سوتفاهم پیش او مده چیزی به مایکل نگفته بود، بهش بعد اون ماجرا سر نزده بود، تنها کارش تواین روزها رفتن به کافه ی همیشگی که بامارتین قرار میداشت بود ساعت های طولانی رو میزدونفره ای میشت به تصویر مارتین توخیالش خیره میشد، لبخند تلخی میزد جمله ی روز مزمه میکرد

– جای من این روزهامیزی ست کنج کافه ها . یک طرف سیگار من . یادتو سمت دیگرش!

مرزی با جنون نداشت کاملاً دیونه شده بود تو خیال و بیداری تصویر صورت مارتین دست از سرش برنمیداشت تازه اینجا میفهمید که برای عاشق مفهوم فراموشی وجودنداره و تنها ذره ذره آب شدن و حسرت خوردنه که با یه عاشق همدم میمونه زمانی که نمیتونه عشقش ببینه ، به حلقه ظریفی که تو دستش بود نگاه کرد یادگاری از مارتین اگه بیخیال همه چیز میشد این یادگاریاش این حلقه که نشان عشقش بود تابلوی که مارتین به عنوان هدیه بهش داده بود همه، همه داغ دلش نبود مارتین یادآوری میکرد تنها همدش این روزها اه حسرت و خاطرات گذشته بود به موزیکی که تو کافه داشت پخش میشد گوش سپردو زمزمه اش کرد بی شباهت به این روزهاش نبود

A lonely room and empty chair

اتاقی خلوت، یک صندلی خالی

Another day so hard to bear

و یک روز طاقت فراسا دیگر.

The things around me that I see remind me of the past

هرآنچه پیرامون خود میبینم، مرا به یاد گذشته میندازد

and how it all used to be

واینکه همه چیز آن زمان چگونه بود

From souvenirs to more souvenirs I live

از یک یادگاری به یادگاری دیگر زندگی میکنم

واینجا رویا اشک زمزمه کرد

With days gone by when our hearts had all to give

با روزهایی که گذشت، زمانی که قلب هایمان تمامش را میبخشید

From souvenirs to more souvenirs

از یادگاری به یادگاری دیگر

I live with dreams you left behind

زندگی میکنم با خاطراتی که برجا گذاشتی

I'll keep on turning in my mind

وهمواره آن را در ذهنم مرور میکنم.

There'll never be another you

هیچ کس برایم "تو" نخواهد شد

صفحه اول کتابش نوشت. هیچ کس برایم تو نخواهد شد و زمزمه کرد

There'll never be another you

و نقطه مشترک تموم عاشق

ا همیشه هیچکس برایشون معشوقه اشون نمیشه

No one will share the world we know

هیچ کس نخواهد توانست دنیایی که ما میشناختیم را بامن شریک شود

And now that loneliness has come to take your place

و حالا که تنهایی قدم پیش گذاشته تا جای تو را پر کند

I close my eyes and see your face

چشم هایم را میبندم و چهره تو را میبینم

From souvenirs to more souvenirs I live

از یادگاری به یادگاری دیگر زندگی میکنم

With days gone by when our hearts had all to give

با روزهایی که گذشت زمانی که قاب هایمان تمامش را میبخشید

From souvenirs to more souvenirs I live

از یک یادگاری به یادگاری دیگر زندگی میکنم

With dreams you left behind

با خاطراتی که برجا گذاشتی!

I'll keep on turning in my mind

و همواره ان رادر ذهنم مرور میکنم

(From souvenirs to souvenirs. Demis Roussos)

زیر لب دوباره زمزمه کرد. از یادگاری به یادگاری دیگر زندگی

میکنم. و چشماتش بوست

من گم شده ام؛

در خود

در تو

در این شهر تنگ نفس، قفس، ه*و*س.

کاش تو یک جا بمانی

کاش همه پیاده روها

بوی عطر تورا ندهند.

دو سه روزی بود که دانشگاه شروع شده بو به هوای درس خوندن ت ونسته بود

کمی از فکر مارتین و خاطراتش بیرون بیاد اما مگه آدم عاشق میتونه کار سختی

مثل فراموشی انجام بده؟

مدام با خودش میگفت.

ich kann nicht vergessen

(نمی تونم فراموشش کنم)

خودش مشغول خبر مهمی از مجلس آمریکا کرده بود داشت خبر میخواند که

جنی زد رو دوشش گفت

_مشغولی مگی

_اره چیزای جالبی توشه میخوای بخونی؟ روزنامه رو طرفش گرفت

اما جنی گفت

_نه قبلا خوندم. مگی یه چیز بگم؟

_خب بگو

_تو چیزیت شده یعنی، یعنی چرا این چندروزه که من دیدمت گرفته ای انگار

حالت خوب نیست!

جنی دوست صمیمیش نبود اما خب اگه دوست صمیمی شم بودقضیه مارتین
وحالش براش تعریف نمیکرد
_ نه چیزیم نیست یکم خسته ام
_ یعنی از خستگی زیر چشمت سیاه شده؟
_ خب اره!
_ راستی از مارتین خبر داری؟
با شنیدن اسم مارتین دلش لرزیداما به خودش نهیب زد که نباید جلو جنی وا
بده
_ نه نمیدونم فقط میدونم برگشته هامبورگ
_ یعنی شما دوتادیکه رابطه ای ندارید؟
چی باید میگفت؟
_ نه نداریم
_ معلومه ندارید چون هفته آینده جشن ازدواجش میخواد بادخترفرماندار
ایالت بگیریه
داشت پس میفتاد سعی کردحالتش حفظ کنه اما نمی تونست به زور جلو
اشکش گرفته بودبا بغض گفت
_ تو از کجا میدونی؟
جنی با تاسف گفت
_ اوه مگی بیچاره من نمیدونستم فقط از طریق عموم که توفرمانداری کار
میکرد فهمیدم

— یعنی چی؟

— چند روز پیش برای دیدن دختر عموم رفته بودم که کارت دعوتی دیدم با نگاهی به کارت دعوت دیدن اسم و فامیل مارتین و دیدن اسم دختر فرماندار کنار اسمش کنجکاو شدم ماجرا رو از دختر عموم پرسیدم اونم بهم گفت که گویا پدر مارتین یه تاجر المانیه اومده آمریکا، از پدرش شنیده داماد فرماندار یه تاجر المانیه و آخرای سپتامبر جشن عروسی شونو تو سانفرانسیسکو میگردن برمیگردن هامبورگ

نمی خواست باور کنه اما جنی آدم دروغگوی نبود در ثانی جنی فکر میکرد مارتین هم مثل بقیه پسرهای که مگی سرکار گذاشته برای همون ناراحت نشد بی تفاوت ادامه گفت

— من فکر نمیکردم مارتین به همین زودی ازدواج کنه فکر کنم از تو ناامید شد که به دختر از خود راضی فرماندار رضایت داد بلند بلند خندید اما واکنش مگی نگاهی سرد و قطره ای اشک بود با بغض بود، گفت

— یعنی الان دفترشه؟ برگشته سانفرانسیسکو

جنی متعجب از حالت مگی گفت

— فکر کنم مگی اتفاقی افتاده؟

مگی لبخند تلخی زد گفت

— حق داری تعجب کنی، یا گریه هامو باور نکنی.. از بس دل شکوندم که خدا یکاری کرد تقاص شو باز دست دادن کسی که عاشقشم و دیدن عروسیش پس بدم

_اوه مگی چه اتفاقی افتاده؟ تو و مارتین مگه نامزد کرده بودین؟

حلقه تو دستش با انگشتش لمس کرد گفت

_اره نامزد کرده بودیم قرار بود تا قبل سپتامبر ازدواج کنیم

_پس چیشد؟ یعنی اون ولت کرد؟

_نه میشه نپرسی از یاداوریش متفرم

_مگی من باورم نمیشد تو عاشقش شده باشی از بس پسرای دانشکده رو دنبال

خودت کشوندی بعدم ولشون کردی فکر میکردم مارتین هم یکی مثل الفرد یا

مسعود یا جک یا کوین که کلارا هی حرفش میزد باشه اوه متاسفم برات

مگی باحسرت گفت

_بدی عشق همینه دیگه ناخواسته ممکنه وارد دلت بشه. در ست مثل من که

نفهمیدم کی عاشق مارتین شدم

جنی دستای مگی گرفت از رونیمکت بلندش کردوب*خ*لش کرد گفت

_همه چی درست میشه. بریم سر کلاس چند دقیقه دیگه شروع میشه

قسمت دوازدهم

هرچند، بدترین اتفاق ممکن اگر بین یک عاشق و معشوق میفتاد به عاشق به

عاشقیش ادامه میدادخیابون به خیابون کوچه به کوچه دنبال عشقش میگشت

تا با دیدنش جون بگیره و حالا این حکایت حال مگی شده بود که بعد دو ماه

آزگار گشتن و پیغام فرستادن بالاخره عشقش میدیدتا کمی جون بگیره تا کمی

از اشکاش کم شه. پایین ساختمون دفتر مارتین منتظر بود تا وقتی مارتین خواست با ماشین بره خونه باهاش حرف بزنه. بالاخره بعد نیم ساعت الافی مارتینو همراه دخترچشم قهری قذکو تاهی دید که داره میره سمت ماشینش. براش جالب بود که یه لحظه ام لبخند از رولب های مارتین نمیره و با اون دختر که احتمال میداد دختر فرما ندارو نامزد مارتین باشه بلند بلند میخندید عین یه عاشق به دختره نگاه میکرد. دلش میخواست تموم اینها خواب باشه تو آغوش مارتین از خواب پاشه اما افسوس که حقیقت بود. پاهاش بی حس شده بود اما باید میرفت حرفاشو میزد تا آرام میشد بی توجه به چشمای اشکی و قرمز رفت سمت مارتین و نامزدش که میخواستن سوار ماشین مارتین شن. جلوی ماشین مارتین ایستاد با کمی تعلل روبرو مارتین و نامزدش گفت

_سلام..

با چشمای به خون نشسته آیش زل زد تو چشمای مارتین که از تعجب دیگه نمیخندید. دختره هم بانگاه متعجبش یجورایی داشت از مارتین میپرسید این دخترکیه؟ اما مارتین فقط نگاه میکرد. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن _ خیلی وقتا دو ستام ازم میپر سیدن تفسیرم از عشق چیه؟! به چی میگم عشق؟ اما من جوابشون با یک کلمه عشق وجود نداره میدادم شاید احمقانه بود این حرفا اما شبایی که از زور دلتنگی برای تو و عشق به تو شب تا صبح گریه میکردم ضعف میکردم تازه فهمیدم تفسیر دقیق عشق چیه.. (بادست به مارتین اشاره کرد)

نامزد مارتین از شنیدن این حرف‌ها داشت پس می‌فکودا از تعجب داشت شاخ در می‌آورد و همه این حالت‌ها تو چهره‌ش معلوم بود

– تو منو بدون اینکه از خودم دفاع کنم فرستادی بالای دار تو منو متهم کردی به خ*ی*ن*ت. اینا رو او دم اینجا جلونا مزدت گفتم تا بدونی من دوست داشتم، به امید واهی فراموشیت سرم می‌زارم رو بالشت. اما تنها چیزی که منو آروم می‌کنه باعث میشه فراموشت کنم فقط یه چیزه امیدوارم بعد من عاشق هر کسی شدی مثل اماندا عشق قدیمی ت یک‌شنبه هابه یادش تو کلیسا شمع روشن کنی (یعنی بمیره). یادمه اولین بار با دیدن من گفتم یاد اماندا و عشقت می‌فتی میدونی من با چه چیزی یاد تو می‌فتم؟ با دیدن چشمای آبی خودم تو اینه. آگه چاره داشتم حاضر بودم عمری کور باشم تا دوباره یاد تو نیوفتم. من یاد گرفتم مثل قبل عوضی بشم اینجوری بهتره!

نامزد مارتین پرید وسط حرف مگی عصبی گفت

– این چی میگه مارتین؟

و جواب مارتین سکوت و نگاه خیره بود

دخترک با خشم سری تکون داد با شتاب رفت مارتین بی توجه به نامزدش به قیافه مگی زل زده بود بعد حرف‌های مگی و رفتن نامزدش دست زد گفت

– قشنگ بود حرفات ممنون از دعوات!

مگی با حرص گفت

– دعا نبود نفرین بود دو ستلدارم توهم عین خودم مرده متحرک بودن تجربه کنی

این جور شاید یکم دلم آروم شه

— مگی تو هیچی نمیدونی هیچی!

جمله معروف مگی، جمله ای که به خیلیا گفته بود، حالا داشت از زبون یکی دیگه میشنید

— اره من هیچی نمیدونم حرفیو که خودم به خیلیا میزدم تحویل نمیده!

— من مجبور شدم با کیتی نامزد کنم

پوزخندی ز دسری تکون دادگفت

— لابد برای گرفتن مجوز کمپانی جدیدت تو ایالت مجبور شدی؟ همیشه فرصت طلب بودی!

میخواست هر طور شده به مگی ثابت کنه که باعث بانای ازدواجش پدرشه

— خوبه خودت همه چیو میدونی، درضمن اون کمپانی پدرم داره تاسیس میکنه

نه من، من تا ماه بعدبه همراه کیتی هامبورگم

تمام حرفای مارتین و توجیحاتش به نظرش مسخره بودمگه مارتین دوسش نداشت.

— یعنی تو بخاطر کمپانی پدرت زدی زیر همه چیو منو طرد کردی؟! حاضر به

ازدواج با دختری که یه دهم از زیبایی منو نداره شدی اوه مارتین برات متاسفم

برای سلیقه ات متاسفم!

باکلافگی گفت

— باور کن اونجوری که فکر میکنی نیست من مجبور شدم از وقتی که رفتم

هامبورگ و برگشتم سانفرانسیسکو از قبل از قضیه تو و برادرت، پدرم گفت باید

باهاش ازدواج کنم چون تنها کسی که میتونست بهمون کمک کنه پدر کیتی

بود بعدم که ماجرای تووبرداریت به کل منو سرد کردراضی به ازدواج با
کیتی. نمیدونم چیشد اما من فقط حرف پدرمو گوش دادم
اینبارمگی دست زدخندیدگفت

– توجیه جالبی بود اما دردی از منو دوا نمیکنه و زخم منو آروم نمیکنه

بی توجه به مارتین خواست که بره که مارتین گفت

– میدونم دردی از تو رو دوا نمیکنه میدونم دوستم داشتی داری، میدونم
کمترینش حرفات ابریزی جلو کیتی (نامزدش) بودولی من مجبور بودم مگی
من تابع پدرم بودم پدرم برام تصمیم گرفت تو خودت خوب میدونی که دوست
دارم حتی با اینکه اون موقع فکر میکردم بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی اما نشد که
بشه دوست داری اسمش بزار تقدیر یا هرچیز دیگه مادوتایکی نبودیم یعنی از
اول توسرنوشت مون این بود

– حرفات مسخره است. بعضی از تصمیم هاخیلیا رو نابود میکنه! ومنتظر
جواب ن موندباقدم های تندرقت

به نصحیت های محسن گوش داده بود کسی روکه خودش از اول انتخاب
نکرده بود آخرم بهش نرسید براش غصه و عاشقی آشفستگی معنا نداشت
بالاخره بعدشروع کلاس ها سعی کرده بودبه کل ماجرای ازدواج شیرین
فراموش کنه اما مگه میشد هرز گاهی یه سری چیزا یادش میومددلش
میخواست داد بزنه. ازنوشتن که فارق شد به محسن که درحال حرف زدن با
یکی از دخترای کلاس بود گفت

— راستی مارتین کلر کجاست؟ چرا پیداش نیست؟

محسن نمیدونمی گفت اما دختر که اسمش انی بود جواب علی دادگفت

— من شنیدم برگشته آلمان

صداشو آروم تر کرد گفت

— گویا نامزدیشم با مگی بهم زده

علی با بی تفاوتی گفت

— معلوم بود بهم میخوره

محسن باخنده گفت

— خال زنک شدیا علی

— چه ربطی داره میگم از اول رابطه مشخص بود ته اش چی میشه.

حرفش کامل نزنده بود که مگی وارد کلاس شد رفت سمت میز کلارا تا زگیا به

قیافه مگی دقت نکرده بود اما با دیدن چشمای گود افتاده اش و لاغری بیش

از حدش که حساسی معلوم بود تازه متوجه تغییراتی تو مگی شد و فهمید که یه

جریاناتی بین مارتین و مگی اتفاق افتاده و مشتاق بود بدون تابه اش کمی

مگی اذیت کنه با وارد شدن استاد ریچارد از فکر قیافه مگی بیرون او مد

حواسش جمع کرد. استاد بعد حضور و غیاب بدون مقدمه خاصی گفت

— من ازتون یه تحقیق جامع و کامل درمورد یه موضوع حقوقی که به نظرتون

جالبه می خوام برای این تحقیق بهتون چهار ماه وقت میدم یعنی قبل

کریسمس به من تحقیق تون تحویل میدید و بعد کریسمس میاد قسمتی از

تحقیق تون با پارتینرتون کنفرانس میدن، شما برای این تحقیق میتونید به گروه

های دو نفره یا سه نفره تقسیم شدید. توجه کنید قبل کریسمس باید تحقیق

جمع بندی کرده باشید. بعد این حرف اعلام کرد که کلاس تعطیلها از کلاس

بیرون رفت

وزمزمه هادر مورد تحقیق شروع شد..

با تموم شدن حرف استاد ریچارد علی برگشت سمت محسن تاباهش

در مورد تحقیقی که استاد داده حرف بزنه اما محسن با انی ودوست انی که

کنارش نشسته بود مشغول حرف زدن در مورد تحقیق بود.. این یعنی باید دنبال

یکی دیگه میگشت همه باهم در حال حرف زدن بودن داشتن گروه هاشون

مشخص میکردن این وسط علی دنبال کسی بود تاباهش حرف بزنه در مورد

تحقیق اما هر کسی تقریباً به پارتتر داشت

..

بعد حرف استاد رو به کلارا گفت

_ میای دوتایی تحقیق بنویسیم؟

کلارا با چشم اشاره ای به جنی که سمت راستش نشسته بود کرد گفت

_ جنی و ملودی چیکارشون کنم، خودمون شدیم سه تا دو نفره ام که سخته

حداقل باید سه نفر باشیم استادم که دیدی گفت گروه هامون سه نفره باشه یا

دو نفره

مگی لبخند کجی زد گفت

_ خب باشه اشکالی نداره با کارلوس حرف میزنم

زد روشونه کارلوس که جلوش نشسته بود گفت

_ کارلوس نمیای باهم بنویسیم؟

کارلوس با دست به الفرد و لیزا اشاره کرد گفت

_ شرمنده الان باهاشون حرف زدم

لبخند زد اشکالی نداره ای گفت

وزیر لب زمزمه کرد

_ الان من کیو پیدا کنم؟

عصبی به دور ور کلاس که تقریبا خالی از دانشجوها شده بود نگاه کرد که علی

دید پکر تو خودشه و با کسی حرف نمیزنه، تو دلش گفت

_ قحطی آدم بود حالا تنها کسی که با کسی هم گروه نشده الان اینه

علی که از محسن برای هم گروهی تو تحقیق ناامید شد، از کلاس خارج

شد رفت سمت اتاق استاد ریچارد.. در زد و با اجازه ورود استاد وارد اتاقش

شد گفت

_ استاد من میتونم این تحقیق انفرادی انجام بدم؟!

استاد لبخندی زد گفت

_ من دلیل داشتم برای این که گفتم گروهی این تحقیق انجام بدین، حالام اگه

کسی این تحقیق انفرادی انجام بده نمره ای از من نمیگیره

_ خب من کسی پیدا نکردم واسه هم گروهی!

_ برو تو کلاس حتما کسی پیدا میکنی که پارتینر نداره تا بیاد در مورد تحقیق

باهات حرف بزنه

میخواست بگه ا خه چرا؟ من کسی نمیتونم پیدا کنم، نکردم واسه هم

گروهی، اما سکوت کرد اتاق به مقصد کلاس ترک کرد

بینخیال علی شد پا شد رفت سمت اتاق استاد تا با استاد ریچارد صحبت کنه بتونه این تحقیق انفرادی انجام بده، درسته کمی حالش این چند وقته بد بود اما هنوزم همون مگی زبر و زرنگ گذشته بود. تقه ای به در زد باشنیدن بیا تو از طرف استاد ریچارد در باز کرد. سلامی کرد بدون معطلی و حرف اضافه رفت سر اصل مطلب تا وقت استادم نگیره

_استاد من میتونم این تحقیق انفرادی انجام اخه کسی پیدا نکردم تا...

استاد حرفش قطع کرد گفت

_باهاش هم گروه بشی. درسته؟

_بله درسته

_اتفاقاً قبل اینکه شما بیان داشتم باعلی مهرزاد حرف میزد، همین حرف علی مهرزاد بهم زد اما من بهش گفتم منتظر بمونه ببینه کدوم یکی از بچه ها باهاش میاد حرف میزنه در مورد تحقیق تا باهاش هم گروه شه، خب هر چی باشه علی از بهترین شاگردهای دانشکده است و اطلاعاتش و پشتکارش بیشتر از بقیه است

حوصله شنیدن تعریف از علی نداشت پس در کمال پرویی پرید وسط حرف استاد گفت

_خب یعنی من با مستر مهرزاد هم گروه شم؟

_خب اره جفتتون کسی پیدا نکردین در ثانی از بهترینای کلاس هستین شک ندارم موضوع جالبی انتخاب می کنید با توجه به خط فکری های مختلفی که جفت تون داری دو اطلاعات فوق العاده تون و اختلاف نظرتون

_خب استاد اینطوری که اصلا نمی تونیم چیزی بنویسم خودتون میگرد اختلاف نظر یعنی هرکدوممون یه چیزی میگه

_با علی صحبت کن، وگرنه من این تحقیق به صورت انفرادی ازهیچکدوم تون قبول نمیکنم یاده چی گفتم یه چیز جامع وکامل با همکاری چند نفر، که بعدا چند نفره کنفراس بدین درمورد تحقیق تون، گرچه من میدونم شما انفرادی هم بهترین تحقیق مینویسید اما منظور من از این کار ایجاد هماهنگی و همکاری و هم فکری بین دانشجو هاست

کلافه به استاد نگاه می کرد گفت

_یعنی مجبورم به خاطر نیفتادن قبول کنم

_بله

استاد ریچارد لبخندی زد مگی با خدا حافظی از اتاق استاد او مد بیرون دلش میخواست داد بزنه اخه اینم شانس بود که اون داشت مجبور بود به خاطر نمره با علی هم کلام شه ناچارا غرور و تکبر کنار گذاشت باید زودتر مدرکش می گرفت بر میگشت مونیخ آگه این درس می افتاد براش بد میشد به ناچار وارد کلاس شد و رفت سمت میز علی

علی که در حال حرف زدن با دیوید بود متوجه حضور مگی نبود گویا دیوید تنها کسی بود که پارتینری پیدا نکرده بود و او مده بود پیش علی و درمورد

تحقیق داشت حرف میزد، کلاس بعد رفتن استاد خلوت شده بود فقط یه چند نفری تو کلاس بودن. جدی و خشک گفت

_منم میام تو گروه شما، گروهی پیدا نکردم

علی میدونست مگی به توصیه استاد اومده همگروهش شه یه ابروش داد بالا

نگاهی بهش کرد گفت

_استاد ریچارد گفته!؟

باحرص گفت

_اره میتونی ازش بپرسی

بی تفاوت پرادعا گفت

_مشکلی نیست. من به دیوید همه چیز گفتم میتونی ازش بپرسی

به ساعتش نگاهی انداخت ادامه داد

_من یه قرار مهم دارم باید برم عصر میبینمتون

وارد دفتر سردبیر روزنامه محلی شد با سلامی به منشی ازش اجازه ورود گرفت و با تقه ای به درو شنیدن میتونی بیا تو وارد شد، سلامی کردو با این جمله سردبیر که اسمش آقای گومز بود روی تک مبلی نشست سردبیر از پشت میزش پاشد و اومد روبه روش روی مبلی نشست گفت

_خب. آقای

علی پرید وسط حرفش گفت

_مهرزاد

آقای گومز لبخندی زد گفت

_خب آقای مهرزاد چی میخونید؟

_حقوق

_بسیار عالی از اسمتون معلومه که آمریکایی الاصل نیستین اهل کجایید؟

_ایرانیم برای درس خواندن اوادم آمریکا

_خب من آدم صریحی هستم ببینید آقای مهرزاد شما حقوق میخونیدحتما

بعد فارغ التحصیلی بهترین شغل خواهی داشت، اما الان دراین مقطع زمانی

من نمیتونم شما رو برای کار تو این روزنامه بپذیرم فقط میتونم بعضی از

مقالهاتونوبه اسم خودتون توروزنامه چاپ کنم اونم بعد ویراست

_خب مشکلی نیست

بعد این حرف باشد ادامه داد

_مزاحمتون نمیشم آقای گومز بایدبرم

آقای گومزلبخندی زد و جوابش داد و بدرقه اش کرد

به ساعت مچی ش نگاهی انداخت رو به دیوید گفت

_ مطمئنی میاد نکنه بخاطر من اینجا دو ساعت الاف مون کنه نیاد

دیوید جزوه ای از یکی از درساشو ازتوکیفش بیرون آورد گفت

_با تو مشکل داره با من که سرچنگ نداره

_از اون آدم عقده ای هیچی بعید نیست..ممکنه.

_بخاطر چزوندن من ما رو اینجا الاف کنه!

علی بود که پشت نیمکت مگی و دیوید بود و این حرف در ادامه حرفای مگی

زد که باعث شد مگی سکوت کنه و تعجب کنه

_ خب ببخشید دیر کردم به قرار مهم کاری داشتم معذرت میخوام

دیوید لبخندی زد گفت

_ فدای سرت. دفعه بعدم ما تلافی میکنم

این وسط مگی جدی و خشک گفت

_ خب برنامه چیه مستر مهرزاد؟

علی هم خشک رسمی گفت

_ خب اول باید موضوع مشخص کنیم

دیوید پرید وسط حرفش گفت

_ به نظرم درمورد قوانین حاکم بر قرون وسطا و قرون جدید قانون کشورهای

شرقی و غربی بنویسیم چگونه؟

مگی پیشونیش خاروند دستش رو شونه دیوید گذاشت گفت

_ هر کدام اینا میتونه به موضوع باشه

علی جواب مگی داد گفت

_ خب ما هم میخوام به چیز کلی بنویسم از هر موضوعی نمی خوایم به

موضوع زیادی بازش کنیم چون دو سه ماه براش کمه

مگی با اینکه همیشه ساز مخالف میزد دست شو آورد جلو گفت

_ اوکی من هستم قبوله

دیوید هم دستش گذاشت رو دست مگی گفت

_منم که ازاول بودم

اما علی پاشد گفت

_برای شروع کار باید هر کدوممون کتابی به زبان کشورخودمون انتخاب

کنیم. خلاصه ازش تهیه کنیم

انگشت اشاره شو گرفت سمت مگی ادامه داد

_شما کتاب هایی که به زبان المانیه

ودستشو روشونه دیوید گذاشت

___ شماهم کتاب هایی که به زبان انگلیسیه. خودهم به زبان فارسی، فرانسه و

عربی مسلطم یسری کتاب خلاصه میکنم

بدون خداحافظی رفت

مگی حرصش گرفته بود دست شو کشید گفت

_من باید برم دیوید

دیویدهم حاج واج رفتن مگی وعلی تماشا کرد

تنها یادگاری این روز هاش تابلونقاشی که مارتین بهش داده بود و حلقه اش

بود که باعث یادآوری مارتین میشد حتی حرفای اون روزش به مارتین پایین

ساختمون دفترش هم دروغ بوداون نمی تونست مارتین فراموش کنه شاید کمی

بهش احساس تنفر پیدا میکرد اما فراموشی براش مثل خوردن زهرمار بود نمی

تونست یا باید با اب میخورد که طعم این زهر کمی کم شه اما اون اب تو

زندگیش پیدانمی

شد واقعیتش این بود که از همه مردها خسته شده بود نمی خواست برای فراموشی تلخش کسی همراه خودش کنه نمی خواست ابی پیدا کنه تا طعم زهر کمتر حس کنه. نگاه شو از تابلویی که عکس خودش توش نقاشی شده بود گرفت و به کاغذهایی دور ورش که رو تخت ریخته بود نگاه کرد چندتایی شونو رو زمین انداخت و رو تخت دراز کشید و کتابش رو سینه اش گذاشت گفت

_من دو سش دا شتم یعنی اون باید چند ماه نشده میرفت نامزد کنه هنوز یادم نرفته خودش میگفت برام میمیره پس کجاست چرا من دارم با خودم کلنجار میرم تا فراموشش کنم چرا من هر شب دارم میمیرم اما اون نمیدونه.

آه تنها چیزی بود که این روزها تنهاش نمیزاشت

کاغذهای که توش خلاصه نویسی کرده بود بالا پایین کرد گفت

_اوه لعنتی الان این پسره گیر میده حوصله دستورشو ندارم

مجبور بود به دستورهاش عمل کنه بالاخره گروه یه لیدر میخواست، خودشم که

دل دماغ درس خوندن نداشت به لیدر بودن علی راضی بود

فقط دو سه صفحه خلاصه نویسی کرده بود و کل شب فکر بود گریه کرده بود

و نخوایده بود نمی دونست چیکار کنه اما شرایط درس خوندن و خلاصه

نویسی و ترجمه یه کتاب دویست صفحه ای هم نداشت. جرعه ای از چای

شو خورد گفت

_فوقش بهش میگم حالم خوب نبود اگر حرفی زد سعی میکنم چیزی نگم به هر حال حق داره هر کدوم مون یه وظیفه داشتیم که من درست و حسابی انجامش ندادم..

کمی چای از تو قوری از صافی رد کرد بود گذاشت رو چشماش چندثانیه دراز کشید با این کار میخواست سیاهی دور چشماش و خونی که تو چشماش بود کمی کم شه اما خوب فقط کمی تاثیر داشت یدفعه گفت

_اصلا چه اهمیتی داره اونا چشمهای منو این جوری ببینن چرا خودمو دارم اذیت میکنم اره من تموم شب گریه کردم الانم چشمام شده کاسه خون

برگه های ترجمه و خلاصه نویسی و کتابش از رو میز برداشت و رفت تو اتاقش کیفیت برداشت و برگه هاش و کتابش توش انداخت، بافت سرمه ای شواز رو تخت برداشت و به ساعت رو دیوار نگاهی انداخت گفت

_برم تا دیر نشده

از دور برای دیوید که روی نیمکتی نشسته بود دست تکون داد و او آمد سمتش و کنارش نشست صمیمی گرم گفت

_سلام چطوری؟ این پسره هنوز نیومده؟

دیوید لبخندی زد گفت

_درست حرف بزن این پسره چیه مگی

_خب حالا! هنوز نیومده؟

_نه ولی میاد

مگی نگاهی به برگه های تو دست دیوید کرد گفت

_ فقط پنج صفحه نوشتی؟ من فکر کردم یه پنجاه صفحه ای توو علی خلاصه

کردید

_ نه پنج صفحه چیه پونزده صفحه نوشتم اونم با کلی غلط و یه خلاصه

افتضاح

_ خب پس جای شکرش باقیه من دو سه صفحه نوشتم امروزم حتما علی منو

میکشه

داشت ادامه میداد که علی لبخند زنان سر رسید گفت

_ سلام. چی داشتین پشت سرم میگفتین

مگی جدی شد گفت

_ هیچی داشتیم درمورد تعداد صفحاتی که خلاصه کردیم حرف میزدیم

_ باشه. پس بیارن ببینم چیکار کردین

مگی با ناراحتی دو سه تا کاغذ ازکیفش آورد بیرون با شرمندگی گفت

_ من دیشب اصلا حالم خوب نبود یعنی کلا یه چند روزه حالم خوب نبود

دانشگاه هم که دیدید کلاس هام نیومدم. بنابراین این چند صفحه رو هم به

زور نوشتم

علی نگاهی به برگه ها انداخت گفت

_ اشکال نداره اما خب کار خودت زیاد تر میشه.

_ مشکلی نیست شاید کمی بهتر شدم

_ باشه پس دیوید توهم برگه هایی که توش خلاصه نویسی کردی بده. و هفته

دیگه همین موقع یکشنبه اینجا باش

—باشه پس من رفتم

—برگه ها رو جمع و جور کرد و مشغول نگاه کردن بهشون شد گفت

—خانوم رومر شما هم پس فردا ساعت پنج عصر همین پارک بیاد برگه هاتون

به من بدید

سری تکون داد با شه گفت و بادپوید که داشت میرفت خداحافظی کرد. کتابی

که تو د ستش بود تو کیفش گذاشت و پا شد رو به علی که حواسش به برگه ها

بود گفت

—خداحافظ. یکشنبه میبینمتون

انتظار نداشت علی جوابش بده علی همون طور که مشغول نگاه کردن برگه ها

بود سرش پایین بود گفت

—چرا فردا پس فردا کلاس داریم مگه تشریف نمیارید دانشگاه؟

انتظار داشت مگی جواب دندون شکنی بهش بده اما مگی با ناراحتی و

صدایی تقریبا لرزون گفت

—این روزها اصلا حالم خوب نیست، تمرکز کافی برای درس و کلاس

ندارم، اکثر کلاس ها رونمیام. یکشنبه می بینمتون

نمی دونست چرا اما به لحظه دلش سوخت و احساس کرد مگی با جسارت

و گستاخی قبل دوست داره نه با مظلومیت و غم که حالا داره. نمی خواست

حرفی بزنه اما ناخودآگاه سر بلند کرد لب باز کرد گفت

—چیزی شده؟. مگ. حرفش خورد. خانوم رومر

ناگهان اسمون گریه کرد قطرات اشک اش نم نم شروع به ریختن کرد!

مگی دستی رو گونه اش که قطره ای بارون روش ریخته بودکشیدبالبخندتلخی
گفت

_بارون قشنگیه.فکر کنم آسمونم بخاطر حال بدمن داره گریه میکنه
میخواست ازش بپرسه چه شده؟چرا این قدر قیافش شکسته شده و برخلاف
گذشته چرا آروم شده؟چرا اینقدر مظلوم شده اما هیچ کدوم از اینا نپرسید بی
فکر پرسید

_حال بدت مربوط به مارتینه.

مگی چشماش بست ، بهم فشرد گفت

_الان خیس میشیم.باید بریم

علی برگه های تو دستش تندتند تو کیفش انداخت گفت

_نمیخوای بگی؟

_چی باید بگم؟

_دلیل حال بدت

_مهم نیست.فکر کنم تا یه مسیری باهم باشیم مایلی تو بارون قدم بزنیم

_با اینکه از خیس شدن بدم میاد ولی امروز حاضرم خیس بشم

و باشد به همراه مگی قدم به قدم راه رفت.شدت بارون زیاد نبود نم نم بود
طوری که میشد توش قدم زد.مگی لبخند به لب جلو نگاه میکردراه میرفت اما
علی حواسش پی مگی بود که زمین تا آسمون فرق کرده بود باز فضولیش
نداشت زبونش ثابت بمونه به حرف او مد گفت

_ مارتین آخر این هفته عروسی شه یعنی کارت دعوت عروسی شو دست

محسن دیدم فهمیدم. دلیل ناراحتیت مطمئنم مارتینه

_ خب خوبه که فهمیدی و میدونی که من عاشقش بودم و حالا درحسرتش

ناخودآگاه گفت

_ مگی از تو بعیده!

و با دست به پیشونیش زد ادامه داد

_ ببخشید خانوم رومر

_ راحت باش منو مگی صدا کن. درضمن عاشق شدن از هیچ کس بعید نیست

مستر مهرزاد

_ علی صدام کن

_ خب علی.

_ ولی تو آدمی نبودی که عاشق بشی

_ حالا که میبینی عاشق هم شدم، آخر سر دیونه هم شدم

علی میخواست چیزی بپرسه اما نتونست، خدا حافظی سرسری با مگی کردوبه

بهونه قرار باکسی سمت رستورانی رفت.

بارون نم نم بند اومده بود. ومگی آروم تو تاریکی قدم میزد

قسمت سیزدهم

تا آن هنگام که ستارگان می درخشند ؛

جای نومییدی نیست

تا آن هنگام که شب‌ها بر برگ‌ها شبنم می‌نشاند
و آفتاب چهره صبح را زرتین می‌کند
جای نومیدی نیست
هر چند که سیل اشک بر گونه‌ها روان شود
وقتی تو آه می‌کشی، بادها آه می‌کشند
وزم*س*تان* غصه‌های خود را چون برف
بر گور برگ‌های پاییزی فرو می‌بارد اما زمین بار دیگر زنده می‌شود
و سرنوشت تو از کائنات جدا نیست
پس هم‌چنان در سیر و سفر باش
و اگر چنان شاد و سرخوش نیستی
نومید و دل شکسته نیز مباح
به برگه‌های خلاصه شده نگاهی انداخت گفت
_ عالی نوشتی. راستی حالتون بهتر شد؟
مگی باغم گفت
_ حال من حالا حالا خوب همیشه
علی متعجب پرسید
_ چرا؟
_ چون که دکترش کاری براش نمیکنه!
_ من معنی حرفاتون نمیفهمم خانوم رومر!
_ اگه بفهمید هم کاری نمیتونید بکنید

پاشد كه بره ادامه داد

_فردا دانشگاه میبینم تون

هوا تاریک شده بود

علی به بهونه تاریکی هوا و تنها نبودن مگی گفت

_وایستا تا یه مسیری باهم بریم تنها نری بهتره

مگی منتظر موند تا علی وسایلش جمع کنه تا باهم قدم بشن.

چند قدمی نرفته بودن كه علی گفت

_من جواب یه سوالم نگرفتم شما واقعا عاشق مارتین بودین؟ یا اونم یکی بود

مثل بقیه!

_میخوام یه چیزی واست تعریف کنم مسیر طولانیه اگه حوصله داری بگم؟

_اره حوصله دارم و میخوام جواب خیلی از سوالا مو بگیریم!

_پس تا آخرش سکوت کن گوش بده. پدر من یه افسر ارتش بود یه افسر توارتش

هیتر. تو دانش گاه گوته فرانکفورت حقوق خونده بود با یسری افکار

فاشیستی، نژاد پرستانه یا بقول خودش با یسری افکار خاص. سنی نداشت كه

جنگ جهانی شروع شد و تموم دوران خوش جونیش تو جبهه های جنگ

گذروند. قبل جنگ قرار بود با دختر یکی از دوستای پدرش كه مادر من بود

ازدواج كنه دوست پدرش یه تاجر سرشناس تو مونیخ بود.

مادر من از قیافه چیزی كم نداشت بادیدن پدرم و قول و قرارهای قبلی با پدرم

نامزد كرد تو بهوبه ی جنگ، دانشجو بود به زور ازش سالیانه خبر میگرفت

دوستش داشت اما خبر نداشت كه پدرم بهش علاقه نداره فقط بخاطر

پدراشون، و پول پدرش باهاش نامزد کرده. مادر من روزبه روز پریشون و مشوش

تر از روزهای قبل به انتظار نامه ای از پدرم میگذروند. دقیق یادم نیست فکر کنم سال 1940 بود که المانی ها وارد خاک فرانسه شدن شروع کردن به تشویش خونه ها، دنبال یهودی تبارهای فرانسوی میگذشتن خونه به خونه. پدر من هم به افسر بود که دستور داشت و مجبور بود خونه به خونه رو بگرده، وارد خونه ای شد دختر جون مریضی به همراه خواهر کوچیکش و مادرش دید.

نگاهی به دختر کرد وقتی که حال وخیم دختر دید از فرصت سو استفاده کرد به مادر دختر و دختر گفت که بهشون کمک میکنه که از فرانسه برن تا دست المانی ها نیفتن، بهشون قول آقامت تو کشور المان داد اما به شرط رابطه ای با دختر مریض شون و بعد اتمام جنگ میخواست با دختر تو المان ازدواج کنه، بعد رابطه ای که با دختر تو خونه داشت دختر و خانواده اش با هر دوز کلکی بود به المان فرستاد یکی از نزدیکانش مامور نگهداری از دختر خانواده اش کرد واقعیت این بود که از اون دختر خوشش اومده بود و تصمیم داشت بعد جنگ اون دختر به مادر من معرفی کنه تا نامزدیشو بهم بزنه.

اما اون چیزی که میخواست اتفاق نیفتاد، بعد تموم شدن جنگ به هوای دیدن دختر راهی مونیخ شد اما فهمید اون دختر و مادرش از اون شهر فرار کردن، ایالت به ایالت دنبالشون گذشت اما پیدا شون نکرد ناچار به خاطر پدرش و پول با مادرم ازدواج کرد. تقریباً ده سال از زندگیش با مادرم گذشته بود که مادرم حامله شد منو به دنیا آورد، با اینکه پدرم علاقه ای به مادرم نداشت اما عاشق من که دخترش بودم بود. مدتی از تولد من نگذشته بود که یه روز پدرم اون دختر فرانسوی رو دم در خونه اش دید از دیدنش خوشحال شد و باهاش حرف

زد فهمید به پسر ده ساله داره که اسمش مایکله، اولش باور نکردولی وقتی که پسر رو دید انگار خودش تو یه قالب کوچیک تر دیده و باور کرد که اون پسر خودش فهمید دختره ی فرانسوی روحامله کرده بوده!

از علاقه و دوریش به اون دختر فرانسوی گفت و بهش قول داد که از همسر فعلیش یعنی مادرم جدا شه و بیاد با اون زندگی کنه. به وعده اش هم عمل کرد از مادرم جدا شد و نگهداری منو هم به عهده مادرم گذاشت و با اون دختر فرانسوی ازدواج کرد فقط واسه اینکه به همسر فعلیش یعنی مادرم بگه که دوسش نداشته بخاطر پول پدرش و اصرار پدر خودش باهاش ازدواج کرده. مادرم تا میتونست گریه کرد به مدت افسردگی گرفت چند وقتی من پیش مادر بزرگم موندم. مادرم نمیتونست باور کنه که کسی که باهاش ده سال زندگی کرده این کار باهاش کرده فکر میکرد پدرم دوسش داره بی علاقگی پدرم بعد ازدواج ندیده بود حرفای پدرم در مورد جدایی دیونه اش کرده بود احساس میکرد مدت طولانی مثل عروسک خیمه شب بازی، از خودش و پدرش متنفر شد چون پدرش باعث و بانی ازدواجش با پدرم بود خودش هم باسادگی و صداقت به پدرم وفادار مونده بود

مادرم معلم دبیرستان بود بخاطر افسردگی مدت طولانی سرکار نرفت مدام قرص میخورد حتی حوصله دختر کوچیکش یعنی من. ندا شت مدام به مردی فکر میکرد که عاشقش بود ولی اون مرد بهش ركب زده بود یجای دیگه سرش گرم بود و اونو به یه دختر فرانسوی که چیزی نداشت ترجیح داده بود. بعد گذشت ده سال از ماجرای جدایی همسرش کم کم همه قضیه رو سعی کرد

هضم بکنه به فکر من باشه به زندگی عادی برگرد. برگشت به یه زندگی عادی با کلی قرص روانپزشک و روانشناس

گاهی وقتا که به این قضیه فکر میکردم می دیدم مسخره است مگه ممکنه آدم واسه جدایی از کسی که عاشقشه دیونه شه به زور قرص دکتر بتونه زندگی کنه اما مادرم تموم این دردها روکشیده بود. بعد پدرم به تموم مردا نه گفت، هیچ وقت از قالب جدیش بیرون نیومدو تنها برای من مهربون بود کسی خنده رو لبش دیگه نمیدیدجز من. اما بدی این قضیه این بود که من از پدرم متنفرشده بودم و هر وقت که به دیدنم میومد باهاش بحث میکردم و کلی بهش حرف میزدم و یه خائن خطابش میکردم.

مدتی گذشت ارتباط من با پدرم بخاطر سرگذشت تلخ مادرم بدتر شد حتی ازتموم مردا بدم اومد فکر میکردم همیشه به هیچ مردی اعتماد کرد و هرکسی که بخاطر زیبایی طرفم میومد یجوری سنگ قابلمش میکردم یه عقده ای تو دلم بود رو همه مردها پیاده می کردم حتی کسی که دیونه وار دوستم داشت سرکار گذاشتم ازش جدا شدم. شده بود کار شب روز ام کشوندن مردا طرف خودم و بعدم علاقه مند کردنشون به خودم و بعد خداحافظی ودعوا.. بعد مرگ زن دوم پدرم ارتباطم با پدرم بهتر شد اون موقع سال آخر دبیرستان بودم.. یجورایی فکرکردم بعد مرگ اون پدرم میاد طرف مادرم، پدرم او مدطرف مادرم، اما مادرم قبولش نکرد تو رفت آمدی که به خونه پدرم داشتیم با مایکل برادر ناتنی ام آشنا شدم برخلاف اون چیزی که فکر میکردم باهام زود صمیمی شد و باهم

ارتباط خوبی پیدا کردیم بعدم که به بهونه درس اومد آمریکا کلی واسه رفتنش دلم گرفت گریه کردم انگار نه انگار اون باعث بانای جدایی مادر و پدرم شد خوبی مرگ مادرش این بود که من ارتباط گرم صمیمی بامایکل و پدرم پیدا کردم که مادرم هم از این قضیه خوشحال شد از اینکه دیگه تنفری به پدرم ندارم اما تنفر من به هیچ مردی کم نشد جز پدرم و مایکل که یه پشتیبان برام بودن تصمیم گرفتم برخلاف مادرم احتیاط کنم عاشق نشم عاشقم نشدم. اما نمیدونم چیشدیدفعه عاشق مارتین شدم. نتونستم به قولی که تو زمان نوجوانی به خودم داده بود تا هیچ وقت عاشق نشم پابند بمونم.. و نتیجه عاشقی موهم دیدم شب تا صبح گریه ورسیدن به مرز جنون حالا تموم اون چیزا که به نظرم مسخره بود تک تک شون تو این مدت تجربه کردم. حالا فهمیدم عاشقی یعنی چی.

مسافت طولانی پیاده طی کرده بودن اما در اثر حرف ها و قصه تلخ مگی، علی فکر میکرد تازه یه ربع که دارن راه میرن. متعجب و متحیر از قصه مگی از حالت متفکر دراومد پرسید

— من جواب تموم سوالا مونگرفتم تو و مارتین آگه عاشق هم بودین چرا جدا شدین؟

مگی لبخند تلخی زد رو به اسمون که ابری بود بارون نم نمش تازه شروع به باریدن کرده بود، گفت

— همیشه قرار نیست دو تا عاشق به هم برسن!

— اما این جوابی که من میخواستم نبود!

— مثل اینکه تو بیخیال این قضیه نمیشی. باشه برات تعریف میکنم.

وعلی دوباره سرتا پا گوش شد

_ تقریباً اواسط تعطیلات تابستانی بودیم که مارتین از فرانسه برگشت یه سفر کاری داشت، بعد یه مدت دوری روزی که اومد، یه قرار تو کافه گذاشتیم شب شش هم باهم تور ستوران شام خوردیم، منم دیدم مارتین خسته است از طرفی مدت طولانی که به مایکل که مدتی پیشش زندگی کردم سر نزدیم تصمیم گرفتم اون شب برم به مایکل سری بزنم از مارتین خداحافظی کنم، شب به اصرار مایکل تو خونه اش موندم فردا صبح که داشتم میرفتم خونه سر خیابون مارتین دیدم اومد سمتم یه مشت دری وری بهم گفت منو متهم به رابطه با مایکل که برادر ناتنی مه کرد یطرفه به قاضی رفت خودش حکم داد کلی ناراحتم کرد اشکم درآورد فهمیدم دیشب تعقیب کرده و کسی ام که اونو کشونده تا دم درخونه مایکل تا منو بدنام کنه مسعود بوده، گوشش پر کرده و مارتین هم مایکل درحالی که داشتم گونه اش میب*و*سیدم ب*غ*ش میکردم جلوی درخونه اش، منو دیده غافل از اینکه بدونه اون برادر مه و من بهش میدونم. اولش گفتم خب حق داره اون که نمی دونست مایکل برادر منه ندیده بودش اما بعد از خودم بدم اومد که چرا اون به حرفای مسعود گوش داده اما به حرفای من که عاشقم بود توجه ای نکرده، جالبیه قضیه این بود که مسعود نمی دونست مایکل برادر مه، مارتین وسط خیابون منو محکوم کرد رفت بعد شش که هر وقت خواستم برم بینمش حال زارش دیدم جرات نکردم برم به امید بهتر شدنش منتظر موندم اما اون بلافاصله رفت هامبورگ.

بعدش فهمیدم با دختر فرماندار نامزد کرده. تازه حال زارم از اون موقع شروع شد. قبلش حداقل فکر میکردم متعلق به کسی نیست اما حالا. نمیخوام این ماجرا رو هی یادآوری کنم اما همه جریان واست تعریف کردم تا بدونی.

مکث کرد با اه ادامه داد

مارتین عاشق من نبود اون فکر میکرد من بهش خ*ی*ا*ن*ت* کرده ام سرکارش گذاشتم مثل بقیه غافل از اینکه من دیونه وار دوش دارم سکوت مگی به معنی اتمام حرفاش بود.

واینبار علی باناراحتی گفت

_قصه تلخی بود حتی تلخ تر از قصه اول. فکر کنم رسیدن به خونه تون

مگی لبخند کجی زدگفت

_دست درد نکنه که تا اینجا باهام اومدی میدونم که خوابگاهت تو خیابون لامبره. الانم باید کلی راه برگردی.

_کار خاصی که نکردم گفتم حالت بده همراهت باشم الانم که رسیدی

مگی به سمت در رفت گفت

_دلم میخواد به یه قهوه دعوتت کنم اما حال مساعدی ندارم.

_این چه حرفیه وقت برای قهوه خوردن زیاده.

دستی برای مگی به معنا خدا حافظ تکون داد مگی هم جوابش متقابلا

بالبختی داد گفت

_مراقب سگ های ولگرد باشید خدا حافظ

وقتی قصه مگی شنیده بود انگار تازه به شخصیت مگی پی برده بود خوشحال بود که تونسته بود با مگی به ارتباط معمولی داشته باشه مثل قبل باهاش جر و بحث نمیکرد، اما دلش به حال مگی میسوخت مگی به طور کلی عوض شده بود اون جسارت قبل نداشت کمی مهربون شده بود.. با خودش میگفت حتما تاثیر عا شقیه. خیلی ناراحت بود که مگی شب تا صبح به گریه زاری میگذرونه دلش میخواست برایش کاری کنه با دیدن مگی به یاد خودش زمانی که ماجرای ازدواج شیرین شنیده بود افتاد اما اون گریه نکرده بود ولی مگی از فرط گریه چشمای ابیش به قرمزی میزد درسته فرق زیادی با مگی داشت تنها عکس العملش عصبی شدن گوشه گیری بخاطر ازدواج شیرین بود اما خب حال مگی رو هم تا حدودی درک میکرد فکر میکرد مگی هم مثل خودش تحقیر شده تصمیم داشت به مگی کمک کنه تا حالش خوب شه و تبدیل شه به مگی پرو و فضول سابق. خیلی دلش میخواست حال مگی خوب کنه عزمش جزم کرده بود..

بعدنوشتن چند جمله ای بین دفترچه اش گذاشت و رفت سمت تختش تا استراحت کنه محسن امشب رو نیومده بود تو کافه ای نزدیک دانشگاه نشسته بودن دیوید کمی دیر کرده بود ولی به ناچار داشتن در مورد برگه های خلاصه نویسی شده و تحقیق حرف میزدن

_ خب نه من این کتاب فرانسوی دو دفعه خوندم تو این خلاصه یه جورایی برداشت ها نظرهای خودمم هست

_ می دونم با خوردن چند خط شون فهمیدم. فقط آگه ممکنه نظرتون درمورد این

متن بدید

کاغذی سمت علی گرفت

علی کمی از قهوه شو نوشید گفت

_عالیه. افرین مثل اینکه حالتون خوب شده

_ نه حاله که تغییری نکرده اما وضایفی رو که برعهده گرفته مو هم نمی تونم

انجام ندم بالاخره یه کار گروهیه

_درست میگید اما هر حال بدی یه درمانی داره شما دنبال درمانش نیستین؟

مگی باحسرت گفت

_مگه عاشقی درمانی داره؟

_مگی یه جمله بهت میگم دلم میخواد یادت بمونه. هیچوقت اسم چیزهایی

که بهشون تو زندگی عادت کردی نذار عشق!

_اما اون یه عادت نبود من مطمئنم

_مطمئن باش یه عادت بود عشق دوامش بیشتر از این حرفهاست.

_درسته، مشکل اینه که من هیچ جوهره نمی تونم آروم شم حتی بعضی از

حرفاهم از ارم میده

_خب من بهت قول میدم که حالت خوب کنم. تا وقتی همون مگی سابق

نشدی از حرفا نصحیت هام دست برندارم

_تو لطف داری اما من به امید گذر زمان نشدستم بلکه زمان بتونه اونو از ذهنم

پاک کنه

_تو خودت نخواهی. زمان ، عالم و آدم تموم کائنات هیچ چیز هیچ کس نمی

تونه برات کاری کنه

_شاید اونقدر ضعیفم که نمی تونم فراموشش کنم

_باید این ضعف کنار بذاری الان وقتشه قوی شی

_شاید بتونم. شاید حرفات ماثرواقع شد. راستی شما خودتون عاشق بودین؟

لبخندی زدگفت

_شاید. نه یعنی قرار بود باکسی که مادرم دوست داشت ازدواج کنم

_یعنی دوستش داشتین؟

_اوایل نه ولی وقتی اوادم سانفرانسیسکو ازش دور شدم بهش علاقه پیدا کردم

بعداش هم که به اصرار پدرش بامرد دیگه ای ازدواج کرد ومن مدتی ناراحت

و افسرده شدم

_پس این یه قرار بود نه عشق

_اوایلش کلی بهم برخورد ولی وقتی دیدم کسی که عرضه منتظر موندن نداره

ارزش احساس منم نداره

_توهم زیادی منطقی هستی فکرکنم یه مغزم تو دلت داری

اینوباخنده گفت ادامه داد

_پاشیم بریم که کلاس مون شروع شد با دیوید برای فردا غروب قرار بزار

قسمت چهاردهم

این روزها تنها زیاد قدم میزد تا کمی خودشو تخلیه کنه مه سانفراسیسکو براش
مثل هوای تهران آرامش بخش شده بود. غروب بود هوا سرخ سرخ. بعد از
قراری که با دو ستاش تو کافه داشت تصمیم داشت با محسن بیاد کمی قدم
بزنه اما محسن به دعوت دوست دخترش آنی به پارتنی رفته بود. تو خودش بود
داشت فکر میکرد که ناگهان متوجه شد به پل گلدن گیت رسیده. خسته نبود
و ترجیح داد کمی هم رو پل قدم بزنه. اوایل پل بود که نزدیک نرده پل شد
و بهش تکیه کرد به اب چشم دوخت. زنی که کنارش ایستاده بود گفت

— زیاد میای اینجا؟

صداش آشنا بود نگاهش از آب گرفت به زن نگاه کرد و مگی دیدرابطه اش
بامگی از چند وقت پیش خوب شده بود با لبخندی گفت

— سلام. تو هم اینجاایی؟

— بله میبینی که. نگفتی زیاد میای اینجا؟

— اره اکثر اوقات میام، اینجا برام کمی آرامش بخشه

— مثل این که یادت رفت سلام کنی!

— خب الان میگم سلام. راستی چه خبر از تحقیق به کجاها رسوندی نوشته
هامونو؟

میخواست بحث عوض پس گفت

— فعلا که نتوستم بخونمشون خودمم هم درگیر ترجمه یه کتاب
فرا نسویم. راستی نگفتی تو چرا اینجا اومدی؟ تا جایی که من میدونم تو پاتوق
همیشگی ت بادوستات تو کافه بود!

مگی نفس عمیقی کشید گفت

_دلم گرفته بود هوای اینجا، قدم زدن تو اینجا، بهم آرامش می‌ده
نگاهش افتاد به حلقه بی که تو دست مگی بود بدون اینکه نگاهش از حلقه
برداره گفت

_ مگه تصمیم نگرفتی فراموشش کنی پس چرا حلقه اش تو دسته؟ تو داری
بایادگاریاش زندگی میکنی!

مگی کمی حلقه رو توانگشت دست چپش چرخوندگفت

_نمیدونم شاید یه روزی بتونم رو یادگاری هاش خاک بریزم

_اگه زودتر بریزی بهتره حداقل برای حال خرابت

_حق باتوجه تا وقتی که از یه چیز کوچیکی مثل این حلقه نتونم دل بکنم
نمیتونم به زندگی برگردم

بی درنگ حلقه از دستش جدا کرد انداخت تو آب

قطره ای اشک رو گونه اش چکید زمزمه کرد

_ from souvenirs to more souvenirs I live.

از یک یادگاری به یادگاری دیگر زندگی میکنم

علی ادامه داد

_حالا بدون اون یادگاری ها زندگی کن این طوری برای خودت بهتره

بغض شو خورد سعی کرد لبخند بزنه گفت

_ممنون. ممنونم بابت حرفات

علی لبخندی زد گفت

– این که یکی با حرفام آرام بشه برام کلی ارزش داره خوشحالم که تصمیم

داری خودتو پیدا کنی گذشته رو فراموش کنی!

– منم خوشحالم که به دوستی مثل تو پیدا کردم

مظلوم گفت

– آگه خوشحالی پس چرا چشم هات خیسه؟

– خب. من با اون حلقه مدتی زندگی کردم اون حلقه رو دوستش داشتم اون یه

چیزی برام فراتر از یادگاری بود

– خب آگه اینطوره. آگه پشیمونی میتونم بپریم تو اب برات بیارمش

– علی. حرفی میزنیا تو این اب تو این فصل سال

علی که قضیه رو جدی گرفته بود

کتش درآورد داد دست مگی استین تا زد گفت

– الان میپریم تا بدونی شوخی نکردم، دوست ندارم بخاطر کاری که من ازت

خواستم انجامش بدی ناراحت باشی. خودم پیداش میکنم تا ناراحتی تو نبینم

مگی بازو علی گرفت گفت

– علی. من که نگفتم بپر تو اب..

– پس چی

– فقط کمی ناراحت شدم

– اما من دوست ندارم تو ناراحت بشی

کتش داد بهش گفت

– بهتره کتت پوشی ممکنه مریض بشی

علی بالبخندی کتش گرفت

و با مگی هم قدم شد

حالش این روزها بهتر از قبل بود حداقل میتونست مثل قبل درس بخونه ولی اون شور و نشاط قبلی و اون شیطنت گستاخی قبل نداشت آروم باوقار شده بود حالا کمتر کسی صدای خندشو میشنید یا لبخندش میدید توی چند ماهی که با علی بخاطر تحقیق ارتباط داشت از این رو به اون رو شده بود کم کم داشت به نصیحت ها و توصیه های علی گوش میداد چون تموم حرفای علی به نظرش معقولانه بود و اون باید تموم تلاشش میکرد تا سرپوشی رو احساسات و کینه ای که نسبت به مردها داشت می‌داشت تا بتونه به زندگی عادی و بدون گریه زاری شبونه داشته باشه شاید مثل قبل نمیشد اما باید بهتر از وضعیت فعلیش میشد.

کمی به دور اطرافش نگاه کرد و نیکی تو پارک نشسته بود روزهای آخری بود که بخاطر تحقیق مشترک شون باهم قرار می‌داشتن. تو فکر بود که علی با لبخندی او مد جلوش گفت

_سلام خوبی؟

جوابش با لبخند داد گفت

_ای بدک نیستم

علی نشست گفت

_باز تو چت شده؟

_هیچی گفتم که حالم بد نیست

کشدار گفت

— مگی

خواست بحث عوض کنه گفت

— دیوید الان سر میرسه به نظرم بحث حال منو بهتره کنار بزاریم درمورد تحقیق

حرف بزنیم بهتره

— مثلاً میخواستی بحث عوض کنی. تحقیق باشه برای بعد. الان وضعیت حال

تو واجب تره هرچی باشه من به خودم قول دادم که بتونم حالت خوب کنم

شمرده شمرده گفت

— علی. من.. حا.. لم. خو. به

— خب پس یعنی حرفای من داره نتیجه میده

— ای همچین. تو راست میگی عشق من به مارتین عادت بود من خیلی به این

حرفت فکر کردم

— به نتیجه ای ام رسیدی؟

— اره آدم باید از یه جایی به بعد یسری از عادت هاشو کنار بذاره زندگی

کنه. شاید ترک عادت بهتر از ادامه دادن اون عادت باشه

— خوشحالم که به این نتیجه رسیدی میدونستم آدم منطقی هستی

— منم خوشحالم که تنوستم کمی بهتر شم شاید به تنها کسی که

درمورد مشکلاتم گفتم تو بودی و خوشبختانه تنوستی باحرفات آروم کنی. ازت

ممنونم

— من که کاری نکردم خودت خواستی که از گذشته ات رها شی. بادیدن دیوید

مسیر حرفش عوض کرد. اوه سلام دیوید

مگی هم به دیوید سلام گفت

دیوید لبخندی زد جواب سلام شون دادگفت

– مثل اینکه بدموقعی مزاحم شدم

علی گفت

– اوه دیوید این چه حرفیه بیا بشین که ببینم باید چیکارکنیم

برگه هایی که تو دستش بود سمت مگی گرفت گفت

– بخونش اینا جمع بندی که منو دیوید از چندشب پیش شروع کردیم به

نوشتن

مگی برگه ها روگرفت گفت

– الان بخونم؟

– اوه منظورم اینه که وقتی رفتی خونه بخونش

– اها اوکی پس، توهم درمورد مقدمه که نوشتم نظر بده

برگه ها رو داد دست علی، چندتا برگه ازکیفش درآورد به سمت علی گرفت

گفت

– ببین انشا همه مقدمه هایی که باهم نوشتم فرق میکنه. بخون نظرت بگو

– به به میبینم که دونفر دارن بدون جنگ ودعوا باهم حرف میزنن فکر کنم دارم

خواب میبینم!

جفت شون سربلند کردن محسن روبه روشن دیدن

علی خندیدگفت

– تویی محسن

– نه پس خان جونتتم!

مگی متعجب به علی نگاه کرد بانگاهش پرسیدچی میگه؟

علی گفت

– تعجب نکن، منظورش ازخان جون مادرمه.

رو به محسن ادامه داد

– بیا بشین بینم

محسن کنارعلی نشست گفت

– باوجود شما دوتا تو به گروه استاد تحقیق ما رو نگاه هم نمیندازه

– این چه حرفیه محسن؟. بیا توهم بشین درمورد متنی که مگی نوشته نظر بده

مگی باشد گفت

– خب علی مقدمه ها رو حتما بخون من باید برم. خداحافظ علی

علی هم سری تکون دادجوابش با

– خداحافظ مراقب باش

داد

محسن بازو علی گرفت

گفت

– توچه بارماتتیک شدی قضیه چیه؟ خبریه!

علی بازوشو ازتودست محسن بیرون کشیدگفت

– ول کن بازومو. خبر چیه دیدم حالش بده باهاش حرف زدم آرام شه

محسن ضربه ای به پشت علی زدگفت

_ افرین آقای روانشناس. از کی تاحالا شما دوتا خروس جنگی تونستین مثل

آدم باهم حرف بزیند

_ از روزی که این تحقیق شروع کردیم

_ خوبه. پس یه شام عروسی افتادیم!

_ خیلی خری. من فقط بابت جدایی ش از مارتین و افسردگی ش باهاش حرف

میزنم تا کمی آرام شه

_ باریکلا. میبینم که قضیه شیرین هم فراموش کردی آقای روانشناس

علی عصبی گفت

_ شیرین اصلا قضیه نداشت. من خودم بزرگش کرده بودم، شیرین لیاقت من

و عشق منو نداشت اون کسی بود که یکسال هم منتظر من نموند، منم خل چل

نبودم بخاطر چهارتا حرف یه عمر از کار زندگی م دست بکشم همون سه چهار

ماه عابد و زاهد بودن بس بود

_ پس عقل ت اومد سرجاش

_ اره عقل من اومد سرجاش الانم میخوام عقل مگی بیارم سرجاش تا واسه

کسی که ارزششو نداره زاری نکنه

_ باورش برام سخته تو مگی واقعا عین یه آدم باهم حرف زدین

کشدار گفت

_ محسن

محسن پاشد خندید گفت

_ پس مواظب باشید عاشق هم نشید

و رفت

علی چپ چپ مسیر رفتن محسن نگاه کرد

محسن دستی تو موهاش کشید رو به علی که رو تختش دراز کشیده بود گفت
_ چگونه قیافه ام؟

علی که مشغول خوندن و ترجمه کتاب فرانسوی برای تحقیق دانشگاه شون بود
نگاه سرسری به محسن انداخت دوباره به کتاب خوندنش مشغول شد گفت
_ مثل همیشه عالییه!!

محسن چپ چپی نگاهش کردگفت

_ تو که مثل آدم نگاه نکردی که

اومد سمت علی کتاب از دستش کشید گفت

_ تروخدا یه امشب رو این کتاب ول کن مگه تحقیق تون تموم نشد؟

_ چرا تموم شده ولی یسری چیزها رو دارم همین طوری میخونم تا واسه
کنفرانسی که قراره بعد تعطیلات بدیم آماده باشم

_ اوووو کو تا بعد تعطیلات. حالا پاشو بریم بهت خوش میگذره بچه های
دانشکده هم دعوتن

_ محسن ول کن من حال حوصله این جور مهمونی ها رو ندارم

به زور بلندش کرد بردش سمت کمد لباس ها به دنبال کت و شلواری سرش
برد توکمد گفت

_ تو هیچ وقت حوصله هیچی نداری. قول میدم بهت خوش بگذره

جرعه ای از قهوه شو نوشید پاشو روهم انداخت گفت

_کلا را خواهش میکنم

_دیونه شدی تو که پایه همه مهمونی ها بودی چیشده الان داری خواهش تمنا

میکنی که نیای مهمونی

_باورکن خسته ام از دیروز تا حالا کلی کار کرده ام

_بهبونه خوبی نیاوردی گفته باشم من بدون تو پامو از خونت بیرون نمیزارم

_کلا را من خسته ام درثانی تو که خودت دوست پسر داری چرا به من گیر

دادی!

_دوست پسر چه خریه دیونه! من بخاطر اینکه روحیت عوض شه اصرار دارم

با من به این مهمونی بیای

_الان که دیره تا آماده شم طول میکشه. تو برو عزیزم

کلا را پاشد دستش کشید بردش سمت اتاقش گفت

_تو امشب با من میای

اولین سلام، اولین ب*و*سه در خاطر هر عاشقی میماند.

نگاهی به دور ورش انداخت. شلوغ بود صدای موزیک مثل همیشه بلند. و دختر

پسرها در حال بگو و بخند

رومیزی نشسته بود با بد عنقی به دور ورش نگاه میکرد. با حرص گفت

_خودش رفته دنبال عشق حالش منو این وسط قال گذاشته.

متوجه نبود که بلند حرفش زده فکر میکرد بخاطر صدای موزیک کسی نمی

شنوه اما صدای آروم و زنوننه ای گفت

— کی قالت گذاشته؟

برگشت پشت سرش نگاه کرد مگی دید خندید گفت

— سلام. محسن میگم. راستی حالتون چطوره؟

رو صندلی کنار علی نشست گفت

— سلام از ماست. من که حالم تقریبا خوبه. شما خوبین؟

— منم عالی اما زیاد از این سر صدا مهمونی خوش نمیداد اعصابمو کمی بهم

ریخته

— پس فعلا همیشه اومد سمتتون!

خندیدگفت

— نه. این چه حرفیه تنهایی تویه محیط شلوغ باعث میشه حوصله ام سر بره

— خب از الان تنها نیستین. منم با کلارا اومدم رفته پیش دوست پسرش. فکر

کنم تا آخر مهمونی ما میتونیم باهم حرف بزنیم

پیش خدمتی با سینی نوشیدنی اومد سمتشون بهشون تعارف کرد جفتهشون

شربت البالو برداشتن. علی با تعجب پرسید

— شما م*ش*ر*و*ب نمیخورید؟..

مگی خندید گفت

— چشمات از تعجب داره میزنه بیرون. یعنی م نخوردن من اینقدر عجیبه

— خب اره تا حدودی!

_همچنین عجیب نیستا من آخرین باری که نوشیدنی خوردم بعد جدایی
از مارتین بوداوم بعد مدت ها که باعث شد معده ام خون ریزی کنه بستری شم
دبیرستان هم بودم بعد اینکه معده ام خون ریزی کرد کلا دور الکل خط کشیدم
ولی نشد خودمم ترجیح میدم شربت بنخورم
_باورم نمیشه!

_من تو هیچ مهمونی نوشیدنی نخورده ام
_چه جالب!

_نمیاد قبلا تو مهمونی ها نمیخوردم کم بیش تو خونه میخوردم. یه دفعه تو
مهمونی خوردم که بعدش حالم بد شد بستری شدم خاطره خوبی ندارم
_من همیشه فکر میکردم شما *ش* *ر* *و* *ب* می خورین سیگار میکشین!
_اوه اوه سیگار. جلو کلارا این حرف بزنی میخنده، من نازک نارنجی تر از این
حرفام

تو حال هوای خودشون بودن باهم حرف میزدن که خواننده اعلام کرد میخواد
یه آهنگ خاص برای زوج ها بخونه همه با خوشحالی منتظر بودن. مگی هم
منتظر بود تا آهنگ بشنوه. و خواننده شروع به خوندن کرد.

Where do I began

از کجا آغاز کنم؟

To tell the story of how great a love can be

گفتن ماجرابی را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story that is older than the sea
ماجرای عاشقانه شیرینی که از دریا کهن تر است

The simple truth about the love she brings to me
حقیقتی ساده در مورد عشقی که به او میبخشد

Where do I began
از کجا آغاز کنم؟

With her first hello
با اولین سلامش

She gave a meaning to this empty world of mine
به دنیا خالیم معنا داد

There is never be anther love
عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time she came in to my life And she made living fine
زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگیم را زیبا کرد

She fills my heart

او قلبم را پر میکند

With very special things

او قلبم را با چیز های خاصی پر میکند

With the Angel songs

With the wild imagining

با آواز فرشتگان

با تصورات وحشی

She fills my soul with so much love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر میکند

That every where I go

I'm never lonely

هرکجا که میرم با عشق او هیچ وقت تنها نیستم

With her along

How could be lonely

چه کسی میتواند تنها باشد؟

I reach for her hand

It's always there

به سوی دست هایش دراز میکنم او همیشه حاضر است

How long does it last?

چقدر طول خواهد کشید؟

Can love be measured by the hours in day

آیا می توان عشق را با ساعات یک روزه اندازه گرفت؟

I have no answer now

But this much I can say

اکنون جوابی ندارم ولی میتوانم بگویم که

I knew I'll need her till the stars

All born away

میدانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان خاموش شوند

And she'll be there

و او باقی خواهد بود

وزیر لب مگی زمزمه کرد

And she'll be there

(Andy Williams .Love Story)

قسمت پونزدهم

بعد از بیست دقیقه دلهره و اضطراب بالاخره کنفرانس علی و مگی و دیوید تموم شد البته اونا تموم تلاششون کردن تا خونسر دباشن و تیق نزنن والحق که عالی کار کردن و استاد متحیر کردن.

مگی با بیان جمع بندی و نتیجه کنفرانس به پایان رسوند. با دست زدن استاد و بچه های کلاس نفس راحتی کشید زیر لب به علی که کنارش بود گفت
_ich dachte wir waren ausgezeichnet

علی متعجب زیر لب گفت

_چی گفتی؟

_گفتم فکر کنم عالی بودیم!

_یه چیزی از عالی ام بیشتر

دیوید با آرنج به پهلوی علی ضربه زد گفت

_چی میگین شما دوتا بهم؟

این حرف دیوید با شروع صحبت استاد و رفتن حواس علی و مگی سمت

استاد بی جواب موند

_عالی بودین. همون طور که انتظار داشتم

بالخندی روشونه مگی زد ادامه داد

_خانوم رومر دیدی گفتم تحقیق شما یکی از بهترین تحقیق ها همیشه

مگی با لبخندی به استاد جواب داد

و استاد بعد چند دقیقه حرف زدن به مگی و دیوید و علی اجازه نشستن داد

رو نیمکتی تو حیاط دانشگاه نشسته بود داشت سرش با جزوه هاش گرم میکرد
دیگه کمتر با بیچه ها گرم میگرفت یا نهایت حرفاش با علی درمورد تحقیق
مشترک شون بود و امروزم که تحقیق شون و کنفرانس شون تموم شده بود.
تنها مشغول خوندن جزوه ها بود که با شنیدن

_سلام

سرش بالا آورد با لبخند گفت

_ سلام. فکر کردم رفتی خوابگاه؟

علی نشست کنارش گفت

_ نه خوابگاه نرفتم، درسته این کنفرانسه یکم خسته ام کرد اما ترجیح دادم امروز

هم با بیچه ها باشم

_ پس با محسن بودی؟

_ تو از کجا میدونی؟

_ خب تنها کسی که همیشه باهاشی محسنه دیگه

_ خب اره. دوست خوبیه. راستی تو چرا تنها نشستستی نکنه باز یاد گذشته ها

افتادی؟

_ نه یاد گذشته نیفتادم میدونی فهمیدم

(این قسمت از حرفاش المانی میگه)

Ein weiser allein ist viel besser als eine dumme beziehung

علی متعجب گفت

– چی گفتی؟

– یه تنهایی عاقلانه خیلی بهتر از یه رابطه احمقانه است. میدونی چیه تنهایی من راحت رد شدن از مرد ها خیلی بهتر بود تا یه رابطه مثلا عاشقانه

احمقانه. افسوس که دیر فهمیدم. بها شم سنگین نبود اما خب دیونگی بود!

– میدونی چیه. خیلی خوشحالم که حرفام روت تاثیر گذاشته!

– منم ازت ممنونم که درکم کردی. تو چیز های خیلی خوبی برام یادآوری

کردی. بهم یادی عقده هامو دور بریزم. علی تو

– من چی. خوبم عالیم؟ مغرور عقب مونده فناتیک نیستم!

خندیدگفت

– علی. خب اون موقع من اون حرفا رو زدم چون ازت بدم او مده بود از

شخصیت واقعیت چیزی نمیدونستم. فکر میکردم توهم یکی مثل مسعودی

– خب اشتباه فکر کردی خانوم!

– تازه توهم حرفای بدتر گفتی یادته. گرچه هرکی جات بود بهم بخاطر،

نزدیکی با مردا این حرف میزد. میدونی چیه من وانمود کردم که بدم.

– خب من معذرت میخوام بقول خودت هیچی نمیدونستم

– باور کنم خودتی که داری معذرت خواهی میکنی

– اره باور کن، میخوای یه سیلی بزnm تا ببینی بیداری؟

– خب توهم عجیب غد و مغروری بهم حق بده این فکرا درموردت بکنم

باخنده گفت

_ واقعا من غد و مغرورم؟

_ و اعصاب خورد کن. راستی دارم برمیدرم مونیخ. میخوام در سمو اونجا ادامه بدم.

علی لبخندش خورد چهره اش جدی شد، مگی که تغییر علی فهمیده بود گفت
_ چرا این شکلی شدی؟

_ شوخی بود؟

_ نه جدی جدی بود دلم میخواد پیش مادرو پدرم باشم به هر حال من مدت طولانی پیش پدرم نبودم باید جبران کنم اخلاق بد گذشته مو

نمی دونست چطور حرف شو بزنه شده بود عین روزی که به مادرش میخواست خبر قبولی شو بده چون از جواب که مگی قرار بود به سوالش بده باخبر بود، اما چیزی که میخواست نگفت

_ ساعت پروازت بگو برای بدرقه ات پیام

_ چهارشنبه شیش غروب

دیگه حرفی نزد زیر لب خدا حافظی کرد رفت و علی تنها گذاشت

ساعت پرواز مگی میدونست اما دو دل بود برای رفتن به فرودگاه. ولی این دو دلی الکی بود. به فرودگاه رسیده بود اما بین سیل جمعیت توانایی نداشت قدمی از قدم برداره تا مگی پیدا کنه.. حال مساعدی نداشت زیر لب گفت

_ کجای تو چرا دارم دیونه میشم از رفتنت؟!

سرش پایین انداخته بود که صدای ارامبخشی گفت

_ اومدی بالاخره! فکر کردم نمیای

سرش بالا آوردمگی دیدگفت

اره..دلم آروم نمود

لطف کردی کسی نبودبیادبدرقه م حتی مایکل هم سرش شلوغ بود

اماعلی برای بدرقه نیومده بودبرای گفتن حرف دلش برای کناراومدن با خودش

برای آروم کردن حال مشوشش،برای گفتن چیزی که مدت هاست

رودلشه.اومده بود

بی مقدمه گفت

مگی تو بعد مارتین نمیخوای کسی وارد زندگیت کنی؟

گیج شده بودازاین سوال

چی داری مگی؟.توگفتی اسمشم نیارم تا راحت تر فراموشش کنم بعد

خودت این سوال میپرسی؟اونم اینجادم رفتن من

سوال بود!

تاپروازش نیم ساعتی وقت بودوقت داشت حرف بزنه،پس توغالب متفکرش

رفت گفت

میدونیه چیه من دو هوا شدم اومدم اعتماد نداشته باشم آخرش عاشق

شدم،اعتماد پیدا کردم آخرش دوباره به این رسیدم که نباید اعتماد داشته

باشم،میدونی چیه من وقتی اعتمادم از کسی سلب بشه،به همه عالم آدم شک

میکنم مخصوصا تو قضیه مارتین که تصمیم گرفتم دیگ به مردی اجازه ورود

به قلب که هیچ به زندگیم ندم اینجوری بهتره تصمیم دارم تنها باشم

بی مهابا دل زد به دریاگفت

_ حتی اون فرد من باشم؟!

هول شده بود

_ باید چی بگم؟

_ باید بگی با کمال میل قبول میکنم

کشدار باخنده گفت

_ علی. اینجا فرودگاه ستا

_ اینم بگم من منظورم نامزدی نبودا ازدواج بود اگه نفهمیدی به یه زبون دیگه

بگم

دوباره همون مگی متفکر شدگفت

_ تو از خوبم خوب تری میترسم من اونو نباشم که تو میخوای. به هر حال تو یه

مرد شرقی هستی من یه دختر غربی. تفاوت هامون که یادت نرفته

قدمی به مگی نزدیک شدگفت

_ شیرین شرقی بود اما منتظرم نموند. من به شرقی غربی کار ندارم میخوام این

دفعه که دلم پیش کسی گیره قبل اینکه از دستش بدم به دستش بیارم. میدونی

چی من عاشق سرتق بازی و پرویی های قبلت شدم وقتی که تو آروم مظلوم

شدی. دلم میخواد حس جدیدم که خیلی قوی تر از حس های قبله بروز بدم

من عاشقت شدم اما کم کم اوایلش نگاه بود فکر خیال. چشمات داشت دیونه

ام

میکرد اما تو این چند وقت فقط وجودت برام مهم شد نا خواسته بهم آرامش

دادی خودتم نفهمیدی!

– من نمیدونم چی باید بگم علی کاملاً گیجم. تو خیلی قضیه رو ساده گرفتی
مادرت ممکنه قبول نکنه خو به خودت کلی در موردش باهام حرف زدی از
اخلاقش از شیرین گفتی

– مادر من بعد قضیه شیرین یجورایی بیخیالم شده شاید مخالفت کنه اما من
تصمیمو گرفتم. آدم دلش هر جا باشه باید بره همون جا شرق غرب نداره
– من برام رضایت مادرت مهمه اون منو شاید هیچ وقت به عنوان زن تو نپذیره
– فعلاً تو برام مهمی من خواستم تو گذشته تلخت با مارتین فراموش کنی اما
عاشقت شدم. حالا هم یه بار برخلاف نظر مادرم قدم میزارم مادرم با نامزد
کردن منو و شیرین و بعدشم ازدواج شیرین غرور منو شکوند اون یه کاری کرد
منی که به کاری که میل نداشتم علاقه پیدا کنم. درضمن این یادت باشه من
تنها پسرشم اون هر طور شده راضی میشه.

چمدون شو تحویل نداده حرکت کردگفت

– اخلاق بدیه همش میخوای حرفت به کرسی بشونی، علی مادرت مهمه چون
تو زندگی تو برات تنها همدم بود. اینا حرفای خودته. اون وقت تو با انتخاب من
میخوای اونو ناراحت کنی

– تو بگو به من دوستم داری یا نه؟

– این چه سوالیه میپرسی دم رفتن!

– تونمیری. بگو آره یا نه؟

– آره. تو همه کار کردی تا من مثل سابق شم اما من برام مهمه که تو رضایت
مادرت داشته باشی

_ من رضایت مادرمو با یه سفر دونفره به ایران می‌گرم. مطمئنم اون تو رو ببینه عاشقت میشه.

_ یعنی اول ازدواج کنیم بعد بریم برای رضایت؟

_اره.

_اما من باید برگردم مونیخ علی. نمی تونم کاری کنم. متاسفم

دوست داشتن قشنگه

یه لذت عجیب ، یه حس خوب

اینکه بدونی یه کسی ، یه جایی از این دنیای به این بزرگی هست که فقط و فقط مال توئه خنده هاش، گریه هاش، وجودش حتی عطر تنش .اینکه وقتی صبح چشاتو باز میکنی میدونی یه نفر هست که یه جایی منتظرته تا صبحشو با صبح بخیر گفتن تو شروع کنه ..

دوست داشتن قشنگه اگه یارت اونی باشه که باید ..

شیش سال بعد..

کتابش بست و عینک ش روش گذاشت دفترچه کوچیک ش باز کرد دوباره از سر نوشت

شیش سال از آقامتم در سانفرا سیسکو میگذرد امروز هم غریبانه گذشت با حال هوای دلتنگی برای تهران، مادرم شهرم خیابان هایش دلخوشی هایم.وتنها مسکن من حال من را میفهمد اما اصرار به ماندن من دراین دیار غربت دارد.شاید اوهم دل ندارد از این حال وهوا از این شهر که دران عاشق هم شدیم عاشقانه زیستیم جداشود.

آهی کشید دوباره نوشت

من از درون تنها هستم کاش بفهمی!

دفتر کنار گذاشت و دوباره مشغول خواندن تحقیق دانشجویهاش شد

مگی از تو اشپز خونه گفت

—چای یا قهوه؟

علی نگاهش از تحقیق دانشجویها گرفت گفت

—چای لطفا!

مگی لبخندی زد گفت

—تموم شده، مجبوری قهوه بخوری

—اشکالی نداره.

سرش پایین انداخت مشغول مطالعه شد مگی با دلخوری گفت

—چرا حرف نمیزنی مدام کله ت تو روزنامه است یا کتاب!

علی سرش بالا آورد دستاشو بالا بردگفت

—خب خب ببخشید یه سخنرانی تو دانشگاه داریم منم چند روزه درگیر اونم

همش سرم تو کتاب، مقاله است. شرمنده. ولی الان دارم تحقیق دانشجویها

رومیخونم

مگی هیجان زده اومد سمت علی گفت

—چرا بهم نگفتی خیلی دلم میخوادبیام سخن رانیت بشنوم

—فکر نکنم بتونی بیای اخه ده صبحه

—راست میگي اون موقع سرکارم. راستی تحقیق دانشجویها رو خوندی؟

_ نه بابا یکی دوتا نیست به چندتا شون یه نگاهی انداختم. بعضی هاشونم اینقدر ضعیفه که آدم دلش نمیاد حتی نگاهش کنه!

_ خیلی سخت گیر یا علی. همه که مثل تو وقت شون تو کتابخونه نمی گذرونن که

_ خب منم یه استادم کلی وقت صرف میکنم برای مطالعه تا بهترین تدریس کنم مسلماً از شاگردا هم توقع دارم با مطالعه یه تحقیق درست حسابی تحویلم بدن تا آخر سرم یه نمره درست حسابی بگیرن دستاشو بالا آورد از علی دور شد گفت

_ خب من تسلیم بازم حق باتو بود. راستی بگو امروز تو فرمانداری کیو دیدیم؟
_ کیو؟

_ حدس بزن

_ محسن

_ توهم که همش ذهنت طرف محسنه.. نه محسن نه. مارتین کلر دیدم
لبخندی زدگفت

_ خب جالب شد چیکار داشت؟

_ اومده بود فرماندار ایالت ببینه!

_ چیزی نگفت؟

_ چرا اتفاقاً باهم حرف زدیم. ازم پرسید چیکار میکنم منم گفتم که تو فرمانداری کار میکنم، از حلقه تو دستم پرسید گفتم ازدواج کردم کلی تعجب کرد. خودشم از کیتی دختر فرماندار سابق جدا شده بود
_ از کجا فهمیدی؟

_ حال همسرش که پرسیدم گفت یه ساله جدا شدن، مثل اینکه دختره افسرده شده بود!

_ پس کلی حرف زدین

_ نه زیاد فقط از ازدواجم باتو متعجب شد وقتی بهش گفتم تو دانش‌کده خودمون استادی دکترا گرفتی تعجب کرد فکر میکرد برگشتی ایران بهمم گفت فکر میکردم با هرکی ازدواج کنی غیر علی منم از دلداریاو حرفات و خوبیات گفتم اونم تعجبش از بین رفت برام آرزو خوشبختی کرد

آروم صدا کرد

_ مگی

اما مگی گوشش تیزتر از این حرفا بود

_ جان

بی مقدمه چیزی که تو ذهنش بود به زبون آورد

_ تا حالا شده از زندگی با من ناراضی باشی؟

لبخندی زد گفت

_ نه این چه سوالیه میپرسی!

_ نه فقط خواستم ببینم قلبا دلت بامن زندگی هست و راضی هستی از بودنت

کنارم؟!

مگی دستاش بهم کوبید با شادی گفت

_ من راضی راضی. خوشحال خوشحال از زندگی با بهترین مرد دنیا

جمله شو تموم نکرده بود که جلو دهنش گرفت رفت سمت دستشویی، و عسرونه اشو بالا آورد، علی متعجب خودش به مگی رسوند که در دستشویی باز گذاشته بود داشت به صورت رنگ پریده اش اب میزد با اضطراب گفت

چت شد ی دفعه ای دیشب، دیروز چند روز پیشم بالا آوردی!

سرش از زیر شیراب بالا آورد گفت

نمی دونم فکر کنم باز معده ام داره اذیتم میکنه. احتمالاً باید برم دکتر

شیطون شد گفت

اما من فکر کنم داری مامان میشی میخوای منم بابا کنی!

فریاد زد گفت

وای علی نگو!

خندید گفت

چرا مگه بده. میدونی چندساله ازدواج کردیم!

بیجوری میگی انگار ده ساله داریم زندگی میکنیم جفتمونم چهل سالمونه!

خب خانوم شما 29 سالتونه من سی یک سالمه داره کم کم داره از وقت پدر

شدنم میگذره

نه دلت صابون نزن از بچه مچه خبری نیست باز همون معده دردهای قدیمیه

که شروع شده

خداکنه. که معده درد قدیمی ات نباشه مثل اینکه یادت رفته چه زجری

کشیدی دوسال پیش بخاطر خون ریزی معده ات.

_ خب خب خدا کنه بچه باشه. تا تو به مراد دلت برسی منم یه نه ماهی

استراحت کنم!

_ پس واسه استراحت دلت میخواد حامله باشی

_ فعلا اره از هر چی کاره خسته شدم.

شیر آب بست ادامه داد

_ حالا هم برو کنار که میخوام برم شام درست کنم

علی رفت کنار به دنبال مگی به سمت آشپز خونه رفت

قسمت شانزدهم

روز پرتنش، خسته کننده ای سر کار گذرونده بوداما جلو همسرش سعی

میکرد سر حال باشه

فنجون قهوه رو جلو علی که مشغول خوندن تحقیق دانشجوهاش بود گذاشت

کنارش نشست گفت

_ راستی انی دیدم

علی فنجون برداشت، درحالی که نگاهش به برگه ها بود گفت

_ خب.

_ داره از محسن جدا میشه!

شوکه شد سرش بالا آورد گفت

_ جدا می خواد جدا شه؟ شوخی میکنی!

_ شوخی چیه، امروز دیدمش داشت میرفت دادگاه تو تا کسی دیدمش

_ پس چرا من چیزی نمیدونم!

مگی پاهاشو روهم انداخت گفت

_ بادته گفتمی هرچی پیغام میزاری واسه محسن تلفن میزنی جوابت نمیده

_اره..

_ خب دیگه میگفت محسن برگشته ایران تا آخر ماه هم برمیگرده آمریکا تا

جدا شن. با هیچکس هم در مورد جدایی شون حرف نزده

_ یعنی الان ایرانه.. نپرسیدی دلیل جدایی شون چیه؟

سری به نشونه تاسف تکون داد گفت

_ خیلی مسخره است انی میگه تازگیا با یه مردی آشنا شدم باهم رابطه داشتیم

یه مدت بعدش محسن فهمید و خواست جدا شیم منم موافقت کردم

متعجب تر از قبل گفت

_ از محسن بعیده اگه بخواد اینجوری جدا شه!

_ نه بحث این نیست آنی خودشم اون مرد به محسن ترجیح داده یعنی به نظرم

محسن حق داره که جدا شه

_ حق داره ولی فکر کنم موضوع یه چیز دیگه باشه

_ مثلاً چی؟

_ فکر کنم محسن میخواد برگرده ایران

_ یعنی بخاطر برگشتن محسن دارن جدا میشن؟

_ فکر کنم. کمی مکث کرد ولی بالاخره خودش راضی کرد ادامه داد اگه من یه

روزی بخوام برگردم ایران یا برم جنگ.

نذاشت حرفش ادامه بده، میخواست بگه تو باهام میای ولی شنید.

— خودتم خوب میدونی اوضاع ایران عادی نیست که بخوای برگردی. درثانی

تو این همه درس نخوندی تا بری بجنگی بمیری

حرف دلش به مگی زده بود اما جوابی که از مگی شنیده بود ناراحتش کرده بود

— یعنی من نباید برم از وطنم دفاع کنم چون درس خوندم؟!!

— اوه عزیزم حرف من نیست من میگم تو این اوضاع درهم ایران نباید بری

اونجا ..

یدفعه اشک تو چشمش حلقه زد. علی من نمیخوام میترسمم تو آگاه چیزت

شه. تو بعضی وقتا زیادی حس ناسیونالیستی ت گل میکنه من نمیفهمم

چرا باید بری جای که لالایی بچه ها صدای بمب و موشکه، تو وطنت اینجاست

وطن منم اینجاست. چرا باید به موقعیت عالی ول کنی بری تویه شرایط غیر قابل

پیش بینی زندگی کنی فقط بخاطر افکارت

دیگه علی نگاه نمیکرد سرش پایین بود

— این حس ناسیونالیستی نیست یه ادای دینه به جایی که توش بزرگ شدم.

— جنگیدن ادای دین نیست تو زیادی به افکار ناسیونالیستی ت (وطن

پرستی) معتقدی. براشون بیشتر از هر چیزی تو زندگی ت ارزش قائلی

مکث کرد ادامه داد حتی بیشتر از من

— مگی این طور نیست اصلا من فقط یه سوال کردم

— این سوال نبود درخواستی بود که به زودی بیانش میکنی

— مگی تو هنوز متوجه ارزشت پیش من نشدی که این حرفا میزنی

_ اینا حرف نیست چیزهایی که به زودی بیان میشه
میخواست بحث عوض کنه تا به دلخوری تبدیل نشه
_ راستی رفتی دکتر؟

سردگفت

_اره

_ خب بقیه اش رفتی چی گفت؟

خنده و بغض ش قاطی شده بود با صدای گرفته گفت
_ گفت شما داری بابا میشی بنده مامان

با لبخندگفت

_ جدی میگی یا باز شوخیت گرفته

سکوتش که دید

رفت سمتش شو موشو کنار زد ب*غ*لش کرد ادامه داد

_هی ناز کن هی غر بزن همشو میخرم مامان خوشگل. خوشحالم مگی بی
حد اندازه خوشحالم!

زودتر از آنچه که فکرش را بکنی زمان میگذرد، شاید در همین فردا در همین
حوالی خاطرات عشق جوانی ت را برای نوه هایت تعریف کنی! و شاید کسی با
دسته ای از گل های رز برای نبودنت روی سنگ قبری گریه کند
چند ماه بعد.

به صورت دختر چشم ابیش که توب*غ*ل مگی بود چشم دوخت به مگی
گفت

— به مگی کوچولو. خیلی شبیهته

مگی که خوشحال بود گفت

— به مادرت خبر دادی؟

— اره قرار شد با پسرخاله ام بیاد ببینه این فرشته رو

آروم گفت

— علی

— جان علی

— اسمش میخوای چی بزاریم

لحظه سکوت کرد گفت

— راتا. اسم یه فرشته است. فارسیه

اسم دختر کوچکش با احساس تکرار کرد

— راتا. راتا. خیلی خوشگله هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر سرشار از حس

مادری باشم. راستی مامانم هنوز نرسیده؟

— نه گفت امشب پروازش میشنه فکر کنم اونم دل تودلش نیست تا این کوچولو

ببینه!

باعشق به راتا کوچولونگاه کردگفت

— فُ سقل. همی شه دلم میخو است یه جفت دختر دوقلو داشته باشم اما با دیدن

چشمای راتا دلم میخواد یه پسر شبیه تو داشته باشم

— چرا مگه قراره من جایی برم، فعلا من یدونه باشم کافیه برات خانوم

_ همه اینا میدونم. اما خب من عاشق چشم و مو مشکی توهم، دلم میخواست
بچه م شبیه تو باشه دلم میخواست تو یه دفعه دیگه تکرار شی

_ من فقط یدونه ام . چشمکی زد ادامه داد. حالام استراحت کن تا شب مادر

او مدن سر حال باشی

پتو با لبخند رو مگی کشید ادامه داد

_ استراحت کنیا مامان خوشگله

مگی چشماش بست گفت

_ چشم بابای خوشتیپ

می گویند مردان با احساس شاعر می شوند و مردان بی احساس، سرباز
جنگ. اما تکلیف سرباز درون خواب های من چیست؟ هر شب می بینمش
که در پایان جنگ به زمین افتاده و به اسلحه دشمن می نگرده که پیشانی اش را
هدف گرفته است. از او می پرسند آخرین

قسمت نوزدهم

روز ها، ماهها، سال ها میگذرد، در فکر مادر، در حسرت پدر، روزها و شب ها در
تنهاییم خلاصه میشود، در خواندن دفترچه ای که تکه گمشده از زندگی
پدر و مادرم را تشکیل میدهد، میخوانم امانیمی از سوال هایم بی جواب است
نمی دانم چه وقت به تمام جواب ها میرسم

تازه کلاسش تموم شده بود. باز سر وقت مهمونی های ماهانه خانواده سالمون
بود اونم فردا و برای همین حوصله شو نداشت که دوباره نگاه های راسل

وشلوغی مهمونی تحمل کنه کلاسورشو از رو میز برداشت و به سمت در داشت میرفت که کریستی صدایش زد
_ راتا یه لحظه.

زیر لب غرزد ایستاد تا کریستی بیاد سر جاش ایستاده بود که دیمن همون پسری که ول کنش نبود او مد کنارش گفت
_ خانوم مهرزاد میتونم باهاتون حرف بزنم؟
راتا پوفی کرد زیر لب به فارسی غرزد
_ اینقدر لغتش دادی تا این کنه دوباره بیاد بهم بچسبه
برگشت طرفش به صورتش زل زد گفت

_ ازتون خواهش میکنم آقای جکسون این مسخره بازی تموم کنید چون طاقت منم یه حدی داره!

_ ولی راتا من میخوام.

نذاشت حرفش ادامه بده گفت

_ ماری داره نگاه مون میکنه خوشم نمیاد باهاش سر یه مسئله الکی دعوا بگیرم
بحث کنم

بحث شون با او مدن کریستی نصفه موند و باعث شد دیمن بره

_ اوه راتا باید تا یه جایی بریم

_ عذر میخوام خانوم مهرزاد من بعدا باهاتون باید حتما حرف بزنم

و با این جمله رفت

با چشم اشاره ای به دیمن که داشت میرفت کرد گفت

– چی میگفت شازده پسر؟

– چرت پرت. بیا بریم که من باید غروب خونه آقای سالمون باشم

– توهم که شدی برده!

راه افتادند چند قدمی نرفته بودن که ماری از پشت راتا خطاب داد گفت

– به لحظه وایستا راتا

راتا با این حرف ایستاد

ماری خودش به راتا رسوند بی مقدمه و بحث گفت

– دیمن چی می گفت؟

– اگه خیلی مشتاقی بدونی از خودش بپرس

– مشکل اینه که از خودش میپرسم منو میپسچونه

– خب اینا به من ربطی نداره

– راتا خواهش میکنم ازت میدونم، میدونم باهات دعوا گرفتم بحث کردم ازم

دلخوری ولی بخدا همه اینا بخاطر اینه که من عاشق دیمن هستم نمیخوام از

دستش بدم اما اون منو به عالم آدم ترجیح میده

– این مشکل توعه نه من، تو خیلی احمقی که خودتو احساس توقوف یه مرد

مثل دیمن کردی پس از من چیزی نخواه

با التماس گفت

– باشه باشه نمیخوام فقط یه کاری کن ازت دور شه

– از من دور شه به سمت تو نمیاد، دختر جون یادت باشه کسی به زور نمیشه

پایبند به یه عشق و علاقه و رابطه کرد

– توغیر حرفای قلمبه و سلمبه چیزی دیگه ام میتونی بگی؟

_ اینا حرفای قلمبه و سلمبه نیست حقیقت محضه!
بدون حرف دیگه وبی توجه به کریستی با قدم های تند از کنار ماری دور
شد، اما کریستی به دنبالش رفت بهش رسید گفت
_ دیونه اینا چی بود به این دختره گفتی؟!
_ بی خیال کریستی حوصله ندارم با تو یکی بحث کنم
_ من نمی خوام باهام بحث کنی یا چیز دیگه فقط یه قرار بزار بیا باهام فرناندو
ببین همین
میخواست حرفاش سمت فرناندو برادرش بیره
کشدارگفت
_ کریستی
_ فرناندو پسر خوبیه پشیمون نمیشی
_ خیلی قضیه رو ساده گرفتی
_ میگم پسر خوبیه قضیه م پیچیده نیست
_ من هر حرفی میزنم تو یه تعریف ازش کن ببینم به کجا میرسی!
_ اینارو چون برادر مه نمیگم اینارو چون میشناسمش میگم اون با هر زنی
ازدواج کنه اونو خوشبخت میکنه
_ من ترجیح میدم اون زن نباشم
_ چرا اونوقت؟

_ کریستی من هنوز تو گذشته ام هنوز دنبال مادرم تا پیداش کنم تا وقتی که مادرمو پیاده نکنم نمی تونم به آینده و ازدواج و به هر چیز دیگه که درمورد ایندمه فکر کنم

_ راتا تو بزرگی باید برای زندگیت تصمیم بگیری مادرتم پیدا میشه مگه نکفتی پسرخاله بابات دنبال ادرس و شماره تلفن دوست پدرته تا از طریق اون مادرت پیدا کنه؟

_ اره گفتم. ولی من هنوز با خودمم سر قضیه مهاجرتم اومدمنم به آمریکا شهید شدن پدرم تو بچگی، نبود مادرم، فوت مادر بزرگتم تموم حرفایی که نمیدونم راسته یا دروغه پشت سر مادرم مادر بزرگم گفته درگیرم تو دنیا خودم پس قضیه ازدواج نمی تونم هضم کنم اینو بفهمم کریستی

_ راتا

بی توجه بهش رفت تا کمی با خودش خلوت کنه

بعد خدا حافظی باهلن راه افتاد تا بره خونه دقیقا ساعت دو شب بود بعد کمی مرتب کردن خونه ی آقای سالمون تازه اجازه گرفته بود بره خونه ش
یه زمانی از تاریکی می ترسید اما الان از بس تو بارها و خونه ها رستوران ها تا نیمه های شب کار کرده بود براش عادی شده بود این موقع رفتن به خونه، به خودش میگفت بدبخت

تنها دلخوشیش این بود که میتونست بره دانشگاه، بعضی وقتا فکر میکرد مسبب بدبختیش مادرشه که اونو به پدرش داد و بعدشم نیومد دنبالش و حالا اون مجبور بود تنها روزهاش بگذرونه و برای مقداری پول کار توهرجایی

تجربه کنه از همه حرف بشنوه شاید اگه مادرش بود شاید اگه پدرش شهید نمیشد شاید اگه نمیومد آمریکا. توفکر بودنفهمید مردی پشت سرش و قدم به قدمش میاد، درگیر بود که صدای مردونه از پشت خطاب قرارش داد گفت (missy_خانوم کوچولو)

به خودش او مد برگشت عقب نگاه کنه که مرد سی ، سی یک ساله کچلی دید که به سمتش چاقو گرفته

شجاع بود اما خب دختر بود. جیغ خفه ای کشید با صدایی لزون گفت

_با من چی کار داری؟ توکی هستی؟

مرد که بسته تقریبا بزرگی داشت دست راتا گرفت به سمت تاریکی کشوند و تهدید کرد که حرکت اضافه ای نکنه چون یه مرد دیگه تو ماشین منتظرش نشسته بودداشت نگاهشون میکرد به ناچار صداس خفه کرد و دنبال مردبه سمت ماشین راه افتاد

_بامن چیکار داری؟ من که...

فشار محکمی به مچ دست راتا وارد کرد گفت

_خفه شو

_تو کی هستی اصلا تو.

این بار مرد عصبی همون وسط خیابون چاقو که تو دستش بود بدون تهدید حرف دیگه ای به سمت شکم راتا برد تا بی در دسر راتا تا ماشین بره و صدایی ازش در نیاد، فرو کردن چاقو تو شکم راتا همانا و فریاد مرد شیک پوشی از سمت دیگه خیابون

– چیکار میکنی مردک؟

بی توجه به چاقو تو دست مرد دویدمش مرد هول داد مرد که جسارت

مردشیک پوش دید گفت

– هی هی پسر من تنها نیستم

و فریاد زد

– استیفن کجایی پس؟

استیفن که شاهد ماجرا از تو ماشین بود گفت

– قرار بود دختره رو بکشی جنازه شو با ماشین من گم گور کنی تو قرارمون

کتک کاری نبود داداشی

راه شو کشید رفت مرد شیک پوش بی توجه به راتا گفت

– چرا زدیش؟ تو کی هستی نکنه قاچاقچی اعضای بدنی این وقت شب به

آدمای تنها حمله میکنی این بلا سرشون میاری تا تیکه تیکه شون کنی بفروشی

شون.ها جواب بده!

مردکچل چاقو سمت مردشیک پوش گرفت گفت

– هی هی زیادی داری تندمیری

مردکچل دست برد کلتش درآورد به سمت مرد گرفت که اب از سرش گذشته

بود به سمتش هجوم برد و هردو درگیر شدن

کسی متوجه راتا که خون زیادی ازش رفته بود و بی هوش بود نبود بعد کتک

کاری مفصلش، چاقو و کلت مردکچل برداشت لگدی بهش زد همون وسط

خیابون ولش کرد رفت سمت راتا

راتاب*غ*ال کرد و به سمت ماشینش که هنوز تو پارکینگ خونه اش نبرده
بودش رفت

فکر کرد که امشب یه اتفاقی قرار بود بیوفته که دو ساعت دیر تر از قبل شیفتش
ترک کرد به خونه او مد

حرفت را بزن، آخرین خواسته ات. اما او فقط عکسی را از جیبش بیرون می
آورد و می ب*و*سد. نمی دانم عکس همسرش است، یا معشوقه اش، یا
مادرش، یا فرزندش؟ نمی دانم در چه تاریخی کشته میشود. در چه ساعتی؟
نمی دانم کسی را دارد که برایش اشک بریزد یا نه؟

اما وقتی کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد، تنها خواسته اش
ب*و*سیدن صاحب یک عکس باشد، چگونه می توان گفت که او بی
احساس است؟

گلوله شلیک می شود و در پیشانی او جان می دهد. اما صدای شلیک از میدان
می گذرد، سنگرها، پل ها و شهر را سلام می دهد، و در اتاق من، به سرم
اصابت می کند.

نمی دانم ساعت چند است. نمیدانم امشب چندم ماه است. فقط وقتی با
سردرد از خواب می پریم، می بینم که هیچکسی را ندارم که دلواپسم شود،
آرامم کند و بگوید تمام شد، فقط یک خواب بود.

تنها یک عکس برایم مانده که یادم می اندازد، من همان شاعرم که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت جز ب*و*سه ای که باید زودتر می زد، جز دستانی که باید محکمتر می گرفت، جز بیشتر بمان هایی که باید بیشتر می گفت، و حالا تمام این حسرت ها، پیشانی ام را هدف گرفته اند و با هر اشک و آهی شلیک می شوند، و صدای آن از اتاق می گذرد، شهر، پل ها، سنگرها و سربازی را سلام می دهد، که با لب هایی که هنوز روی عکس مانده، جان داده است.

آشفته گوشی گذاشت دستی تو موهاش کشید مگی درحال شیر دادن با شیشه شیر به راتا بودبا دیدن حال علی رفت سمتش گفت

– چی شده بود؟

– مادرم سگته کرده

نگران پرسید

– حالا میخوای چیکار کنی؟

توان ایستادن نداشت نشست گفت

– میخوام برگردم ایران!

ازاین جمله میترسیدازافکارعلی ازاینکه بره وموندگارشه گفت

– چی؟ میخوای چیکار کنی؟

– می خوام برگردم ایران

این بارباحرص گفت میدونست مگی دلش راضی به رفتنش نیست میدونست

ته حرفاشون دعواست

امامگی طبق معمول که عصبی میشدالمانی حرف میزدگفت

(Es ist verrü ckt,krieg_دیونه شدی اونجا جنگه)

پاشد انگشت اشاره شوسمت مگی گرفت گفت

_نه دیونه نشدم می خوام ببینم حال مادرم چطوره!

ورفت سمت اتاق خوابشون

_علی یه لحظه گوش کن چی میگم توهدفت فقط دیدن مادرت نیست

ایستاد

_مگی هیچی نگو، من می خوام برم اونم با اولین پرواز من این همه سال از

مادرم دور موندم حالا که مریضه باید برم بالا سرش

سرتق بچه به ب*غ*ل پاشد جلوعلی چشم توچشم ایستاد

_من نمیزارم بری. مگه نشنیدی مگه ندیدی میگن تهران روهم بمب بارون

کردن

علی لجبازتر از این بودکه به حرفای مگی گوش بده واسه هر حرف مگی جواب

بلندی داشت

_نگران نباش این همه آدم اونجان هیچی شون نشده منم برم هیچ اتفاقی

نمیفته

مرغ مگی یه پا داشت اون دلش نمیخواست علی بره اون خوب علی میشناخت

_من نمیزارم بری علی

_مگی خواهش میکنم منوبفهم من باید برم کارموراستو وریس کنم بلیت

بگیرم، اگه هر لحظه تعلل کنم ممکنه دیربرسم برای یه عمر پشیمون بشم

_ مگه مادر تو سخته نکرده به پسر خالت بگو میخوای در مانش اینجا ادامه بدی
بهشون بگو بیان اینجا

_ مگی چرا نمیفهمی همیشه نمیشه!

_ همیشه یا تو میخوای بری بجنگی داری بهونه جور میکنی یادته بهم گفתי آگه
بخوام برم ایران باهام میای؟ آگه بخوای بری نه باهات میام نه میزارم خودت
بری

اما علی در جواب این حرف خونه روبه سرعت ترک کرد

مگی تند تند تلفن برداشت شماره دفتر محسن گرفت به محض برقراری تماس
مگی تند تند به منشی محسن گفت که بهش اطلاع بده که کار مهمی باهاش
داره

راتا رو پیش نازسی زن مایکل گذاشت، با شتاب استرس وارد دفتر محسن که
حالا یکی از وکیل های معروف سانفراسیسکو بود شد از شلوغی دفتر فهمید
که باید منتظر بمونه اما اوضاع طوری نبود که بتونه لحظه ای صبر کنه با
سلامی به منشی محسن و گرفتن جواب سلام به سمت میز منشی رفت گفت

_ باید برم کار مهمی دارم

_ فعلا مراجعه کننده دارن، بیرون او مدن میتونید برید

بالبخت نشست رو صندلی به سرامیک ها کف اتاق چشم دوخت با شنیدن
صدای در به خودش او مد منشی با لبخند گفت

_ خانوم رومر بفرمایید تو منتظرتونن

با شتاب سمت در رفت باز ش کرد و رو به محسن که رومیز نشسته بود گفت

–سلام

محسن که هنوز جواب سلامش نداده بود داشت از پشت میزش پا میشد بیاد سمت مگی که جلو در ایستاده بود مگی تندتند شروع کرد به حرف زدن –محسن، علی رفته بلیت بگیره میخواد با اولین پرواز بره ایران. محسن من میدونم علی برنمیگرده مریضی مادرش بهونه است آگه بره دیگه برنمیگرده تو خودت میدونی اونجا جنگه

نفسش بالا نمیومد از بس تند تند حرف زده بود محسن دستش سمت مگی به حالت اینکه بشین رو مبل گرفت گفت
–یه لحظه بشین درست حرف بزنی ببینم

–محسن نزار بره مریضی مادرش بهونه اش شده میخواد برگرده ایران. من میدونم اون میخواد پاشه بره جنگ

–مگی. این چه حرفیه میزنی علی دیونه نیست اون بچه داره درثانی اون تورو ول نمیکنه که بره جنگ چرا این حرف میزنی

–محسن. علی میره خودش بهم گفت یه روزی برمیگرده ایران. محسن چند وقت پیش گفت مگه من از اونایی که تو جبهه دارن پرپر میشن، بالاتر م می گفت من وظیفه م میدونم که تو راه وطنم بمیرم. محسن این افکارش این حرفاش مثل موربانه شده افتاده به جون مغزم میدونست علی سرش باد داره ممکنه این کار کنه ممکنه قید همه چیو بخاطر افکارش بزنه اما برای دلداری مگی گفت

_اون گفته که میره به مادر مریض ش سر بزنه این چه حرفیه میزنی یعنی چی
این حرفا. علی افکار عجیب غریب کارای غیر منتظره میکنه اما بخاطر تو و بچه
ات هیچ وقت خودش فدای یکی دیگه نمیکنه
می خواست آرومش کنه میخواست بگه که علی نمیخواه بره جنگ فقط میره
به مادرش سر بزنه

که علی در باز کرد با صدای تقریبا بلندی گفت
_ تو اینجایی؟

مگی دوباره اشکاش جاری شد علی بی توجه به اشک های مگی که روزی
دیدنشون عذابش میداد گفت
_ چی گفت محسن؟

_ گفت داری خرمیشی بر میگردی ایران پسر تو دیونه شدی؟

_ نه دیونه شدم نه خرسدم فقط به مادرم می خوام سر بزنم، یادته نرفته که یه
زمانی برای اینکه باهام ازدواج کنی گفتم باید مادرم راضی باشه حالا همون
مادر مریضه میزاری برم بینمش میزاری تا وقتی که نفس میکشه لم سش کنم
بب* و* سمش میزاری آره میزاری!؟

_ علی بس کن مادرت بهونه ته تو ایران بری برنمیگردی مطمئنم که برنمیگردی

تو میخوای بری جنگ مطمئنم که میخوای بری جنگ

دیگه مخاطبش مگی بود و محسن تماشاگر ساکت این بحث

_ چرا این حرف میزنی دلالت چیه؟

_دلیلم چیه میدونی دلیم چیه همین مادرت دو سال پیش مریض شد اما تو تو
همین ایالت آوردیش معالجه اش کردی حالا چه اصراری داری بری ایران
اونم تو این اوضاع که هرکی به هرکیه
_ مگی من بخاطر مادرم دارم میرم بفهم

لجباز ترازاین بودکه کوتاه بیاد

_نمی فهمم اگه میخوای بری بهتره طلاق بگیریم اینطوری بهتره تصمیم های
بهتری برای زندگیت میتونی بگیري

باخشم گفت

_ مگی دهننتو ببند

_اتفاقا میخوام دهنم باز کنم میترسم دیر بشه. میترسم سهمم از تو یه سنگ قبر
با شه یا تیکه تیکه های تنت علی بفهم من میترسم از جنگ ، تو آدمی نیستی
که افکارت فدای ما کنی تو همیشه مارو فدای افکارت میکنی تو حتی به راتا
هم فکر نمیکنی!

_ مگی تمومش کن این بحث مسخره رو وقت محسنم نگیر

_نه محسن تو بگو حق با من نیست تو این مرد بهتر میشناسی این مردی نیست
که تو این شرایط با اون حرفایی که به من میزد بره دیدن مادرش این مرده *و*س
کلاشینکف به دست گرفتن کرده، اگه اینو میخواد پس بهتره جدا شیم چون اون
اصلا به نگرانی های من توجه نمیکنه بهتره خودش تنهایی تصمیم به مردن
بگیره

محسن سکوتش با این حرف شکوند

– من نمی تونم چیزی بگم به شما خودتون عاقل ترین در ثانی علی هم
موقعیت الانش درک میکنه
اما علی جوابش به این بحث ها
– بس کن این نتخ من میرم همین فردا هم میرم اما تو میخوای جدا شی باشه
جدا میشم همین هفته که از ایران برگشتم جدا میشم
بود

بدون تعلل رفت بیرون
محسن روبه مگی که گریان وحیران بودگفت
– گمونم زیاده روی کردی مگی
سعی کرد اوج ناراحتیش نشون نده
– تو چرا این حرف و میزنی تو که علی میشناسی
– درهر حال برو خونه آرومش کن
رفت سمت در، در باز کردگفت
– باشه پس خدا حافظ

قسمت هفدهم
ساعت از نیمه شب گذشته بود اما علی برنگشته بود باخودش درکنجکار بود
پتویی که دور خودش پیچیده بود کنار زد رفت سمت تلفن شماره محسن
که به تازگی از همسرش جدا شده بودگرفت، میدونست تانیمه های شب
مشغول خوندن پروندهاشه

بعد از چند بوق صدای خسته محسن شنید

_سلام

خجالت زده گفت

_سلام خوابیده بودی؟

محسن که خواب بیدار بود مشغول کار بود گفت

_نه فقط کمی خسته ام، داشتم رویه پرونده کار میکردم، فردا باید دادگاه برم

بعد مکث کوتاهی ادامه داد دلیل زنگ زدنت برگشتن علیه درسته؟

باغصه واه گفت

_اره وسایلشم جمع کرده فکر کنم رفته

_نگران نباش بعد این که برگشت از ایران باهاس حرف میزنم تا اون موقع

حتما آروم شده

_باشه شب بخیر، مزاحمت نمیشم

_این چه حرفیه مگی، تو و علی از بهترین دوستای من هستین، شب بخیر به

چیزهای خوب فکر کن

ده روز از رفتن علی گذشته بود بخاطر مشغله زیادش و سرکار رفتنش مجبور

بود راتا پیش نانسی زن مایکل نگه داره تا هم خودش به کاراش برسه هم کسی

از راتا مراقبت کنه.

حوالی عصر بود که دم درخونه بود، راتا توب *غ* *لش بود با دست دیگه اش در

باز کرد وارد خونه که شد متوجه شد کسی تو خونه است رفت تواتاق راتا، راتا

رو تختش گذاشت به سمت اتاق خواب خودش و علی رفت تالبا سش عوض کنه. علی در حالی که روتخت به پهلو بالباس بیرون دراز کشیده بود دید با صدای تقریبا بلندی طوری که علی بشنوه گفت
_اومدی!

به سمت میز ارایشش که شیشه ای بود رفت و دسته کلید شوروش انداخت بر اثر انداختن دسته کلید صدایی بدی بلند شد علی کمی این پهلو اون پهلو کرد اما در نهایت گفت

_اره اومدم. کاری داری که بالا سرم داری سرو صدا میکنی؟!

مگی که توقع این لحن سرد داشت سعی کرد عادی باشه

_حال مامان خوب بود؟

_نه باید دوباره برم ایران اصلا حالش مساعد نبود

جواب علی ترسوندش شد شروع دعوا شد شروع دلخوری، دلهره، دیگه نمیتونست عادی و خون سرد باشه

_چی میگي علی؟ مثل اینکه تو حرفای منو جدی نگرفتی؟!

باز علی افتاده بود رو اون دنده لجش با بی تفاوتی گفت

_نمیای، باشه نیا جدا میشیم اینجوری برای جفت مون بهتره چون من هرچی میگم تو نمیفهمی

سوالی کرد که جوابش میدونست

_علی تو جدی جدی میخوای برگردی ایران؟!

بلندشداز روتخت اومد سمت مگی گفت

_ مگه واسم حق انتخاب نداشتی منم مادرم انتخاب کردم گفתי برم ایران

بمونم جدا میشی اوکی پس جدا میشیم

_ علی من میدونم ایران رفتن تو با جنگ رفتن تو یکی میشه. تو خدا بفهم تویه

پدري بخاطر راتا بفهم نگرانی مو

_ من اگرم برم بمیرم خیلی بهتره تا باکسی باشم که درکم نمیکنه

بحث درک، رفتن نبود، بحث لجبازی بود بحث مغروربازی

_ من نمیزارم تو بری!

این تشدیدوارو بلندگفت

_ اما من میرم اونم با راتا

_ دور راتا خط بکش تو این وضعیت قرمز راتا باتو هیچ جا نمیداد

_ راتا هنوز یکسال شم نشده. که بخواد حرف بزنه چه برسه به تصمیم. درضمن

را تا جایی میمونه که پدرش اونجاست

_ حرف اول آخرته!؟

_ حرف اول تو بود حرف آخر من شد من بخاطر روحیه مادرهم که شده

نمیتونم اینجا بمونم من تنها بچه شمم باید برم تو اینو نمی تونی بفهمی تو تنها

دختر مادرتی مگی پس به منم حق بده بخاطر کارام. یا میای یا جدا میشیم

_ نمیزارم بری نمیزارم!

دریای چشمات داشت قرمز میشد، قرمز شدن یعنی گریه.

_ من مجبورم برم بفهم مگی

_ نمیزارم.

تودلش گفت چرانمیفهمی دوست دارم چرا کوتاه نمیای چرا اخه لعنتی؟!
با گریه اتاق و خونه شوبه مقصدخونه مایکل ترک کرد
نگاهی به ساعتش و چشمای بسته راتاکرد، رو مبلی نشسته بود که نازسی با
سینی قهوه وارد شد گفت

_ تا یه ربع پیشم داشت گریه میکرد به زور قرص آرام بخش خواهید
دستی نوازش گونه روگونه راتاکشیدسرش بالا آورد گفت
_ نازسی من فکر میکنم منو مگی به آخر خط رسیدیم
به چهره معطوم دخترش تو ب*غ*لش بود نگاه کرد ادامه داد
_ نمی دونم چیکار کنم نمیدونم مایکل نیست؟
_ نه هنوز برنگشته خونه

_ من راتا رو اینجا میزارم برمیگردم. به مگی بگو پیگیر کارای طلاق میشم بگو
بهش روز دادگاه خبر میدم
بعداین حرف راتا دادبه نازسی

رفت بیرون عجیب ه*و*س داشت سیگار بکشه سیگاری که هیچ وقت امتحان
نکرده بود اما ترجیح داد گریه کنه

میگن دردجدایی از معشوقه با سیگار التیام بخشه اما ممکنه بعضی تصمیم
هاهم آدم مجبور کنه به سیگار کشیدن، تا کمی روح مون آروم شه لامصب این
سیگارچه خاصیتی داره که آدم تو اوج داغونی آروم میکنه!

دل بستن سخت است
ودل کردن سخت تر

فراמוש كردنت هم مثل ترك سىگاراست براى يك معتاد
بعضى شب ها كه دلم برايت تنگ ميشود ، تمام خيابان ها را پياده ميروم و
پاهايم بى اختيار مرا به سمت خانه ات دوان
دوان با خود ميكشند از كنار خانه ات ميگذرم به اين اميد كه دوباره چشمانم
تورا ببينند خيره خيره زل زدن به چشمانت از آن لحظه هايست كه گذر زمان
را به يغما ميبرد و از عمرم نمى كاهند
دست خودم نيست . شاعر چشم هاى تو بودن را دوست دارم
دلم كه تنگت ميشود . فاصله ها را كم ميكنم براى رسيدن به آغوش
براى لمس دستانت و براى تسكين

سینه اى كه تلى از خاكستر است
دلم كه تنگت ميشود ، بغض بالا مى آورم
و شبیه گره ی سبزه ی سبزه یا شبیه همان يادم باشد يادم نرود ، سرم را با
دستمالی ميندم

اما افسوس كه هر چه محكم تر سرم را ميندم تورا بيشتريادم مى آيد
كاش وقت رفتن ، خيالت را هم با خودت برده بودى
صفحه اى ميون دست نوشته هاى دانشگاهش تو دفترچه كوچيك ش كه اكثر
چيزا توش مينوشت پيدا كرد شروع كرد به نوشتن
امروز 3دسامبر 1980من از مگى از عشق زندگى م به طور رسمى و قلبى جدا
شدم اون تمام تلاشش شو كرد اما نتونست جلومو بگيره اون نگهدارى راتا تنها

ثمره عشق مون چندسال به عهده گرفت تا من هر سال فقط چندبار بتونم ببینمش، آه وافسوس کمه.

من حتی حرف های خودم هم رانتوانستم ثابت نکردم، من بی عرضه ترین ومغرورترین مردزمینم.

خیلی عذاب کشید فکر میکرد با ترسوندن من توسط طلاق من منصرف میشم اما وقتی دید من چشم رو همه چی بسته ام و راحت جدا شم فقط اشک ریخت امروز عشق من از درون شکست امروز افکار من از قلبم بردن امروز تنها چیزی که برام مونده اینه که میخوام برگردم ایران تنها برای چیزهای که تو ذهنم تنها برای مفهوم مادر تنها برای عشق به مادرم. عشق به وطن

تو فرودگاه بود پروازش بعد چند روز نشسته بی مقدمه سوار تاکسی شد به سمت خونه رفت. هنوز دلش برای این شهر لک میزد با خیره شدن به منظره شهر به خودش گفت چرا مگی هیچ وقت نخواستی این شهر ببینه چرا و چشماشو بست تا به مادر مریضش به کسی که تموم عمرشو برایش گذاشته بود فکر کنه

پنج سال بعد 1985

دوباره فرودگاه دوباره حس تلخ غربت اما ندایی از درون میگفت این شهر برایش غریب نیست، اشناست. شهری که توش عشق تجربه کرده

پاشو که تو فرودگاه گذاشت حس روزی اولی که با دانشجویهای اعزامی اومده بود بهش دست داد

بلافاصله به خونه مشترک شون که مگی توافقا داده بود به علی و خودش هم نگهداری راتا به عهده گرفته بود درفت تموم این سال هابه راتا سرزده بود اما اینبار

برای سرزدن نیومده بود برای قراری که بامگی داشت او مده بود، بردن راتا به ایران، و بزرگ کردن ش. خسته کوفته بعد دوشی که گرفت سمت تلفن رفت شماره خونه مایکل گرفت میدونست که مگی حتما اونجاست بعد چند تا بوق بدون معطلی گفت

—سلام نانی علی ام مگی اونجاست؟

—سلام، اره اتفاقا داره با راتا بازی میکنه بهش بگم برگشتی؟

—نه نه نگو خودم میام دیدنش

بعد پایان تماسش به سمت کمده لباساش رفت تا خودشو آماده کنه، و حوله شو بالباس عوض کنه

نانسی در باز کرد وارد خونه مایکل شد مگی که در حال بازی کردن با راتا وسط نشیمن بود با دیدن علی پاشد بالحن خاصی گفت
—علی.

این علی گفتنش یعنی بمون

زل زد تو چشماش

—برگشتم

—میبینم

—طبق قراری که داشتیم همه چیز بین مون باید به طور مساوی تقسیم میشد (تو مقاله حقوقی خوندم برای طلاق تو آمریکا باید اموال مشترک به طور مساوی تقسیم شن) ولی قرار ما این بود که تو راتا تا وقتی که 5 سالشه میتونی نگه اش

داری بعد اون باید بدیش به من و در عوض ش خونه رو میگیری منم بر میگرم

ایران

بی توجه به راتا ونانسی باصدای بلند حرف میزدن

_من نمیزارم راتا هیچ جا بیاد.

_نمی تونی مثل اینکه تنها شرط جدایی مون یادت رفته، من هرچی دارم حالا

بهدت میبخشم دخترمم پس میگیرم میدونیم که این کار میکنم چون تو قانونا

این حق بهم موقعی که داشتی جدا می شدی دادی میخوای یادت بیارم

_اصلا از کجا معلوم راتا با تو امنیت جانی داشته باشه تو داری میری جایی که

هروز زیر بارون گلوگله بمب و موشکه. من نمیزارم راتا جایی غیر اینجا باشه

_راتا جایی باید باشه که پدرش هست پس خواهشا این قائله رو ختم کن

وسایل راتا جمع کن تا ببرمش

_کجا ببری راتا تو این پنج سال چیزی به نام پدر سالی یه دفعه دیده میترسه

اگه یه دفعه ای از من که بهم وابسته است جداشه

_تو به ایناش کاری نداشته باش از این به بعد چیزی به نام مادر نمیبینه.

_بس کن این لخبازی احمقانه رو علی من دیگه مغزم نمکشیه گاهی وقتا

میگم کجای کارم میلنگه من که حساب گر خوبی بودم چرا تو عشق م بد

حساب کردم که نتیجه نداد.

_لخبازی؟! تو خودت واسم شرط گذاشتی الانم من دارم زندگی مو میکنم

باشه نیومدی جداشدیم الانم اجازه نمیدم بیشتر از این راتا اینجا بمونه

_راتا این جا بمونه خیلی بهتره تا اونجا جونش درخطر باشه

_مگی شرط گذاشتی قبول کردم جدا شدیم حالا م داری سر قضیه راتا دبه
میکنی میدونی که اعصابم خورد شه دیونه می شم برو راتا حاضرکن تا نزدم به
سیم آخر.

_باشه باشه. فقط ترو خدا نبرش ایران

چه خواسته بیهوده ای بود

_اگه قرار بود همین جا بمونیم نمیومدم دنبالش

_علی

علی باعجز ادا کرد

_تمومش کن راتا رو حاضر کن.

ثانیه ها به گریه گذشت

نانسی سکوت کرده بود، راتا که شاهد ماجرا بود به انگلیسی گفت

_مامان مامان من میترسم

سعی کرد ضعفش جلو دختر کوچکش نشون نده

_عزیزم ترس نداره که بابایی اومده ببینه تت تو از این بعد پیش بابایی زندگی

میکنی

_مامان

_بابایی دوست داره عزیزم

علی راتا غمگین ب*غ*ل کرد

مگی، دست دختر کوچکش برای آخرین بار توب*غ*ل علی فشرد ب*و*سید و

رفتن علی را نظاره کرد

رفت برای همیشه رفت، احساس کرد دیگه علی نمیبینه. دیونه شد اما کسی نفهمید این بار قرار بود سر به لجبازی احمقانه درد فراموشی از عشقتش و دخترش باهم تحمل کنه

دوباره قدم به خاک جایی که بهش تعلق داشت گذاشت حس عجیبی داشت دست راتا کوچولو رو که بی تاب مادرش بود مدام از پدرش سوال میپرسید گرفت به تموم سوال ها و حرفای راتا گوش میداد بلکه بتونه با راتا که بچه کنجکاو به ارتباط بهتری برقرار کنه، درسته سالی چند دفعه میدیدش اما راتا با هاش صمیمی نبود مدام غرمیزد بالاخره اون یه بچه پنج ساله بود نیاز داشت مادرش کنارش باشه، گریه هاش هم که شدت میگرفت از دوری مادرش علی دیونه میکرد و اون داشت تموم سعی شومیکرد تا راتا آروم بگیره به خونه که رسید دست راتا محکم تر گرفت در زد چندبار تکرار کرد در توسط دختر هیجده ساله باز شد که حالا اوزیون علی نمیشد حسابی بزرگ شده بود با لبخندی گفت

_سلام آقا علی خوش اومدین. خان جون و خاله تون هستن.

به راتا نگاهی کرد ادامه داد خوبی خانوم کوچولو

راتا مظلوم پدرش نگاه کرد به انگلیسی گفت

_چی گفت بهم؟

علی برای اینکه دل راتا کوچولو شاد کنه گفت

_گفت راتا دختر خوشگلیه

راتا لبخندی زد گفت

_بابایی توهم بهش بگو خیلی خوشگلی

صفورا بخاطر لهجه غلیض انگلیسی دخترک لبخندی زد گفت

_راتا نمی تونه فارسی حرف بزنه؟

_اره متاسفانه نمی تونه، کمی فقط آلمانی میفهمه انگلیسی میتونه حرف بزنه

از جلو در کنار رفت گفت

_بیخشید خسته اید تازه از راه رسیدید معطل شدید

با این حرف از جلو در کنار رفت

دوباره وارد همون حیاط صمیمی و گرم شد همون حیاط با حوض بزرگ اتاق

های بزرگش عمارتی که توش کلی خاطره داشت

با تعارف های صفورا ایستادن جایز ندید به سمت پله ها و اتاق رفت صفورا

بخاطر درس های دانشگاهش عذرخواهی کرد رفت تو اتاق خودشون.

علی چمدونش که توش باری از خاطرات بود کنار در گذاشت وارد اتاق شد

مادرش و خاله اش در حال صحبت دید مادرش و خاله اش به محض دیدن

علی پاشدن

خان جون راتا ماچ مالی کرد کلی به فارسی قریون صدقه اش رفت که راتا

طفلک چیزی نفهمید فقط نگاهش کرد.

علی دست راتا گرفت برد تو اتاق گفت

_بابایی خسته ای چشمات داره بسته میشه دوست داری بنخوابی؟!

راتا چشمای ابی شو باز و بسته کرد رضایتش با بسته شدن چشمش اعلام کرد

علی وارد اتاقی که خان جون و خاله اش نشستند بودن شد کنارشون نشست رو به خاله اش گفت

— چه خبر از جمال کم پیداستا خاله، زنم که واسش نگرفتی، میخوای یه زن خارجی بگیرم؟

خان جون واسش چشم غوره ای رفت گفت

— نه که تو زن فرنگی گرفتی خوشبخت شدی!

علی دوباره سرش زیر انداخت گفت

— مادر ما مجبور شدیم جدا شیم لجبازی کردیم وگرنه دیوانه وار همو دو ست داشتیم

— این عشق اتشین بود که به جدایی ختم شد دیگه

— هرچی بودتموم شد فقط یه چیز مهم بود، مگی حداقل دوستم داشت شیرین چی تابع پدرش بود یکسال م پام نمود

— شیرین با اون دختره غربتی مقایسه نکن، اون الانم که شوهرش شهید شده یه بچه داره بازنجیبه خاطر خواه داره

بازمادر علی دلش شیرین میخواست، امادل علی مگی لجباز.

بحث داشت بالا میگرفت که خاله گفت صلوات بفرستید

اما علی گفت

— یزار بگه خاله، اون دختره ی غربتی مادر بچه منه، مثل اینکه یادتون رفته اون

بخاطر اینکه من نرم ایران ازم جدا شد همه کار کرد تا من نرم ونتوز ست چون دوستم داشت چون میترسید جونم در خطر باشه

خاله گفت

_صلوات بفرست خاله راستش علی جان من واسه یه کاری مزاحم مامان شدم

فکر کردم نیستی دیدم تازه رسیدی خوشحال شدم. راستش قضیه جماله

_جمال! مگه چیکار کرده؟

_رضا که رو که میشناسی سرش باد داره پا شده رفته جبهه جمال دنبالش راه

افتاد راستش قضیه اینه ازشون چند وقتی خبر ندارم گفتم پیام به تو بگم بلکه

بتونی برام کاری کنی

_یعنی برم دنبال شون؟

_اره خاله

مادرش مخالف رفتنش بود اما جلوخواهرش مخالفتش اعلام نکرد و علی هم

به خاله اش قول داده هرطور که شده جمال و رضا پیدا کنه، و خاله اش رو با اطمینان

بدرقه کرد

اینجا مفهوم پدر یعنی ایثار، یعنی ندیدن، یعنی غرق در خون شده یعنی

بی کسی، یعنی گریه از نبودش، یعنی قاب عکس یعنی سنگ قبر

کوتاه بود سایه اش بر سرش، اما همین کوتاهی مفهوم پدر را از یادش نمیبرد

حالش مثل روزی بود که داشت میرفت دانشگاه اما یه این دفعه میخواست

با کلاشینکف بنویسه، میخواست مست م عشق زندگی کنه، میخواست مرگ به بازی

بگیره. لحظات آخر بودنش دخترکش ب* و* سیدبه مادرش سپرد

با جیب زوار درفته ای مسیر طولانی از اهواز تا لب مرز طی کرد به دوتا
پزشکی که سر شون پایین بود مشغول وار سی کلاشینکف شون بودن نگاه
میکرد که پسر نوجونی که کنارش نشسته بود گفت

_ آقا شما چند سال تونه؟

علی سرش بالا آورد گفت

_ سی پنج ساله آقا پسر، شما کلاس چندمی؟

جسته پسر نشون میداد که بچه است..

_ سوم دبیرستان یعنی سوم دبیرستان بودم از وقتی که اوادم جبهه دیگه مدرسه
ول کردم

زیر لب زمزمه کرد مدرسه شما هم شده این جبهه جنگ خونشیدنیرتون
کلاشینکف و خمپاره

_ آقا چیزی گفتی؟

_ نه نه دوست

نداشتی درس بخونی یعنی چرا اومدی جبهه؟

_ دادشم شهید شد یعنی بخاطر خون داداشم اوادم حق صدام بزارم کف
دستش

و چقدر این پسر کوچک آرزوهای زیبایی داشت در دنیای ناپخته اش

_ باریکلا پسر معلومه شجاعیا

پسر خوشنود گفت

_ آقا قیافه شما خیلی به معلما میخوره شما معلمی؟

– معلم که نه استاد دانشگاه بودم تو سانفرانسیسکو آمریکا

پسرک متعجب به دو جوان وعلی نگاه کرد گفت

– پس چرا او مدین ایران چرا جبهه؟

– خب مگه تو واسه خون برادرت نیومدی منم واسه خون امثال برادرت اوادم

– ولی شما چطور ازاون سردنیا او مدین اینجا؟

– من خیلی وقته اوادم ایران پنج ساله . خیلی دلم میخواست پیام جبهه اما

بخاطر دخترکوچیکم نتونستم این شدکه الان تنوستم قیافه اش جلوچشمه

عکس سه در چهار دخترکش در آوردب* و*سید

– پس عشق به وطن شما روکشید به جبهه

– یجورایی خودم خیلی دلم میخواست پیام جبهه تا این که خاله ام او مد گفت

خبری از پسرخاله هام نداره منم بهونه ام برای او مدن جور شد تا مادرم راضی

شه

– آدمای مثل شما خیلی کمن آقا..

– علی هستم

– شما پزشک بودید تو آمریکا؟

– نه دکتر حقوق دارم تو دانشگاه تدریس میکردم

حرف شون گل انداخته بود

که راننده گفت

– رسیدیم برادرا، علی آقا پیاده شو مهدی خیلی سفارشت کرده

پیاده شد

صدای بمب و تیرکرننده بود

رفت توسنگری که از قبل بهش نشونی داده بودن

رفت جلو بامردی دست داد گفت

_من علی هستم دنبال جمال عنبری میگردم نشونی ش بهم حوالی مرز اهواز

دادن

مردبی سیم داددست چونکی گفت

_اها جمال میگی با برادر شه، اونا که خط مقدمن کاکو جمال نتوست برادرش

برگردونه همون خط مقدم موندن

_خب پس من باید بینمشون مادرشون بهم پیغامی داده تابهبشون بگم

_الان که نه وایستا تا فردا صبح

مرد رفت

صدای جونک میشنید

عماد عماد به گوشم

از جیب پایین پرید بادیدن زخمی هاگفت

_اینجا چرا اینقدر زخمی زیاده؟

رائنده که جوان 20ساله ای بود گفت

_خط مقدمه ها داداش میخوای زخمی نباشه توجنگ که حلوا خیرات نمیکتن

باهم میون سنگرها هم قدم شدن

_اخره من نمیدونم باید کجا دنبال جمال بگردم، میترسم زخمی شده باشن

_ کجا نداره که سنگر به سنگر گردان به گردان دنبالشون بگرداگه زخمی هم

شده باشن تو بیمارستان صحرائین

_ خب همین دیگه میترسم یه آسیبی دیده باشن

_ بد به دلت راه نده

پیش مردی بردش گفت

_ این علی آقاندبال پسر خاله اش جمال عنبری میگرده تو بچه های گردان می

شناسی بگرد باید همین گروهان باشن

_ باشه باشه الان به طاهر میسپرم ببرتش پیش پسر خاله اش

رو به سنگری باصدای بلندی طاهر صدا زد، طاهر با سرو صورت خونی

کلاشینکف به دست او مد

دست خونی شو دراز کرد گفت

_ سلام، من طاهرم از دوستای نزدیک، جمال تو جبهه هستم، بریم تو سنگر

اذوقه تا یه چند دقیقه از اتیش دور باشیم

دست طاهر فشرده جوابش داد و به دستش که خونی شده بود خیره شد

سرش که بالا آورد رضا کنار طاهر دید

_ هی رضا تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید گفت

_ سلام علی آقای بی معرفت با جمال اینجاییم جمال زخمیه منم اینجام علی

تو چطور اومدی؟

_ مادرت ازم خواست، بعد اجریان برات تعریف میکنم

همراه رضا وارد بیمارستان صحرائی شدن

تو ذهنش بیمارستان، دشت لاله پر پر شده میدید

جمال زخمی کنار دیواری دید

دست جمال گرفت گفت

– بی معرفت شدی ازم خبری نمیگرفتی!

– من بی معرفتم؟ یا تو.

– مادرت دل نگران تو و رضا بود

– مادر تو دل نگران نبود؟!

– چرا بود ولی گفت برو پیغام خاله تو برسون واجب تره

از ماجرای علی و مگی خبر داشت، یدفعه ذهنش سمت راتا رفت

– راتا آوردی بالاخره تهران؟

– اره مادر ازش نگهداری میکنه سخت هست ولی مگی بهش کمی فارسی یاد

داده

– میخوای بمونی؟

– من میخوامم بیام تا الانم مشکلاتم نداشته بود بیام. اینجامگه اینجا خاک من

نیست نکنه انتظار داری یه مدت که از ایران رفتم این خاکم از یاد بردم

لبخند زد

– حق باتوعه، یادم رفته بود اون علی وطن پرست، که واسه همین افکارش از

زنی که عاشقش بود جدا شد

به فکر فرورفت به فکری که توش مگی موج میزد

فکرش را هم نمی کرد روزگاری در این سنگر ها مشق عشق کند، سنگر ها، سربازها، جان دادن ها، خون ها، هدف ها، افکارها، همه را حالا میدید او شاعر نبود با احساس نبود برای تنها معشوقه زندگی ش شعر بگوید غزل بگوید چشم های دریایش را توصیف کند، او حالا یک سرباز بود، یک سرباز با کلاشینکف با عکس کوچکی از معشوقه اش که وقت بی وقت میان بازی بمب و خمپاره میب* و* سیدش، دیگر چه فرقی میکرد چه احساسی دارد وقتی که پیروز جنگ احساس و افکارش سال هایش افکارش شده بود، وقتی که عشقی کنارش نبود زیر لب زمزمه کرد عکس را برای هزارمین بار ب* و* سید _حالا من یک سرباز شاعرم، برای تو شاعری نکردم اما حالا شاعر می شوم من همان مردی هستم، که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت جز ب* و* سه ای که زودتر باید میزد، جز دستانی که باید محکم تر می گرفت، جز بمان هایی که بیشتر باید میگفت و حال تمام این حسرت ها پیشانی ام را هدف گرفته است عکس را در جیبش گذاشت میان ان غوغا کده که صدا و نجوایی جز بمب و موشک و گلوله نبود پشت تپه ای از خاک پنهان شده بودن رو به ظاهر که کنارش ایستاده بود گفت

_ زخمی ها رو از منطقه بردن؟

_اره. همه رفتن ما و چند نفر از بچه ها فقط اینجام، تانک های عراقی ام که تویه قدمی مونی

نشسته کلافه به تپه کوچک خاکی تکیه کرد

– باید بریم جلوتر

– چی میگی علی دیونگیه همین الانشم تو دل دشمنیم

– اگه دو تاشونم به درک بفرستیم، غنیمته

– علی اینا پنج برابر مان

بلند شد کلاشینکف دستش بود، عراقی هالحظه به لحظه نزدیک میشدن
سربازهایی که جلوتر از تانک ها حرکت میکردن نشونه گرفت به محض زدنش
بچه ها شروع به تیراندازی کردن، به ثانیه نک شیده بود که گلوله ای پیه شونیش را
ب* و* سید، تموم زندگیش از بچگیش تارا تا دخترش، جلوش برای چند لحظه
رژه رفتن

و همه چیز تموم شد.

آن طرف کسی پریشان از خواب برمی خیزد، اشفته به اتاق تاریک، به شب
تار، به سرنوشت سیاهش می نگرد، به دور تا دور اتاقش نگاه می کند هنوز هم
به خیال اینکه همسرش می آید آرامش میکند زنده است گریه میکند، از فرط
دلتنگی اول برای کسی ک تمام عشقش در زندگی بود بعد برای
دخترکش، چیزی نمی شنود در ذهنش در خوابش تنها سربازی را شبیه پدرش
میبیند که عکس کوچکی را میب* و* سد، و بعد با شلیک گلوله به پیشنایش
جلویش جان میدهد، نه با خودش کنار میاد نه با دنیا جدید تنهایش به معنای
واقعی یک دیوانه شده.

مایکل ونانسی از جیغ های مگی از خواب میپزند بعد از نظاره کردن گریه
مگی، به سمتش میروند، نازسی کنارش مینه شیند دست مگی را خواهرانه می

فشارد

_باز همون خواب همیشگی، باز همون کاب*و*س هرشب
با سر و گریه حرفایش را تایید میکند، خواب هر شبش شده دیدن سربازی بعد
گلوله ای که به پیشانیش میخورد
نانسی ب*غ*لش میکند

_عزیزم گریه نکن درست میشه همه چیز، علی و راتا برمیگردن!
_نه نازسی تو خواب هر شب من اون سرباز شبیه پدرم بود اما امشب شبیه
علی بود من حتی گریه های راتا رو هم می شنیدم اما نمی دیدمش
مایکل که تحمل این حال افسرده وزار خواهرش را ندارد به سمتش میرود
_بدبین نباش مگی، همه چیز درست میشه

_کی؟، کی درست میشه؟! من دلتنگ راتام، دلتنگ علی م دلتنگ تموم روز
های خوب زندگیم، دلتنگ یه زندگی آروم، مایکل. من بریدم دیگه طاقت ندارم
،دیگه نمیکشم..

ان روزها فکر نمیکرد این دلتنگی هفده سال ادامه یابد تنها دیدن فرزندش در
خواب برایش میسر باشد، روزها شبها به عشق دیدنش سر میکرد، دلتنگی
برای علی برایش سخت تر و دردناک تر از دلتنگی برای راتا بود، هنوز عاشقانه
دوستش داشت، هنوز عاشقانه در خیالاتش لمسش میکرد، هنوز عاشقانه تمام
آنچه که مربوط به اون بود از او به یادگار داشت را نگه داشته بود، با یادگار
هایش زندگی میکرد، دیوانه شده بود یک دیوانه واقعی!

قسمت هیجدهم

3 دسامبر 2002 سانفرانسیسکو

تنهایی، بی کسی، آدم راه به همه چیز بدبین میکند.

کوله اشو رو دوشش انداخت

نگاهی به ساعت مچیش کرد زیر لب گفت

یه ساعتی وقت دارم.

به سمت در خروج دانشگاه داشت میرفت که کریستی صداش زد گفت

راتا کجا داری میری؟ نیم ساعت بعد کلاس بعدی مون شروع میشه

دست شو مشت کرد زیر لب به فارسی غر زد این چی میگه این وسط؟!

برگشت سمتش با لبخند کجی گفت

اوه کریستی. امشب خونه آقای سالمون مهمونیه باید زودتر برم وگرنه سوزی

باز به جونم غر میزنه. میدونی که

با اینکه کریستی بهترین دوستش و صمیمی ترین دوستش بود اما اکثر اوقات

مجبور بود سنگ قلابش کنه تا بتونه به کاراش برسه

کریستی ادامه داد

اره میدونم. می دونم بهت لطف کرده، تو این بی کاری بهت شغل داده. اما تو

که برده اش نیستی راتا یعنی چی هر دفعه بهت میگم بیا بریم یه گشتی بزیم

تو یه بهونه داری، من متعجبم اون خونه مگه چقدر کار داره درثانی مگه توتنها

خدمتکار اون خونه ای؟

باز افتاده بود رو اون فاز یه بند حرف زدنش هیچکس جلو دارش نبود یه ریز

فک میزد. راتا که دید ممکنه کریستی تا شب ادامه بده تند تند پرید وسط

حرفش گفت _ خب حالا که همه اینا رو میدونی بیخیال میشی میزاری برم! من همین که او نا گذاشتن هفته دو روز دانشگاه پیام خداروشکر میکنم، او نا کلی بهم لطف کردن از نظر مالی، درست نیست من مدام از زیر کار دربرم

_ چقدر تو خری. مگه تو با پول فروش خونه پدریت تو ایران. یه سوییت اینجا توان محلّه داغون نگرفتی، پس چه نیازی داری به شستن و جارو کردن خونه اون مردک انگلیسی تو هفت روز هفته تو میتونی تویه شرکت یا تویه سوپر مارکت کار کنی.

_ خوبه بهت گفتم که کار تو اون باروم*ش*ر*و*ب خونه و رستوران نزدیک خلیج برام همش دردسر مکافات بود نمیتونستم درس بخونم اینجا حداقل آقای سالمون باهام کنار میاد فقط مجبورم نگاهای نفرت بار سوزی، نگاه های بد نامزدش راسل تحمل کنم

این دفعه کریستی لبخندی زدگفت

_ یعنی هنوز این پسره راسل بهت خط میده!

راتا با تاسف گفت

_ اره متاسفانه و همینم سوزی دیونه میکنه میترسم نامزدش بلایی سرم بیاره به

هرحال اون پدرش یه تاجره ومن یه دختر آس و پاس خدمتکار

_ اوه عزیزم این چه حرفیه میزنی اس پاس چیه! ایشالله مادرت پیدا میکنی

_ می خوام هیچ وقت پیدانشه وقتی که خودش تلاشی برای پیدا کردن نمیکنه

خواست بره که کریستی دستش کشید بهش نزدیک شد گفت

_کجا حداقل نیم ساعت بیا با هم بریم یه گشتی بزیم

عصبی گفت

_کریستی مثل اینکه نمیفهمی میگم کار دارم

_خب باشه یه ربع تاخیر باعث آخراجت نمیشه، بیا حداقل یکم حرف بزیم

سعی کرد آروم باشه و عصبی نشه

دست کریستی با دودستش گرفت با ملایمت گفت

_عزیزم باور کن نمی توئم باهات پیام جایی. اون خونه تنها جای که بهم پول

درست حسابی میدن اگه آخراج شم برام بد میشه

کریستی اهی کشید گفت

_باشه فهمیدم. تو عین من نیستی که سرماه یکی واست پول بفرسته

_خوشحالم که درک میکنی

_خب حالا اگه داری میری خونه آقای سالمون. منم تا یه جایی باهات هم

مسیرم

_چه عالی!

باهم قدم شدن چند ثانیه از سکوت شون نگذشته بود که کریستی گفت

_فرناندو داره میاد سانفرانسیسکو

راتا لبخندی زد به فارسی زیرلب گفت

_چشمت روشن

کریستی چشماشو ریز کرد گفت

_چی گفتی؟

_هیچی عزیزم. خب کی میاد؟

_آخر همین ماه البته به من که اینطوری گفت ولی
جمله اش کامل نگفته بود که صدای مردونه ای از پشت سر گفت
_خانوم مهرزاد یه لحظه.
برگشت و دیمین همکلاسی سیریش و پرو شو دید با لبخند تصنعی گفت
_اوه سلام آقای گلس
دیمین سرش خاروند گفت
_سلام. میخواستم باهاتون حرف بزنم، دنبالتون میگشتم
_خب می شنوم..
_راستش خصوصیه!
دستش رو شونه کریستی گذاشت گفت
_کریستی مثل خواهرمه
_اما حرفای من.
پرید وسط حرفش گفت
_هر چی هست جلو کریستی می شنوم
_باشه باشه. اول از همه از رفتار ماری معذرت میخوام اون بهتون حرفای
خوبی نزد و با اون گندی که زد کار من راحت تر کرد
_چه کاری؟
بااعتماد به نفس گفت
_پیشنهاد دوستی مو

دیمین پسر خوشتیپی بود اما زیادی پرو بود و خیلی خوب راتا نمی شناخت و با این حرفش تنفر راتا دو برابر کرده بود.

سعی کرد آروم باشه پس به چشمای دیمین زل زد گفت

_ شما پروتر از اون چیزی که فکر میکردم هستید!

بدون اینکه منتظر پا سخی باشه دست کریستی که متعجب بهش نگاه میکرد گرفت راه افتاد

کریستی به محض فاصله گرفتن از دیمین گفت

_ دیونه شده بود. مثل اینکه از اخلاق سگیت خبر نداره، باخنده ادامه داد تو آگه

قرار بود دوست شی با کسی با همون جان سال اول دانشکده دوست میشدی

ضایعش نمیکردی

_ حرفش نزن خواهش میکنم

_ اوکی. خب حرفای من که یادت نرفته؟

یکی از ابروهاش داد بالا گفت

_ کدوم حرفات؟

_ در مورد فرناندو. ببینیش و در مورد خودتون حرف بزنیداخه اون مشتاقه

_ بس کن کریستی خواهشا دیگه حرفش نزن

_ باشه مثل اینکه تو فعلا قاطی هستی، من میرم کلاب پیش بچه ها از راتا جدا

شد دستی برآش تکون داد رفت

راتا اخیشی

گفت به راهش ادامه داد به مهمونی شب فکر کرد

به سمت باکس غذاها که تو آشپز خونه بود رفت که هلن (اشپز خانواده سالمون) زد رو شونه اش گفت

_راتا جان من میرزم تو برو پایین کمک بقیه خدمتکارا برای چیدن میز شام چ شمی گفت لبخندی زد دستش با پیش بندش پاک کرد رفت سمت سالن بزرگ غذا خوری که خدمت کارای زیادی مشغول چیدن غذا بودن به چندتایی شون که می شناخت سلام کرد مشغول چیدن ظرف ها و غذاها شد به دقیقه نکشیده بود که صدای اشنای مردی از پشت سر شنید

_سلام خانوم جوان. مشغول کار هستید؟

برگشت راسل نامزد سوزی، دختر آقای سالمون دید ازش متنفر بود یعنی نسبت به همه مردها تنفر داشت تنها دلیلش این بود که فکر میکرد مردا میخوان ازش سواستفاده کنن.. ناچارا این چند ساعته با راسل میساخت

لبخند کجی زد گفت

_اوه سلام آقای راسل جرالده.

زد رو شونه راتا چشمکی زد گفت

_زیاد کار نکن به خودت سخت نگیر

_چشم باشه

_اوضاع رو به راهه؟

منتظر جواب راتا بود که سوزی از پشت خطابش کرد

_اوه را سل عزیزم تو اینجایی، کلی دنبالت گشتم بیا بریم اونور پسر کنسول فرانسه میخواد ببینت از شرکای تجاریه پدر فکرکنم بشناستت در عین حالی که به راسل لبخند میزد ست شو گرفته بود چپ چپی به راتا نگاه کرد گفت

_هلن پس کجاست؟ چرا توی بی عرضه فرستاده اینجا؟
میخواست جوابش بده اما اون سوزی بود کسی که به پدرش از نظر مالی وابسته بود سعی کرد خودشو کنترل کنه
_خانوم، هلن مشغول ریختن نوشیدنی هستن
_که اینطور!

از اونجا که کمی دور شد راتا نفس راحتی کشید زیر لب گفت
_اخیش دختره ی عقده ای رفت راحت شدیم

راسل که کمی تلو تلو میخورد کنار سوزی گفت
_چرا منو کشوندی اینور؟! من از این پسره فلیپ خوشم نمیاد
سوزی پوزخندی زدگفت

_ولی از خدمتکار چشم ابی خونه من خوشت میاد راسل اره؟ درسته؟
_این چه حرفیه عزیزم اون کجا تو کجا! من فقط خواستم باهاش یه حالی کنم
همین

_راسل این دفعه اولت نیست که دارم درهین لاس زدن با اون دختر میچت میگرم. اگه یکبار دیگه ببینم قطعاً اون دختر به جهنم میفرستم عزیزم
_اوه عزیزم من دوست دارم خواهشا فکرت به یه خدمتکار مشغول نکن

واقعیت این بود که سوزی راتا روحریف خودش در برار راسل میدید و میخواست راسل هر طور شده از راتا دور کنه ولی نتونسته بود بیخودم فکر نمیکرد چون با اون زیبایی نفس گیر راسل واقعا خواهان راتا بود

آخر شب بود سالن خالی از جمعیت. بعد از جمع اوری ظرف ها راتا که از فرط خستگی مچاله شده بود رو به هلن که مشغول طی کشیدن اشپز خوبه بود بعد گذاشتن آخرین کپه از ظرفا تو سینک گفت

_من فردا صبح زود اینجام الان باید برم هم خسته ام هم اینکه ساعت داره از

یک شبم میگذره

هلن طی کنار گذاشت

گفت

_باشه عزیزم بری بهتره منم خسته ام فردا صبح میبینمت

هلن زن مهربونی بود اکثر اوقات هوای راتا داشت راتا هم علاقه شدیدی بهش

داشت، با لبخند بعد شنیدن این حرفا گفت

_پس خداحافظ تا صبح

از رو چوپ رختی تو اشپزخونه پالتو و کیف شو برداشت دستی برای هلن تکون

داد به سمت در خروج رفت خارج نشده بود که راسل جلو خودش م*س*ت

دید

_راتا میتونی خودت بری؟

بادیدن حال راسل هول کرده بود نگران گفت

_ اوه اخه جرالذ فکر کنم شما م*س*ت هستین

_ من م*س*ت نیستم میخوای برسونمت؟

میخواست سوزی صدا بزنه اما پیشمون شد ترسید که سوزی بهش تهمت

بزنه از حرفای را سل خیلی میترسید باعجله بدون توجه به م*س*تی و حرفای

راسل از کنارش رد شد به سمت در رفت

وارد حیاط بزرگ تاریک که شد به ساعتش نگاه کرد یکو ده دقیقه شب نشون

میداد شالشو گرفت جلو بینیش و دهنش

از دروازه اصلیم عبور کرد و قدم زنان تو تاریکی شب تنها راه افتاد و تو طول

مسیر شروع کرد به فکر کردن در مورد پدری که سینه قبرستون و صدها کیلومتر

ازش فاصله داره در مورد مادری که هنوز بعد شیش سال آقامت تو

سانفرانسیسکو تنونسته پیداش کنه مادری که خودش هم نسبت به بچه اش بی

تفاوته

چیزی که تو تموم زندگیش حس میکرد درد بود رنج بود بی کسی بود نبود

مادر و حامی بود ترک وطن تو هیجده سالگی بود زندگی بین آدمای که برایش

خیلی غریبه بودن فقط به هوای پیدا کردن مادرش

اگه ایران میموند حداقل پسرخاله پدرش و یه چندتا از اقوام پدرش بودن که

هواشو داشته باشن اما الان فقط تنهایی هوا شو داشت فقط دست نوشته های

پدرش فقط اون دفترچه چرمی کهنه خاکی همین ها برایش باقی مونده بود نه

پدر مهربون که دستی رو سرش بکشه ساعت ها به حرفاش گوش بده نه

مادری دلواپس و نگران که بخاطر دیر او مدن باز خواستش کنه تنها خودش بود

خودش.

حرفت را بزن، آخرین خواسته ات. اما او فقط عکسی را از جیش بیرون می آورد و می ب*و*سد. نمی دانم عکس همسرش است، یا معشوقه اش، یا مادرش، یا فرزندش؟ نمی دانم در چه تاریخی کشته می شود. در چه ساعتی؟ نمی دانم کسی را دارد که برایش اشک بریزد یا نه؟

اما وقتی کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد، تنها خواسته اش ب*و*سیدن صاحب یک عکس باشد، چگونه می توان گفت که او بی احساس است؟

گلوله شلیک می شود و در پیشانی او جان می دهد. اما صدای شلیک از میدان می گذرد، سنگرها، پل ها و شهر را سلام می دهد، و در اتاق من، به سرم اصابت می کند.

نمی دانم ساعت چند است. نمیدانم امشب چندم ماه است. فقط وقتی با سردرد از خواب می پریم، می بینم که هیچکسی را ندارم که دلواپسم شود، آرامم کند و بگوید تمام شد، فقط یک خواب بود.

تنها یک عکس برایم مانده که یادم می اندازد، من همان شاعرم که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت جز ب*و*سه ای که باید زودتر می زد، جز دستانی که باید محکمتر می گرفت، جز بیشتر بمان هایی که باید بیشتر می گفت، و حالا تمام این حسرت ها، پیشانی ام را هدف گرفته اند و با هر اشک و آهی شلیک می شوند، و صدای آن از اتاق می گذرد، شهر، پل ها، سنگرها و

سربازی را سلام می دهد، که با لب هایی که هنوز روی عکس مانده، جان داده است.

آشفته گوشی گذاشت دستی تو موهاش کشید مگی درحال شیر دادن با شیشه شیر به راتا بودبا دیدن حال علی رفت سمتش گفت

– چی شده بود؟

– مادرم سگته کرده

نگران پرسید

– حالا میخوای چیکار کنی؟

توان ایستادن نداشت نشست گفت

– میخوام برگردم ایران!

ازاین جمله میترسیدازافکارعلی ازاینکه بره وموندگارشه گفت

– چی؟ میخوای چیکار کنی؟

– می خوام برگردم ایران

این بارباحرص گفت میدونست مگی دلش راضی به رفتنش نیست میدونست ته حرفاشون دعواست

امامگی طبق معمول که عصبی میشدالمانی حرف میزدگفت

(Es ist verrü ckt,krieg)_دیونه شدی اونجا جنگه)

پاشدانگشت اشاره شوسمت مگی گرفت گفت

– نه دیونه نشدم می خوام ببینم حال مادرم چطوره!

ورفت سمت اتاق خوابشون

_علی به لحظه گوش کن چی میگم تو هدف ت فقط دیدن مادرت نیست

ایستاد

_مگی هیچی نگو، من می خوام برم اونم با اولین پرواز من این همه سال از

مادرم دور موندم حالا که مریضه باید برم بالا سرش

سرتق بچه به ب*غ*ل باشد جلو علی چشم تو چشم ایستاد

_من نمیزارم بری. مگه نشنیدی مگه ندیدی میگن تهران روهم بمب بارون

کردن

علی لجباز تر از این بود که به حرفای مگی گوش بده واسه هر حرف مگی جواب

بلندی داشت

_نگران نباش این همه آدم اونجان هیچی شون نشده منم برم هیچ اتفاقی

نمیفته

مرغ مگی یه پا داشت اون دلش نمیخواست علی بره اون خوب علی میشناخت

_من نمیزارم بری علی

_مگی خواهش میکنم منو بفهم من باید برم کارمو راستو وریس کنم بلیت

بگیرم، اگه هر لحظه تعلل کنم ممکنه دیر برسم برای یه عمر پشیمون بشم

_مگه مادر تو سخته نکرده به پسر خالت بگو میخوای درمانش اینجا ادامه بدی

بهشون بگو بیان اینجا

_مگی چرا نمیفهمی همیشه نمیشه!

_نمیشه یا تو میخوای بری بجنگی داری بهونه جور میکنی یادته بهم گفתי آگه بخوام برم ایران باهام میای؟ آگه بخوای بری نه باهات میام نه میزارم خودت بری

اما علی در جواب این حرف خونه روبه سرعت ترک کرد
مگی تندتند تلفن برداشت شماره دفتر محسن گرفت به محض برقراری تماس مگی تندتند به منشی محسن گفت که بهش اطلاع بده که کار مهمی باهاش داره

راتا رو پیش نازی زن مایکل گذاشت، با شتاب استرس وارد دفتر محسن که حالا یکی از وکیل های معروف سانفراسیسکو بود شد از شلوغی دفتر فهمید که باید منتظر بمونه اما اوضاع طوری نبود که بتونه لحظه ای صبر کنه با سلامی به منشی محسن و گرفتن جواب سلام به سمت میز منشی رفت گفت
_باید برم کار مهمی دارم

_فعلا مراجعه کننده دارن، بیرون او مدن میتونید برید
بالبخند نشست رو صندلی به سرامیک ها کف اتاق چشم دوخت با شنیدن صدای در به خودش او مد منشی با لبخند گفت
_خانوم رومر بفرمایید تو منتظرتونن

با شتاب سمت در رفت بازش کرد و رو به محسن که رومیز نشسته بود گفت
_سلام

محسن که هنوز جواب سلامش نداده بود داشت از پشت میزش پا میشد بیاد سمت مگی که جلو در ایستاده بود مگی تندتند شروع کرد به حرف زدن

_محسن، علی رفته بگیری میخواد با اولین پرواز بره ایران. محسن من میدونم علی برنمیگرده مریضی مادرش بهونه است آگه بره دیگه برنمیگرده تو خودت میدونی اونجا جنگه

نفسش بالا نمیومد از بس تند تند حرف زده بود محسن دستش سمت مگی به حالت اینکه بشین رو مبل گرفت گفت
_یه لحظه بشین درست حرف بزن ببینم

_محسن نزار بره مریضی مادرش بهونه اش شده میخواد برگرده ایران. من میدونم اون میخواد پاشه بره جنگ

_مگی. این چه حرفیه میزنی علی دیونه نیست اون بچه داره درثانی اون تو رو ول نمیکنه که بره جنگ چرا این حرف میزنی

_محسن. علی میره خودش بهم گفت یه روزی برمیگرده ایران. محسن چند وقت پیش گفت مگه من از اونایی که تو جبهه دارن پرپر میشن، بالاتر م می گفت من وظیفه م می

دونم که تو راه وطنم بمیرم. محسن این افکارش این حرفاش مثل موریانه شده افتاده به جون مغزم

میدونست علی سرش باد داره ممکنه این کار کنه ممکنه قید همه چیو بخاطر افکارش بزنه اما برای دلداری مگی گفت

_اون گفته كه ميره به مادر مريض ش سربرزنه اين چه حرفيه ميزنى يعنى چى
اين حرفا. على افكار عجيب غريب كاراى غير منتظره ميكنه اما بخاطر تو و بچه
ات هيچ وقت خودش فداى يكى ديگه نميكنه
مى خواست آروم ش كنه ميخواست بگه كه على نميخواه بره جنگ فقط ميره
به مادرش سربرزنه

كه على در باز كرد باصدائى تقريبا بلندى گفت
_ تو اينجاى ؟

مگى دوباره اشكاش جارى شد على بى توجه به اشك هاى مگى كه روزى
ديدنشون عذابش ميداد گفت
_ چى گفت محسن ؟

_ گفت دارى خرمىشى بر ميگردي ايران پسر تو ديونه شدى ؟

_ نه ديونه شدم نه خرمشدم فقط به مادرم مى خوام سر بزنم، يادته نرفته كه يه
زمانى براى اينكه باهام ازدواج كنى گفتم بايد مادرم راضى باشه حالا همون
مادر مريضه ميزارى برم بينمش ميزارى تا وقتى كه نفس ميكشه لم سش كنم
بب* و* سمش ميزارى اره ميزارى ؟!

_ على بس كن مادرت بهونه ته تو ايران برى برنميگردي مطمئنم كه برنميگردي

تو ميخواي برى جنگ مطمئنم كه ميخواي برى جنگ

ديگه مخاطبش مگى بود و محسن تماشاگر ساكت اين بحث

_ چرا اين حرف ميزنى دليلت چيه ؟

_دلیلم چیه میدونی دلیم چیه همین مادرت دو سال پیش مریض شد اما تو تو
همین ایالت آوردیش معالجه اش کردی حالا چه اصراری داری بری ایران
اونم تو این اوضاع که هرکی به هرکيه
_مگی من بخاطر مادرم دارم میرم بفهم

لجبازترازاین بودکه کوتاه بیاد

_نمی فهمم اگه میخوای بری بهتره طلاق بگیریم اینطوری بهتره تصمیم های
بهتری برای زندگی میتونی بگیري

باخشم گفت

_مگی دهنتم ببند

_اتفاقاً میخوام دهنتم باز کنم میترسم دیر بشه. میترسم سهمم از تو یه سنگ قبر
با شه یا تیکه تیکه های تنت علی بفهم من میترسم از جنگ ، تو آدمی نیستی
که افکارت فدای ما کنی تو همیشه مارو فدای افکارت میکنی تو حتی به راتا
هم فکر نمیکنی!

_مگی تمومش کن این بحث مسخره رو وقت محسنم نگیر

_نه محسن تو بگو حق با من نیست تو این مرد بهتر میشناسی این مردی نیست
که تو این شرایط با اون حرفایی که به من میزد بره دیدن مادرش این مرده*و*س
کلاشینکف به دست گرفتن کرده، اگه اینو میخواد پس بهتره جدا شیم چون اون
اصلاً به نگرانی های من توجه نمیکنه بهتره خودش تنهایی تصمیم به مردن
بگیره

محسن سکوتش با این حرف شکوند

– من نمى تونم چيزى بگم به شما. ما خودتون عاقل ترين در ثانى على هم
موقعيت الانش درك ميكنه
اما على جوابش به اين بحث ها
– بس كن اين نتخ من ميرم همين فراهم ميرم اما تو ميخواى جدا شى باشه
جدا ميشم همين هفته كه از ايران برگشتم جدا ميشم
بود

بدون تعلق رفت بيرون
محسن روبه مگى كه گريان وحيران بودگفت
– گمونم زياده روى كردى مگى
سعى كرد اوج ناراحتيش نشون نده
– تو چرا اين حرف و ميزنى تو كه على ميشناسى
– درهر حال برو خونه آرومش كن
رفت سمت در، در باز كردگفت
– باشه پس خدا حافظ

قسمت هفدهم
ساعت از نيمه شب گذشته بود اما على برنگشته بود باخودش دركنجكار بود
پتوبى كه دور خودش پيچيده بود کنار زد رفت سمت تلفن شماره محسن
كه به تازگى از همسرش جدا شده بودگرفت، ميدونست تانيمه هاى شب
مشغول خوندن پروندهاشه
بعداز چندبوق صداى خسته محسن شنيد

– سلام

خجالت زده گفت

– سلام خوابیده بودی؟

محسن که خواب بیدار بود مشغول کار بود گفت

– نه فقط کمی خسته ام، داشتم رویه پرونده کار می‌کردم، فردا باید دادگاه برم

بعد مکث کوتاهی ادامه داد دلیل زنگ زدن برگشتن علیه درسته؟

باغصه واہ گفت

– اره وسایلشم جمع کرده فکر کنم رفته

– نگران نباش بعد این که برگشت از ایران باهاش حرف می‌زنم تا اون موقع

حتما آروم شده

– باشه شب بخیر، مزاحمت نمیشم

– این چه حرفیه مگی، تو و علی از بهترین دوستای من هستین، شب بخیر به

چیزهای خوب فکر کن

ده روز از رفتن علی گذشته بود بخاطر مشغله زیادش و سرکار رفتنش مجبور

بود راتا پیش نانی زن مایکل نگه داره تا هم خودش به کاراش برسه هم کسی

از راتا مراقبت کنه.

حوالی عصر بود که دم درخونه بود، راتا تو ب*غ*ش بود با دست دیگه اش در

باز کرد وارد خونه که شد متوجه شد کسی تو خونه است رفت تواتاق راتا، راتا

رو تختش گذاشت به سمت اتاق خواب خودش و علی رفت تالبا سش عوض

کنه. علی در حالی که روتخت به پهلو بالباس بیرون دراز کشیده بود دید با صدای تقریبا بلندی طوری که علی بشنوه گفت
_اومدی!

به سمت میز ارایشش که شیشه ای بود رفت و دسته کلید شو روش انداخت بر اثر انداختن دسته کلید صدایی بدی بلند شد علی کمی این پهلو اون پهلو کرد اما در نهایت گفت

_اره اومدم. کاری داری که بالا سرم داری سرو صدا میکنی؟!
مگی که توقع این لحن سرد داشت سعی کرد عادی باشه
_حال مامان خوب بود؟

_نه باید دوباره برم ایران اصلا حالش مساعد نبود
جواب علی ترسونندش شد شروع دعوا شد شروع دلخوری، دلهره، دیگه نمیتونست عادی و خون سرد باشه

_چی میگگی علی؟ مثل اینکه تو حرفای منو جدی نگرفتی؟!
باز علی افتاده بود رو اون دنده لجش با بی تفاوتی گفت
_نمیای، باشه نیا جدا میشیم اینجوری برای جفت مون بهتره چون من هرچی میگم تو نمیفهمی

سوالی کرد که جوابش میدونست
_علی تو جدی جدی میخوای برگردی ایران؟!
بلندش داز روتخت اومد سمت مگی گفت
_مگه واسم حق انتخاب نداشتی منم مادرم انتخاب کردم گفتی برم ایران بمونم جدا میشی اوکی پس جدا میشیم

– علی من میدونم ایران رفتن تو با جنگ رفتن تو یکی میشه. ترو خدا بفهم تو یه

پدری بخاطر راتا بفهم نگرانی مو

– من اگرم برم بمیرم خیلی بهتره تا باکسی باشم که درکم نمیکنه

بحث درک، رفتن نبود، بحث لجبازی بود بحث مغرور بازی

– من نمیزارم تو بری!

این تشدیدوارو بلندگفت

– اما من میرم اونم با راتا

– دور راتا خط بکش تو این وضعیت قرمز راتا باتو هیچ جا نمیاد

– راتا هنوز یکسال شم نشده. که بخواد حرف بزنه چه برسه به تصمیم. درضمن

را تا جایی میمونه که پدرش اونجاست

– حرف اول آخرته؟!

– حرف اول تو بود حرف آخر من شد من بخاطر روحیه مادرهم که شده

نمیتونم اینجا بمونم من تنها بچه شم باید برم تو اینو نمی تونی بفهمی تو تنها

دختر مادرتی مگی پس به منم حق بده بخاطر کارام. یا میای یا جدا میشیم

– نمیزارم بری نمیزارم!

دریای چشماش داشت قرمز میشد، قرمز شدن یعنی گریه.

– من مجبورم برم بفهم مگی

– نمیزارم.

تودلش گفت چرانمیفهمی دوست دارم چرا کوتاه نمیای چرا اخه لعنتی؟!

با گریه اتاق و خونه شوبه مقصد خونه مایکل ترک کرد

نگاهی به ساعتش و چشمای بسته راتاکرد، رو مبلی نشسته بود که نانسی با سینی قهوه وارد شد گفت

_ تا به رعب پیشم داشت گریه میکرد به زور قرص آرام بخش خوابید

دستی نوازش گونه روگونه راتا کشید سرش بالا آورد گفت

_ نانسی من فکر میکنم منو مگی به آخر خط رسیدیم

به چهره معطوم دخترش تو ب*غ*لش بود نگاه کرد ادامه داد

_ نمی دونم چیکار کنم نمیدونم مایکل نیست؟

_ نه هنوز برنگشته خونه

_ من راتا رو اینجا میزارم برمیگردم. به مگی بگو پیگیر کارای طلاق میشم بگو

بهش روز دادگاه خبر میدم

بعداین حرف راتا دادبه نانسی

رفت بیرون عجیب ه*و*س داشت سیگار بکشد سیگاری که هیچ وقت امتحان

نکرده بود اما ترجیح داد گریه کنه

میگن درد جدایی از معشوقه با سیگار التیام بخشه اما ممکنه بعضی تصمیم

هاهم آدم مجبور کنه به سیگار کشیدن، تا کمی روح مون آروم شه لامصب این

سیگار چه خاصیتی داره که آدم تو اوج داغونی آروم میکنه!

دل بستن سخت است

و دل کندن سخت تر

فراموش کردن هم مثل ترک سیگار است برای یک معتاد

بعضی شب ها که دلم برایت تنگ میشود ، تمام خیابان ها را پیاده میروم و پاهایم بی اختیار مرا به سمت خانه ات دوان
دوان با خود میکشند از کنار خانه ات میگذرم به این امید که دوباره چشمانم
تو را ببینند خیره خیره زل زدن به چشمانت از آن لحظه های است که گذر زمان
را به یغما میبرد و از عمرم نمی کاهند
دست خودم نیست . شاعر چشم های تو بودن را دوست دارم
دلم که تنگت میشود . فاصله ها را کم میکنم برای رسیدن به آغوش
برای لمس دستانت و برای تسکین

سینه ای که تلی از خاکستر است
دلم که تنگت میشود ، بغض بالا می آورم
و شبیه گره ی سبزه ی سبزه یا شبیه همان یادم باشد یادم نرود ، سرم را با
دستمالی میندم
اما افسوس که هر چه محکم تر سرم را میندم تو را بیشتر یادم می آید
کاش وقت رفتن ، خیالت را هم با خودت برده بودی
صفحه ای میون دست نوشته های دانشگاهش تو دفترچه کوچیک ش که اکثر
چیزا توش مینوشت پیدا کرد شروع کرد به نوشتن
امروز 3 دسامبر 1980 من از مگی از عشق زندگی م به طور رسمی و قلبی جدا
شدم اون تمام تلاشش شو کرد اما نتونست جلومو بگیره اون نگهداری راتا تنها

ثمره عشق مون چندسال به عهده گرفت تا من هر سال فقط چندبار بتونم ببینمش، اه وافسوس کمه

من حتی حرف های خودم هم رانتوانستم ثابت نکردم، من بی عرضه ترین و مغرورترین مردزمینم.

خیلی عذاب کشید فکر میکرد با ترسوندن من توسط طلاق من منصرف میشم اما وقتی دید من چشم رو همه چی بسته ام و راحت جدا شم فقط اشک ریخت امروز عشق من از دورون شکست امروز افکار من از قلبم بردن امروز تنها چیزی که برام مونده اینه که میخوام برگردم ایران تنها برای چیزهای که تو ذهنم تنها برای مفهوم مادر تنها برای عشق به مادرم. عشق به وطن

تو فرودگاه بود پروازش بعد چند روز نشسته بی مقدمه سوار تاکسی شد به سمت خونه رفت. هنوز دلش برای این شهر لک میزد با خیره شدن به منظره شهر به خودش گفت چرا مگی هیچ وقت نخواست این شهر ببینه چرا و چشمها شو بست تا به مادر مریضش به کسی که تموم عمر شو براش گذاشته بود فکر کنه

پنج سال بعد 1985

دوباره فرودگاه دوباره حس تلخ غربت اما ندایی از درون میگفت این شهر براش غریب نیست، شناسه. شهری که توش عشق تجربه کرده

پاشو که تو فرودگاه گذاشت حس روزی اولی که با دانشجویهای اعزامی اومده بود بهش دست داد

بلافاصله به خونه مشترک شون که مگی توافقا داده بود به علی و خودش هم نگهداری راتا به عهده گرفته بود درفت تموم این سال ها به راتا سرزده بود اما اینبار

برای سرزدن نیومده بود برای قراری که بامگی داشت او مده بود، بردن راتا به ایران، و بزرگ کردن ش. خسته کوفته بعد دوشی که گرفت سمت تلفن رفت شماره خونه مایکل گرفت میدونست که مگی حتما اونجاست بعد چند تا بوق بدون معطلی گفت

_سلام نانی علی ام مگی اونجاست؟

_سلام، اره اتفاقا داره با راتا بازی میکنه بهش بگم برگشتی؟

_نه نه نگو خودم میام دیدنش

بعد پایان تماسش به سمت کمده لباساش رفت تا خودشو آماده کنه، و حوله شو بالباس عوض کنه

نانسی در باز کرد وارد خونه مایکل شد مگی که در حال بازی کردن با راتا وسط نشیمن بود با دیدن علی پاشد بالحن خاصی گفت
_علی.

این علی گفتنش یعنی بمون

زل زد تو چشماش

_برگشتم

_میبینم

_طبق قراری که داشتیم همه چیز بین مون باید به طور مساوی تقسیم میشد (تو مقاله حقوقی خوندم برای طلاق تو آمریکا باید اموال مشترک به طور مساوی تقسیم شن) ولی قرار ما این بود که تو راتا تا وقتی که 5 سالشه میتونی نگه اش

داری بعد اون باید بدیش به من و در عوض ش خونه رو میگیری منم بر میگرم
ایران

بی توجه به راتا و نانسی با صدای بلند حرف میزدن
_من نمیزارم راتا هیچ جا بیاد.

_نمی تونی مثل اینکه تنها شرط جدایی مون یادت رفته، من هرچی دارم حالا
بهت میبخشم دخترمم پس میگیرم میدونیم که این کار میکنم چون تو قانونا
این حق بهم موقعی که داشتی جدا می شدی دادی میخوای یادت بیارم
_اصلا از کجا معلوم راتا با تو امنیت جانی داشته باشه تو داری میری جایی که
هروز زیر بارون گلوگله بمب و موشکه. من نمیزارم راتا جایی غیر اینجا باشه
_راتا جایی باید باشه که پدرش هست پس خواهشا این قائله رو ختم کن
وسایل راتا جمع کن تا ببرمش

_کجا ببری راتا تو این پنج سال چیزی به نام پدر سالی یه دفعه دیده میترسه
اگه یه دفعه ای از من که بهم وابسته است جداشه
_تو به ایناش کاری نداشته باش از این به بعد چیزی به نام مادر نمیبینه.

_بس کن این لخبازی احمقانه رو علی من دیگه مغزم نمکشیه گاهی وقتا
میگم کجای کارم میلنگه من که حساب گر خوبی بودم چرا تو عشق م بد
حساب کردم که نتیجه نداد.

_لخبازی؟! تو خودت واسم شرط گذاشتی الانم من دارم زندگی مو میکنم
باشه نیومدی جداشدیم الانم اجازه نمیدم بیشتر از این راتا اینجا بمونه
_راتا این جا بمونه خیلی بهتره تا اونجا جونش درخطر باشه

_ مگی شرط گذاشتی قبول کردم جدا شدیم حالا م داری سر قضیه راتا دبه
میکنی میدونی که اعصابم خورد شه دیونه می شم برو راتا حاضر کن تا نزد م به
سیم آخر.

_ باشه باشه. فقط ترو خدا نبرش ایران

چه خواسته بیهوده ای بود

_ اگه قرار بود همین جا بمونیم نمیومدم دنبالش

_ علی

علی باعجز ادا کرد

_ تمومش کن راتا رو حاضر کن.

ثانیه ها به گریه گذشت

نانسی سکوت کرده بود، راتا که شاهد ماجرا بود به انگلیسی گفت

_ مامان مامان من میترسم

سعی کرد ضعفش جلو دختر کوچکش نشون نده

_ عزیزم ترس نداره که بابایی اومده ببینه تت تو از این بعد پیش بابایی زندگی

میکنی

_ مامان

_ بابایی دوست داره عزیزم

علی راتا غمگین ب*غ*ل کرد

مگی، دست دختر کوچکش برای ا

خرین بارتوب*غ*ل علی فشرذب*و*سیدورفتن علی نظاره کرد
رفت برای همیشه رفت، احساس کرد دیگه علی نمیبینه. دیونه شد اما کسی
نفهمید این بار قرار بود سر به لجبازی احمقانه درد فراموشی از عشقش و دخترش
باهم تحمل کنه

دوباره قدم به خاک جایی که بهش تعلق داشت گذاشت حس عجیبی داشت
دست راتا کوچولو رو که بی تاب مادرش بود مدام از پدرش سوال میپرسید
گرفت به تموم سوال ها و حرفای راتا گوش میداد بلکه بتونه با راتا که بچه
کنجکاو به ارتباط بهتری برقرار کنه، درسته سالی چند دفعه میدیدش
اما راتا با هاش صمیمی نبود مدام غرمیزد بالاخره اون یه بچه پنج ساله
بود نیاز داشت مادرش کنارش باشه، گریه هاش هم که شدت میگرفت از دوری
مادرش علی دیونه میکرد و اون داشت تموم سعی شومیکرد تا راتا آروم بگیره
به خونه که رسید دست راتا محکم تر گرفت در زد چندبار تکرار کرد در توسط
دختر هیجده ساله باز شد که حالا اوزیون علی نمیشد حسابی بزرگ شده بود
با لبخندی گفت

_سلام آقا علی خوش او مدین. خان جون و خاله تون هستن.

به راتا نگاهی کرد ادامه داد خوبی خانوم کوچولو

راتا مظلوم پدرش نگاه کرد به انگلیسی گفت

_چی گفت بهم؟

علی برای اینکه دل راتا کوچولو شاد کنه گفت

_گفت راتا دختر خوشگلیه

راتا لبخندی زد گفت

—بابایی توهم بهش بگو خیلی خوشگلی

صفورا بخاطر لهجه غلیض انگلیسی دخترک لبخندی زد گفت

—راتا نمی تونه فارسی حرف بزنه؟

—اره متاسفانه نمی تونه، کمی فقط آلمانی میفهمه انگلیسی میتونه حرف بزنه

از جلو در کنار رفت گفت

—ببخشید خسته اید تازه از راه رسیدید معطل شدید

باین حرف از جلو در کنار رفت

دوباره وارد همون حیاط صمیمی و گرم شد همون حیاط با حوض بزرگ اتاق

های بزرگش عمارتی که توش کلی خاطره داشت

با تعارف های صفورا ایستادن جایز ندید به سمت پله ها و اتاق رفت صفورا

بخاطر درس های دانشگاهش عذرخواهی کرد رفت تو اتاق خودشون.

علی چمدونش که توش باری از خاطرات بود کنار در گذاشت وارد اتاق شد

مادرش و خاله اش در حال صحبت دید مادرش و خاله اش به محض دیدن

علی پاشدن

خان جون راتا ماچ مالی کرد کلی به فارسی قریون صدقه اش رفت که راتا

طفلک چیزی نفهمید فقط نگاهش کرد.

علی دست راتا گرفت برد تو اتاق گفت

—بابایی خسته ای چشمات داره بسته میشه دوست داری بخوابی؟!

راتا چشمای ای شو باز و بسته کرد رضایتش با بسته شدن چشمش اعلام کرد

علی وارد اتاقی که خان جون و خاله اش نشستند بودن شد کنارشون نشست رو به خاله اش گفت

— چه خبر از جمال کم پیداستا خاله، زنم که واسش نگرفتی، میخوای یه زن خارجی بگیرم؟

خان جون واسش چشم غوره ای رفت گفت
— نه که تو زن فرنگی گرفتی خوشبخت شدی!

علی دوباره سرش زیر انداخت گفت

— مادر ما مجبور شدیم جدا شیم لجبازی کردیم وگرنه دیوانه وار همو دو ست داشتیم

— این عشق اتشین بود که به جدایی ختم شد دیگه

— هرچی بودتموم شد فقط یه چیز مهم بود، مگی حداقل دوستم داشت شیرین چی تابع پدرش بود یکسال م پام نموند

— شیرین با اون دختره غربتی مقایسه نکن، اون الانم که شوهرش شهید شده یه بچه داره بازنجیبه خاطر خواه داره

بازمادر علی دلش شیرین میخواست، امادل علی مگی لجباز.

بحث داشت بالا میگرفت که خاله گفت صلوات بفرستید

اما علی گفت

— بزار بگه خاله، اون دختره ی غربتی مادر بچه منه، مثل اینکه یادتون رفته اون بخاطر اینکه من نرم ایران ازم جدا شد همه کار کرد تا من نرم ونتوز ست چون دوستم داشت چون میترسید جونم در خطر باشه

خاله گفت

_صلوات بفرست خاله راستش علی جان من واسه یه کاری مزاحم مامان شدم

فکر کردم نیستی دیدم تازه رسیدی خوشحال شدم. راستش قضیه جماله

_جمال! مگه چیکار کرده؟

_رضا که رو که میشناسی سرش باد داره پا شده رفته جبهه جمال دنبالش راه

افتاد راستش قضیه اینه ازشون چند وقتی خبر ندارم گفتم پیام به تو بگم بلکه

بتونی برام کاری کنی

_یعنی برم دنبال شون؟

_اره خاله

مادرش مخالف رفتش بود اما جلوخواهرش مخالفتش اعلام نکرد و علی هم

به خاله اش قول داده هرطور که شده جمال و رضا پیدا کنه، و خاله اش رو با اطمینان

بدرقه کرد

اینجا مفهوم پدر یعنی ایثار، یعنی ندیدن، یعنی غرق در خون شده یعنی

بی کسی، یعنی گریه از نبودش، یعنی قاب عکس یعنی سنگ قبر

کوتاه بود سایه اش بر سرش، اما همین کوتاهی مفهوم پدر را از یادش نمیبرد

حالش مثل روزی بود که داشت میرفت دانشگاه اما یه این دفعه میخواست

با کلاشینکف بنویسه، میخواست م عشق زندگی کنه، میخواست مرگ به بازی

بگیره. لحظات آخر بودنش دخترکش ب*و* سیدبه مادرش سپرد

با جیب زوار درفته ای مسیر طولانی از اهواز تا لب مرز طی کرد به دوتا
پزشکی که سر شون پایین بود مشغول وار سی کلاشینکف شون بودن نگاه
میکرد که پسر نوجونی که کنارش نشسته بود گفت

_ آقا شما چند سال تونه؟

علی سرش بالا آورد گفت

_ سی پنج ساله آقا پسر، شما کلاس چندمی؟

جسته پسر نشون میداد که بچه است..

_ سوم دبیرستان یعنی سوم دبیرستان بودم از وقتی که اوادم جبهه دیگه مدرسه
ول کردم

زیر لب زمزمه کرد مدرسه شما هم شده این جبهه جنگ خونشیدنیرتون
کلاشینکف و خمپاره

_ آقا چیزی گفتی؟

_ نه نه دوست

نداشتی درس بخونی یعنی چرا اومدی جبهه؟

_ دادشم شهید شد یعنی بخاطر خون داداشم اوادم حق صدام بزارم کف
دستش

و چقدر این پسر کوچک آرزوهای زیبایی داشت در دنیای ناپخته اش

_ باریکلا پسر معلومه شجاعیا

پسر خوشنود گفت

_ آقا قیافه شما خیلی به معلما میخوره شما معلمی؟

_ معلم که نه استاد دانشگاه بودم تو سانفرانسیسکو آمریکا

پسرک متعجب به دو جوان وعلی نگاه کرد گفت

_ پس چرا او مدین ایران چرا جبهه؟

_ خب مگه تو واسه خون برادرت نیومدی منم واسه خون امثال برادرت او مدم

_ ولی شما چطور ازاون سردنیا او مدین اینجا؟

_ من خیلی وقته او مدم ایران پنج ساله . خیلی دلم میخواست پیام جبهه اما

بخاطر دخترکوچیکم نتونستم این شدکه الان تنوستم قیافه اش جلو چشمه

عکس سه در چهار دخترکش در آوردب* و*سید

_ پس عشق به وطن شما روکشید به جبهه

_ بچورایی خودم خیلی دلم میخواست پیام جبهه تا این که خاله ام او مد گفت

خبری از پسرخاله هام نداره منم بهونه ام برای او مدن جور شد تا مادرم راضی

شه

_ آدمای مثل شما خیلی کمن آقا..

_ علی هستم

_ شما پزشک بودید تو آمریکا؟

_ نه دکتر حقوق دارم تو دانشگاه تدریس میکردم

حرف شون گل انداخته بود

که راننده گفت

_ رسیدیم برادرا، علی آقا پیاده شو مهدی خیلی سفارشت کرده

پیاده شد

صدای بمب و تیرکرننده بود

رفت توسنگری که از قبل بهش نشونی داده بودن

رفت جلو بامردی دست داد گفت

_من علی هستم دنبال جمال عنبری میگردم نشونی ش بهم حوالی مرز اهواز

دادن

مردبی سیم داددست چونکی گفت

_اها جمال میگی با برادر شه، اونا که خط مقدمن کاکو جمال نتوست برادرش

برگردونه همون خط مقدم موندن

_خب پس من باید بینمشون مادرشون بهم پیغامی داده تابهبشون بگم

_الان که نه وایستا تا فردا صبح

مرد رفت

صدای جونک میشنید

عماد عماد به گوشم

از جیب پایین پرید بادیدن زخمی هاگفت

_اینجا چرا اینقدر زخمی زیاده؟

رائنده که جوان 20ساله ای بود گفت

_خط مقدمه ها داداش میخوای زخمی نباشه توجنگ که حلوا خیرات نمیکتن

باهم میون سنگرها هم قدم شدن

_اخره من نمیدونم باید کجا دنبال جمال بگردم، میترسم زخمی شده باشن

_ کجا نداره که سنگر به سنگر گردان به گردان دنبالشون بگرداگه زخمی هم شده باشن تو بیمارستان صحرائین

_ خب همین دیگه میترسم یه آسیبی دیده باشن

_ بد به دلت راه نده

پیش مردی بردش گفت

_ این علی آقاندبال پسر خاله اش جمال عنبری میگرده تو بچه های گردان می شناسی بگرد باید همین گروهان باشن

_ باشه باشه الان به طاهر میسپرم ببرتش پیش پسر خاله اش

رو به سنگری باصدای بلندی طاهر صدا زد، طاهر با سرو صورت خونی

کلاشینکف به دست او مد

دست خونی شو دراز کرد گفت

_ سلام، من طاهرم از دوستای نزدیک، جمال تو جبهه هستم، بریم تو سنگر اذوقه تا یه چند دقیقه از اتیش دور باشیم

دست طاهر فشرده جوابش داد و به دستش که خونی شده بود خیره شد

سرش که بالا آورد رضا کنار طاهر دید

_ هی رضا تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید گفت

_ سلام علی آقای بی معرفت با جمال اینجا هستیم جمال زخمیه منم اینجا علی تو چطور اومدی؟

_ مادرت ازم خواست، بعد اجریان برات تعریف میکنم

همراه رضا وارد بیمارستان صحرائی شدن

تو ذهنش بیمارستان، دشت لاله پر پرشدهه میدید

جمال زخمی کنار دیواری دید

دست جمال گرفت گفت

بی معرفت شدی ازم خبری نمیگرفتی!

– من بی معرفتم؟ یا تو .

– مادرت دل نگران تو ورضابود

–مادر تو دل نگران نبود؟!

–چرا بود ولی گفت برو پیغام خاله تو برسون واجب تره

ازماجرای علی ومگی خبر داشت،یدفعه ذهنش سمت راتا رفت

–راتا آوردی بالاخره تهران؟

–اره مادر ازش نگهداری میکنه سخت هست ولی مگی بهش کمی فارسی یاد

داده

–میخوای بمونی؟

–من میخواستم پیام تا الانم مشکلاتم نداشته بودبیام.اینجامگه اینجا خاک من

نیست نکنه انتظار داری یه مدت که از ایران رفتم این خاکم از یاد بردم

لبخندزد

–حق باتوعه، یادم رفته بود اون علی وطن پرست، که واسه همین افکارش از

زنی که عاشقش بودجداشد

به فکر فرورفت به فکری که توش مگی موج میزد

فکرش را هم نمی کرد روزگاری در این سنگر ها مشق عشق کند، سنگر ها، سربازها، جان دادن ها، خون ها، هدف ها، افکارها، همه را حالا میدید او شاعر نبود با احساس نبود برای تنها معشوقه زندگی ش شعر بگوید غزل بگوید چشم های دریایش را توصیف کند، او حالا یک سرباز بود، یک سرباز با کلاشینکف با عکس کوچکی از معشوقه اش که وقت بی وقت میان بازی بمب و خمپاره میب* و* سیدش، دیگر چه فرقی میکرد چه احساسی دارد وقتی که پیروز جنگ احساس و افکارش سال هایش افکارش شده بود، وقتی که عشقی کنارش نبود زیر لب زمزمه کرد عکس را برای هزارمین بار ب* و* سید _حالا من یک سرباز شاعرم، برای تو شاعری نکردم اما حالا شاعر می شوم من همان مردی هستم، که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت جز ب* و* سه ای که زودتر باید میزد، جز دستانی که باید محکم تر می گرفت، جز بمان هایی که بیشتر باید میگفت و حال تمام این حسرت ها پیشانی ام را هدف گرفته است عکس را در جیبش گذاشت میان ان غوغا کده که صدا و نجوایی جز بمب و موشک و گلوله نبود پشت تپه ای از خاک پنهان شده بودن رو به ظاهر که کنارش ایستاده بود گفت

_ زخمی ها رو از منطقه بردن؟

_اره. همه رفتن ما و چند نفر از بچه ها فقط اینجام، تانک های عراقی ام که تویه قدمی مونن

نشسته کلافه به تپه کوچک خاکی تکیه کرد

– باید بریم جلوتر

– چی میگی علی دیونگیه همین الانشم تو دل دشمنیم

– اگه دو تاشونم به درک بفرستیم، غنیمته

– علی اینا پنج برابر مان

بلند شد کلاشینکف دستش بود، عراقی هالحظه به لحظه نزدیک میشدن
سربازهایی که جلوتر از تانک ها حرکت میکردن نشونه گرفت به محض زدنش
بچه ها شروع به تیرندازی کردن، به ثانیه نکشیده بود که گلوله ای پیشونیش
ب* و* سید، تموم زندگیش از بچگیش تارا تا دخترش، جلوش برای چند لحظه
رژه رفتن

و همه چیز تموم شد.

ان طرف کسی پریشان از خواب برمی خیزد، اشفته به اتاق تاریک، به شب
تار، به سرنوشت سیاهش می نگرد، به دور تا دور اتاقش نگاه می کند هنوز هم
به خیال اینکه همسرش می آید آرامش میکند زنده است گریه میکند، از فرط
دلتنگی اول برای کسی ک تمام عشقش در زندگی بود بعد برای
دخترکش، چیزی نمی شنود در ذهنش در خوابش تنها سربازی را شبیه پدرش
می بیند که عکس کوچکی را میب* و* سد، و بعد با شلیک گلوله به پیشنایش
جلویش جان میدهد، نه با خودش کنار میاد نه با دنیا جدید تنهایش به معنای
واقعی یک دیوانه شده.

مایکل ونانسی از جیغ های مگی از خواب میپزند بعد از نظاره کردن گریه
مگی، به سمتش میروند، نازسی کنارش مینشینند دست مگی را خواهرانه می

فشارد

— باز همون خواب همیشگی، باز همون کاب*و*س هرشب
با سر و گریه حرفایش را تایید میکند، خواب هر شبش شده دیدن سربازی بعد
گلوله ای که به پیشانیش میخورد
نانسی ب*غ*لش میکند

— عزیزم گریه نکن درست میشه همه چیز، علی و راتا برمیگردن!
— نه نازسی تو خواب هر شب من اون سرباز شبیه پدرم بود اما امشب شبیه
علی بود من حتی گریه های راتا رو هم می شنیدم اما نمی دیدمش
مایکل که تحمل این حال افسرده وزار خواهرش را ندارد به سمتش میرود
— بدبین نباش مگی، همه چیز درست میشه

— کی؟، کی درست میشه؟! من دلتنگ راتام، دلتنگ علی م دلتنگ تموم روز
های خوب زندگیم، دلتنگ یه زندگی آروم، مایکل. من بریدم دیگه طاقت ندارم
، دیگه نمیکشم..

آن روزها فکر نمیکرد این دلتنگی هفده سال ادامه یابد تنها دیدن فرزندش در
خواب برایش میسر باشد، روزها شبها به عشق دیدنش سر میکرد، دلتنگی
برای علی برایش سخت تر و دردناک تر از دلتنگی برای راتا بود، هنوز عاشقانه
دوستش داشت، هنوز عاشقانه در خیالاتش لمسش میکرد، هنوز عاشقانه تمام
آنچه که مربوط به اون بود از او به یادگار داشت را نگه داشته بود، با یادگار
هایش زندگی میکرد، دیوانه شده بود یک دیوانه واقعی!

قسمت هیجدهم

3 دسامبر 2002 سانفرانسیسکو

تنهایی، بی کسی، آدم راه به همه چیز بدبین میکند.

کوله اشو رو دوشش انداخت

نگاهی به ساعت مچیش کرد زیر لب گفت

یه ساعتی وقت دارم.

به سمت در خروج دانشگاه داشت میرفت که کریستی صداش زد گفت

راتا کجا داری میری؟ نیم ساعت بعد کلاس بعدی مون شروع میشه

دست شو مشت کرد زیر لب به فارسی غر زد این چی میگه این وسط؟!

برگشت سمتش با لبخند کجی گفت

اوه کریستی. امشب خونه آقای سالمون مهمونیه باید زودتر برم وگرنه سوزی

باز به جونم غر میزنه. میدونی که

با اینکه کریستی بهترین دوستش و صمیمی ترین دوستش بود اما اکثر اوقات

مجبور بود سنگ قلابش کنه تا بتونه به کاراش برسه

کریستی ادامه داد

اره میدونم. می دونم بهت لطف کرده، تو این بی کاری بهت شغل داده. اما تو

که برده اش نیستی راتا یعنی چی هر دفعه بهت میگم بیا بریم یه گشتی بزیم

تو یه بهونه داری، من متعجبم اون خونه مگه چقدر کار داره درثانی مگه توتنها

خدمتکار اون خونه ای؟

باز افتاده بود رو اون فاز یه بند حرف زدنش هیچکس جلو دارش نبود یه ریز

فک میزد. راتا که دید ممکنه کریستی تا شب ادامه بده تند تند پرید وسط

حرفش گفت _ خب حالا که همه اینا رو میدونی بیخیال میشی میزاری برم! من همین که اونا گذاشتن هفته دو روز دانشگاه پیام خداروشکر میکنم، اونا کلی بهم لطف کردن از نظر مالی، درست نیست من مدام از زیر کار دربرم

_ چقدر تو خری. مگه تو با پول فروش خونه پدریت تو ایران. یه سوییت اینجا تو اون محله داغون نگرفتی، پس چه نیازی داری به شستن و جارو کردن خونه اون مردک انگلیسی تو هفت روز هفته تو میتونی تویه شرکت یا تویه سوپر مارکت کار کنی.

_ خوبه بهت گفتم که کار تو اون باروم*ش*ر*و*ب خونه و رستوران نزدیک خلیج برام همش دردسر مکافات بود نمیتونستم درس بخونم اینجا حداقل آقای سالمون باهام کنار میاد فقط مجبورم نگاهای نفرت بارسوزی، نگاه های ه*ر*ز*ه نامزدش راسل تحمل کنم این دفعه کریستی لبخندی زدگفت

_ یعنی هنوز این پسره راسل بهت خط میده!

راتا با تاسف گفت

_ اره متاسفانه و همینم سوزی دیونه میکنه میترسم بخاطر ه*ر*ز*ه بازیای نامزدش بلایی سرم بیاره به هر حال اون پدرش یه تاجاره ومن یه دختر اس و پاس خدمتکار

_ اوه عزیزم این چه حرفیه میزنی اس پاس چیه! ایشالله مادرت پیدا میکنی

_ می خوام هیچ وقت پیدانشه وقتی که خودش تلاشی برای پیدا کردن نمیکنه

خواست بره که کریستی دست ش کشید بهش نزدیک شد گفت

– کجا حداقل نیم ساعت بیا با هم بریم یه گشتی بزیم

عصبی گفت

– کریستی مثل اینکه نمیفهمی میگم کار دارم

– خب باشه یه ربع تاخیر باعث آخراجت نمیشه، بیا حداقل یکم حرف بزیم

سعی کرد آرام باشه و عصبی نشه

دست کریستی با دودستش گرفت با ملایمت گفت

– عزیزم باور کن نمی توئم باهات بیام جایی. اون خونه تنها جای که بهم پول

درست حسایی میدن اگه آخراج شم برام بد میشه

کریستی اهی کشید گفت

– باشه فهمیدم. تو عین من نیستی که سرماه یکی واست پول بفرسته

– خوشحالم که درک میکنی

– خب حالا اگه داری میری خونه آقای سالمون. منم تا یه جایی باهات هم

مسیرم

– چه عالی!

باهم قدم شدن چند ثانیه از سکوت شون نگذشته بود که کریستی گفت

– فرناندو داره میاد سانفراسیسکو

راتا لبخندی زد به فارسی زیر لب گفت

– چشمت روشن

کریستی چشماشو ریز کرد گفت

– چی گفتی؟

– هیچی عزیزم. خب کی میاد؟

– آخر همین ماه البته به من که اینطوری گفت ولی..

جمله اش کامل نگفته بود که صدای مردونه ای از پشت سر گفت

– خانوم مهرزاد یه لحظه.

برگشت و دیمین همکلاسی سیریش و پرو شو دید با لبخند تصنعی گفت

– اوه سلام آقای گل

دیمین سرش خاروند گفت

– سلام. میخواستم باهاتون حرف بزنم، دنبالتون میگشتم

– خب می شنوم..

– راستش خصوصیه!

دستش رو شونه کریستی گذاشت گفت

– کریستی مثل خواهرمه

– اما حرفای من.

پرید وسط حرفش گفت

– هر چی هست جلو کریستی می شنوم

– باشه باشه. اول از همه از رفتار ماری معذرت میخوام اون بهتون حرفای

خوبی نزد وبا اون گندی که زد کار من راحت تر کرد

– چه کاری؟

بااعتماد به نفس گفت

– پیشنهاد دوستی مو

دیمین پسر خوشتیپی بود اما زیادی پرو بود و خیلی خوب راتا نمی شناخت و با این حرفش تنفر راتا دو برابر کرده بود.

سعی کرد آروم باشه پس به چشمای دیمین زل زد گفت

_ شما پروتر از اون چیزی که فکر میکردم هستید!

بدون اینکه منتظر پاسخی باشه دست کریستی که متعجب بهش نگاه میکرد گرفت راه افتاد

کریستی به محض فاصله گرفتن از دیمین گفت

_ دیونه شده بود. مثل اینکه از اخلاق سگیت خبر نداره، باخنده ادامه داد تو آگه

قرار بود دوست شی با کسی با همون جان سال اول دانشکده دوست میشدی

ضایعش نمیکردی

_ حرفش نزن خواهش میکنم

_ اوکی. خب حرفای من که یادت نرفته؟

یکی از ابروهاش داد بالا گفت

_ کدوم حرفات؟

_ در مورد فرناندو. بینیش و در مورد خودتون حرف بزنیداخه اون مشتاقه

_ بس کن کریستی خواهشا دیگه حرفش نزن

_ باشه مثل اینکه تو فعلا قاطی هستی، من میرم کلاب پیش بچه ها از راتا جدا

شد دستی برآش تکون داد رفت

راتا اخیشی گفت به راهش ادامه داد به مهمونی شب فکر کرد

به سمت باکس غذا ها که تو آشپز خونه بود رفت که هلن (اشپز خانواده سالمون) زد رو شونه اش گفت

_راتا جان من میرزم تو برو پایین کمک بقیه خدمتکارا برای چیدن میز شام چه شمی گفت لبخندی زد دستش با پیش بندش پاک کرد رفت سمت سالن بزرگ غذا خوری که خدمت کارای زیادی مشغول چیدن غذا بودن به چندتایی شون که می شناخت سلام کرد مشغول چیدن ظرف ها و غذاها شد به دقیقه نکشیده بود که صدای اشنای مردی از پشت سر شنید

_سلام خانوم جوان. مشغول کار هستید؟

برگشت راسل نامزد سوزی، دختر آقای سالمون دید ازش متنفر بود یعنی نسبت به همه مردها تنفر داشت تنها دلیلش این بود که فکر میکرد مردها میخوان ازش سو استفاده کنن.. لبخند کجی زد گفت

_اوه سلام آقای راسل جرالده.

زد رو شونه راتا چشمکی زدگفت

_زیاد کار نکن به خودت سخت نگیر

_چشم باشه

_اوضاع رو به راهه؟

منتظر جواب راتا بود که سوزی از پشت خطابش کرد

_اوه را سل عزیزم تو اینجایی، کلی دنبالت گشتم بیا بریم اونور پسر کنه سول فرانسه میخواند بیستت از شرکای تجاریه پدر فکرکنم بشناستت

در عین حالی که به راسل لبخند میزد ست شو گرفته بود چپ چپی به راتا نگاه کرد گفت

_هلن پس کجاست؟ چرا توی بی عرضه فرستاده اینجا؟

میخواست جوابش بده اما اون سوزی بود کسی که به پدرش از نظر مالی وابسته بود سعی کرد خودشو کنترل کنه

_خانوم، هلن مشغول ریختن نوشیدنی هستن

_که اینطور!

از اونجا که کمی دور شد راتا نفس راحتی کشید زیر لب گفت

_اخیش دختره ی عقده ای رفت راحت شدیم

راسل که کمی تلو تلو میخورد کنار سوزی گفت

_چرا منو کشوندی اینور؟! من از این پسره فلیپ خوشم نمیداد

سوزی پوزخندی زدگفت

_ولی از خدمتکار چشم ابی خونه من خوشت میاد راسل اره؟ درسته؟

_این چه حرفیه عزیزم اون کجا تو کجا! من فقط خواستم باهاتش یه حالی کنم

همین

_راسل این دفعه اولت نیست که دارم درحین حرف زدن با اون دختر میچت

میگرم. اگه یکبار دیگه بینم قطعاً اون دختر به جهنم میفرستم عزیزم

_اوه عزیزم من دوست دارم خواهشا فکرت به یه خدمتکار مشغول نکن

واقعیت این بود که سوزی راتا روحریف خودش در برار راسل میدید و میخواست راسل هر طور شده از راتا دور کنه ولی نتونسته بود بیخودم فکر نمیکرد چون با اون زیبایی نفس گیر راسل واقعا خواهان راتا بود

آخر شب بود سالن خالی از جمعیت. بعد از جمع اوری ظرف ها راتا که از فرط خستگی مچاله شده بود رو به هلن که مشغول طی کشیدن اشپز خوبه بود بعد گذاشتن آخرین کپه از ظرفا تو سینک گفت

_من فردا صبح زود اینجام الان باید برم هم خسته ام هم اینکه ساعت داره از

یک شبم میگذره

هلن طی کنار گذاشت

گفت

_باشه عزیزم بری بهتره منم خسته ام فردا صبح میبینمت

هلن زن مهربونی بود اکثر اوقات هوای راتا داشت راتا هم علاقه شدیدی بهش

داشت، با لبخند بعد شنیدن این حرفا گفت

_پس خداحافظ تا صبح

از رو چوپ رختی تو اشپزخونه پالتو وکیف شو برداشت دستی برای هلن تکون

داد به سمت در خروج رفت خارج نشده بود که راسل جلو خودش م*س*ت

دید

_راتا میتونی خودت بری؟

بادیدن حال راسل هول کرده بود نگران گفت

_اوه اخه جرالدفكر كنم شما م*س*ت هستين

_نه ميخواي برسونمت؟

ميخواست سوزي صدا بزنه اما پيشمون شد ترسيد كه سوزي بهش تهمت بزنه از حرفاي راسل خيلي ميترسيد باعجله از كنارش رد شد به سمت در رفت وارد حياط بزرگ تاريك كه شد به ساعتش نگاه كرد يكو ده دقيقه شب نشون ميداد شالشو گرفت جلو بينيش و دهنش

از دروازه اصليم عبور كرد و قدم زنان تو تاريكي شب تنها راه افتاد و تو طول مسير شروع كرد به فكر كردن در مورد پدري كه سینه قبرستون و صدها كيلومتر ازش فاصله داره در مورد مادري كه هنوز بعد شيش سال آقامت تو سانفرانسیسكو نتونسته پيداش كنه مادري كه خودش هم نسبت به بچه اش بي تفاوته

چيزي كه تو تموم زندگيش حس ميكرد درد بود رنج بود بي كسي بود نبود مادر و حامی بود ترك وطن تو هيچده سالگي بود زندگي بين آدمای كه براش خيلي غريبه بودن فقط به هوای پيدا كردن مادرش

اگه ايران ميموند حداقل پسرخاله پدرش و يه چندتا از اقوام پدرش بودن كه هواشو داشته باشن اما الان فقط تنهائي هوا شو داشت فقط دست نوشته هاي پدرش فقط اون دفترچه چرمي كه خاكی همين ها براش باقي مونده بود نه پدر مهربون كه دستي رو سرش بكشه ساعت ها به حرفاش گوش بده نه مادري دلواپس و نگران كه بخاطر دير اومدن باز خواستش كنه تنها خودش بود خودش.

قسمت نوزدهم

روز ها، ماه ها، سال ها میگذرد، در فکر مادر، در حسرت پدر، روزها و شب ها در تنهائیم خلاصه میشود، در خواندن دفترچه ای که تکه گمشده از زندگی پدر و مادرم را تشکیل میدهد، میخوانم امانیمی از سوال هایم بی جواب است نمی دانم چه وقت به تمام جواب ها میرسم

تازه کلاسش تموم شده بود. باز سر وقت مهمونی های ماهانه خانواده سالمون بود اونم فردا و برای همین حوصله شو نداشت که دوباره نگاه های راسل و شلوغی مهمونی تحمل کنه کلاسورشو از رو میز برداشت و به سمت در داشت میرفت که کریستی صداس زد

_راتا به لحظه.

زیر لب غرزد ایستاد تا کریستی بیاد سر جاش ایستاده بود که دیمن همون پسری که ول کنش نبود اومد کنارش گفت

_خانوم مهرزاد میتونم باهاتون حرف بزنم؟

راتا پوفی کرد زیر لب به فارسی غرزد

_اینقدر لفتش دادی تا این کنه دوباره بیاد بهم بیچسبه

برگشت طرفش به صورتش زل زد گفت

_ازتون خواهش میکنم آقای جکسون این مسخره بازی تموم کنید چون طاقت

منم یه حدی داره!

_ولی راتا من میخوام.

نذاشت حرفش ادامه بده گفت

_ ماری داره نگاه مون میکنه خوشم نمیاد باهاش سر یه مسئله الکی دعوا بگیرم

بحث کنم

بحث شون با اومدن کریستی نصفه موند و باعث شد دیمین بره

_ اوه راتا باید تا یه جایی بریم

_ عذر میخوام خانوم مهرزاد من بعدا باهاتون باید حتما حرف بزنم

و با این جمله رفت

با چشم اشاره ای به دیمین که داشت میرفت کرد گفت

_ چی میگفت شازده پسر؟

_ چرت پرت. بیا بریم که من باید غروب خونه آقای سالمون باشم

_ توهم که شدی برده!

راه افتادند چند قدمی نرفته بودن که ماری از پشت راتا خطاب داد گفت

_ یه لحظه ایستا راتا

راتا با این حرف ایستاد

ماری خودش به راتا رسوند بی مقدمه و بحث گفت

_ دیمین چی می گفت؟

_ اگه خیلی مشتاقی بدونی از خودش بپرس

_ مشکل اینه که از خودش میپرسم منو میپسچونه

_ خب اینا به من ربطی نداره

— راتا خواهش میکنم ازت میدونم، میدونم باهات دعوا گرفتم بحث کردم ازم دلخوری ولی بخدا همه اینا بخاطر اینه که من عاشق دیمن هستم نمیخوام از دستش بدم اما اون منو به عالم آدم ترجیح میده
— این مشکل توعه نه من، تو خیلی احمقی که خودتو احساس تووقف یه مرد مثل دیمن کردی پس از من چیزی نخواه
بالتماس گفت

— باشه باشه نمیخوام فقط یه کاری کن ازت دور شه
— از من دور شه به سمت تو نیما، دختر جون یادت باشه کسی به زور نمیشه پایبند به یه عشق و علاقه و رابطه کرد

— تو غیر حرفای قلمبه و سلمبه چیزی دیگه ام میتونی بگی؟
— اینا حرفای قلمبه و سلمبه نیست حقیقت محضه!
بدون حرف دیگه وبی توجه به کریستی با قدم های تند از کنار ماری دور شد، اما کریستی به دنبالش رفت بهش رسید گفت
— دیونه اینا چی بود به این دختره گفتی!؟

— بی خیال کریستی حوصله ندارم با تو یکی بحث کنم
— من نمی خوام باهام بحث کنی یا چیز دیگه فقط یه قرار بزار بیا باهام فرناندو

بین همین

میخواست حرفاش سمت فرناندو برادرش بره

کشدارگفت

— کریستی

_فرناندو پسر خوبیه پشیمون نمیشی

_خیلی قضیه رو ساده گرفتی

_میگم پسر خوبیه، قضیه م پیچیده نیست

_من هر حرفی میزنم تو یه تعریف ازش کن بینم به کجا میرسی

_اینارو چون برادر مه نمیگم اینارو چون میشناسمش میگم اون با هر زنی

ازدواج کنه اونو خوشبخت میکنه

_من ترجیح میدم اون زن نباشم

_چرا اونوقت؟

_کریستی من هنوز تو گذشته ام هنوز دنبال مادرمم تا پیدااش کنم تا وقتی که

مادرمو پیاده نکنم نمی تونم به آینده و ازدواج و به هر چیز دیگه که درمورد

اینده فکر کنم

_راتا تو بزرگی باید برای زندگیت تصمیم بگیری مادرتم پیدا میشه مگه نگفتی

پسرخاله بابات دنبال ادرس و شماره تلفن دوست پدرته تا از طریق اون مادرت

پیدا کنه؟

_اره گفتم. ولی من هنوز با خودمم سر قضیه مهاجرتم اومدنم به آمریکا شهید

شدن پدرم تو بچگی، نبود مادرم، فوت مادر بزرگم تموم حرفایی که نمیدونم

راسته یا دروغه پشت سر مادرم مادر بزرگم گفته درگیرم تو دنیا خودم پس قضیه

ازدواج نمی تونم هضم کنم اینو بفهمم کریستی

_راتا

بی توجه بهش رفت تا کمی باخودش خلوت کنه

بعد خداحافظی باهلن راه افتاد تا بره خونه دقیقا ساعت دو شب بود بعد کمی مرتب کردن خونه ی آقای سالمون تازه اجازه گرفته بود بره خونه ش
یه زمانی از تاریکی می ترسید اما الان از بس تو بار ها و خونه ها ر ستوران ها تا نیمه های شب کار کرده بود براش عادی شده بود این موقع رفتن به خونه، به خودش میگفت بدبخت

تنها دلخوشیش این بود که میتونست بره دانشگاه، بعضی وقتا فکر میکرد مسبب بدبختیش مادرشه که اونو به پدرش دادو بعدشم نیومد دنبالش و حالا اون مجبور بود تنها روزهاش بگذرونه و برای مقداری پول کار توهرجایی تجربه کنه از همه حرف بشنوه شاید اگه مادرش بود شاید اگه پدرش شهید نمیشد شاید اگه نیومد آمریکا. توفکر بودنفهمید مردی پشت سرش و قدم به قدمش میاد، درگیر بود که صدای مردونه از پشت خطاب قرارش داد گفت
(missy_خانوم کوچولو)

به خودش او مد برگشت عقب نگاه کنه که مرد سی ، سی یک ساله کچلی دید که به سمتش چاقو گرفته

شجاع بود اما خب دختر بود. جیغ خفه ای کشید با صدایی لزون گفت

_با من چی کار داری؟ توکی هستی؟

مرد که جسسته تقریبا بزرگی داشت دست راتا گرفت به سمت تاریکی کشوند و تهدید کرد که حرکت اضافه ای نکنه چون یه مرد دیگه تو ماشین منتظرش نشسته بودداشت نگاهشون میکرد به ناچار صداسش خفه کرد و دنبال مردبه سمت ماشین راه افتاد

– بامن چیکار داری؟ من که.

فشار محکمی به مچ دست راتا وارد کرد گفت

– خفه شو

– تو کی هستی اصلا تو.

این بار مرد عصبی همون وسط خیابون چاقو که تو دستش بود بدون تهدید حرف دیگه ای به سمت شکم راتا برد تا بی دردسر راتا تا ماشین ببره و صدایی ازش در نیاد، فرو کردن چاقو تو شکم راتا همانا و فریاد مرد شیک پوشی از سمت دیگه خیابون

– چیکار میکنی مردک؟

بی توجه به چاقو تو دست مرد دوید سمتش مرد هول داد مرد که جسارت مردشیک پوش دید گفت

– هی هی پسر من تنها نیستم

و فریاد زد

– استیفن کجایی پس؟

استیفن که شاهد ماجرا از تو ماشین بود گفت

– قرار بود دختره رو بکشی جنازه شو با ماشین من گم گور کنی تو قرارمون کتک کاری نبود داداشی

راه شو کشید رفت مرد شیک پوش بی توجه به راتا گفت

– چرا زدیش؟ تو کی هستی نکنه قاچاقچی اعضای بدنی این وقت شب به آدمای تنها حمله میکنی این بلا سرشون میاری تا تیکه تیکه شون کنی بفروشی شون. ها جواب بده!

مردکچل چاقو سمت مردشیک پوش گرفت گفت

_هی هی زیادی داری تندمیری

مردکچل دست برد کلتش درآورد به سمت مرد گرفت که اب از سرش گذشته

بود به سمتش هجوم برد وهر دو درگیر شدن

کسی متوجه راتا که خون زیادی ازش رفته بود و بی هوش بود نبودبعدکلتک

کاری مفصلش، چاقو وکلت مردکچل برداشت لگدی بهش زد همون وسط

خیابون ولش کردرفت سمت راتا

راتاب*غ*ال کرد و به سمت ماشینش که هنوز تو پارکینگ خونه اش نبرده

بودش رفت

فکر کرد که امشب به اتفاقی قرار بود بیوفته که دو ساعت دیر تر از قبل شیفتش

ترک کرد به خونه اومد

قسمت بیستم

تو فکر دختر زخمی بود، به پرستارا گفته بود به محض به هوش اومدن دختر

باهاش تماس بگیرن، بگن

داشت لباسش عوض میکرد تا از بیمارستان برگرده خونه که پرستاری در زد

گفت

_آقای دکتر اون دختری که چاقو خورده بود نگرانش بودید به هوش اومد

کتش انداخت گفت

_ حالش چگونه؟

_ خوبه اما درد داره

به همراه پرستار به سمت اتاقی که راتا بستری بود با عجله رفت

چشمای باز ابی راتا که دید لبخندی زد گفت

_سلام. خوشحالم که بهوش اومدی

آدم بی چشم رویی نبود واگه میفهمید کسی بهش کمک کرده تشکر میکرد اما

کمک کردن مردا رو به پای یه چیز دیگه می نوشت، شکل گیری رابطه

حال زاری داشت به زور گفت

_سلام شما همونی هستین که منو رسوندین بیمارستان؟

_اره . حالا حالت چگونه؟

_خوبم اما کمی درد دارم

_خب طبیعیه چون شانس آوردی آگه چاقو کمی دیگه فرورفته بود ممکن بود

به تهالت اسیب برسه

خیلی دلش میخواست بدونه چرا این مردکمکش کرده بنابراین پرسید

_می تونم بپرسم چرا شما به من کمک کردین؟

_خب من یه انسانم مسلما آگه هم نوع رو درخطر ببینم بهش کمک میکنم

اونم یه زن دو نصف شب

_مطمئنید؟ فقط بخاطر هم نوعی بودن، نه چیز دیگه؟

_مطمعنم من یه پزشکم ، اون موقع شب یه مرد با چاقو جلو یه دختر جون

دیدم مسلما به کمکش میرم

سردگفت

به هر حال ممنونم

من که کاری نکردم خانوم.

مکث کرد

سریع گفت

مهرزاد هستم

مرد به محض شنیدن فامیلی راتا حرفش فراموش کردگفت

آمریکایی نیستید؟ دورگه اید درسته؟

راتا بعد بستن و باز کردن چشمش که ناشی از درد زیادش بودگفت

ایرانی المانیم

چه جالب، اولین باری که دیدمتون فکر کردم آمریکایی، هستید.

دستش سمت راتا که روتخت بود دراز کرد ادامه داد

از آشنایی تون خوشحالم خانوم

مهرزاد، منم فرناندو پابلو هستم، یا همون دکتر پابلو

اما راتا با فرناندو دست ندادگفت

من ترجیح میدم برم خونه ام فعلا تنها چیزی که خوشحالم میکنه پا شدن از

روی این تخته

فرناندو لبخندی زد دو دستش بهم زد گفت

هر طور راحتی. اسمتم آخر سر بهم نگفتی!

تیکه آخر حرفشم با منظور گفت اما راتا جوابش دادگفت

راتا هستم آقای پابلو. امیدوارم کنجکاوی تون برطرف شده باشه

بعد این حرف فرناندو بالبخند اتاق راتا ترک کرد مدام اسمشو زیر لب زمزمه
میکرد خیلی دوست داست بدونه معنی اسمش چی میشه

هیچ وقت فکر نمیکرد همخونه یه مرد بشه، اما حالشم طوری نبودرو پا
وایسته، بنابراین بااصرارهای دکتر پابلو و باتوجه به حال بدش قبول کرد که به
خونه فرناندو بره تا چندروزی ازش مراقبت کنه..
وارد خونه که شدن راتا سعی کرد خودش راه بره معذب بود از اینکه فرناندو
کمکش میکنه زیرب*غ*ش گرفته.

– میتونم خودم پیام

کیف سامسونتش کنار جاکفشی انداخت گفت

– چقدر تو لجبازی دختر، دارم کمکت میکنم کاریت ندارم که!

– ممنون خودم میتونم

فرناندو که لجبازی راتا دید گفت

– باشه هر طور که راحتی

دم در خونه اش کفش های رسمی شو داشت با یه دمپایی رو فرشی عوض
میکرد که راتا گفت

– منم باید کفشم عوض کنم؟

– نه میتونی همین طوری بیای

راتا بعد این حرف جلوتر از فرناندو حرکت کرد و درکمال ناباوری فکر میکرد
یه خونه شیک و بزرگ مبینه، یه سوئیت که یه نشیمن کوچیک و شلوغ داشت

دید متعجب به تموم لباس ها و کتاب ها که رو مبل و میز و کف نشیمن ریخته بود نگاه میکرد

فرنادو که فهمیده بود راتا بابت چی تعجب کرده گفت

_ راستش سرم کمی شلوغه وقت نمیکنم اینجا رو تمیز واسه همون شبیه اشغال دونه

_ فکر کنم از کمی هم سرتون بیشتر شلوغ باشه

_ اوه نه راستش تازه از اسپانیا او مدم، این خونه روهم تازه اجاره کردم یکم طبیعیه شل*خ*ته و شلوغ بودن اینجا به هرحال ببخش
لبخند کجی تحویل فرنادو داد گفت

_ اینجا چندتا اتاق داره؟

_ یکی، اونم اتاق خوابمه، ولی خب اتاق من از امشب میرسه به تو ومن تو نشیمن میخوابم

_ اوه دلم نمیخواد اتاق ازت بگیرم، خب من تو نشیمن میخوابم

_ نه اشکالی نداره خواهرم امروز فردا پیداش میشه بعدش اون ازت مراقبت میکنه این طوری هم خیالم راحتته هم جای جفت مون راحتته، تو هم دیگه درمورد م فکر بدی نمیکنی

اشاره کرد به راتا که رویکی از مبل ها بشینه راتا نشست گفت

_ دست خودم نیست، نسبت به همه مردها بدبین شدم چون بدی دیدم

_ امیدوارم منو از این لیست بدبینیت خارج کنی، و این بفهمی من محض انجا م وظیفه انسان دوستی به یه دختر جون دوشب کمک کردم

– فهمیدم آقای دکتر

– فرناندو صدام کن

– دکتر بهتره، و رسمی تر

به سمت اسپیزخونه کوچیکش رفت گفت

– اوکی هر جور راحتی، چای یا قهوه؟

– فرقی نداره

مشغول چای درست کردن شد

– خب نمی خوای از خودت بگی تو تا دو شب کجا بودی یعنی کجا کار

میکردی؟ اصلا چرا این مدت مادر پدرت سراغت نگرفتن.؟

بعدسکوت چندثانیه ای راتاگفت

– تموم شد سوالات شروع کنم به جواب دادن

– اره اگه ممکنه

– تو خونه به تاجار انگلیسی خدمتکارم، مثل هر ماه که آخر ماه پارتی می گرفت

کلی از بزرگای شهر دعوت میکرد اون شبم پارتی گرفته بود من هم تا دو شب

مشغول پذیرایی تمیز کردن خونه با خدمتکار های دیگه بودم

سری تکون دادکنجکاو تر شد

– که اینطور پس دانشگاه نمیری؟

– نه اتفاقا بخاطر شرایطی که ریس م یعنی صاحب خونه قبول کرد حاضر شدم

تا اون موقع شب اونجا کار کنم اون با دو روز کلاس دانشگاه من مشکلی

نداره

– پس هم چینام بد نیست برات حالا چی میخونی؟

_ ادبیات انگلیسی

_ چه جالب خواهر منم ادبیات میخونه

_ خیلی دوست دارم ببینمش

_ می بینیش به زودی، درمورد پدر و مادرت نگفتی؟

_ پدرم تو جنگ ایران و عراق شهید شد، مادرهم نمیدونم کجاست! یعنی به

تازگی دارم دنبالش میگردم یعنی بخاطرش اومدم سانفرانسیسکو، به روزی اون

و پدرم اینجا زندگی میکردن، خودهم تا 17 سالگی ایران زندگی میکردم

_ بابت پدرت متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم اما چرا ایران نموندی چرا

مهاجرت کردی؟

_ خودمم نمیدونم چرا اومدم اینجا نمیدونم بخاطر مادرم بود یا پیدا کردن

گذشته پدرم یا خوندن دفترچه خاطراتش تو هوای سانفرانسیسکو، حالش تو

روزهای دانشجوییش، عجیب سردرگمم

_ مادرت چی تاحالا باهاش ارتباطی نداشتی؟

_ از پنج سالگیم تاحالا، ندیدمش، یجورایی باعث بانئ تموم سختی ها و تنهاییام

مادرم میدونم پدرم که زنده نیست اون که زنده است چرا دنبالم نمیگرده چرا

نیست؟

یه لحظه با این حرفادش برای بی کسی خودش سوخت

_ خیلی خیلی متاسفم، درمورد ماجرای چاقو خوردنت به کسی مشکوک

نیستی؟

_ نمیدونم من که با کسی دشمنی ندارم

_ خوب فکر کن با کسی بحثی نداشتی؟

_ تو دانشگاه با چند نفر بحث داشتیم اما در حدی نبوده که کار به چاقو کشی

برسه

_ تو محل کارت چی؟ اونجا با کسی مشاجره نداشتی؟

_ با دخترت ریسم سوزی بعضی وقتا بخاطر نزدیکی نامزدش را سل بهم بحث

داشتیم اما.

_ اما اگر نداره کسی که این بلا سرت آورده تو رو یه تهدید میدونسته برای

زندگیش، گرفتن جونت ضروری میدونسته این ماجرا کمی که نه بیشتر از کمی

بو داره

_ یعنی سوزی.

_ اره فعلا یه حدسه اما باید پیگیر باشی

دردش کمی کم شده بود سلانه سلانه به سمت اسپزخونه رفت تا کمی اب

بخوره که فرنادو از روی کاناپه که روش دراز کشیده بود داد زد

_ آب گرم بخور، زخمت وضعش وخیمه

_ باشه آقای دکتر

باطعنه گفت

_ واسه خودت میگم خانوم لجباز، الانم به جای اخم تخم خوش حال باش

چون خواهرم داره میاد خیلی پرانرژی اگه تو رو اینجوری ببینه هر طور شده به

حرفت میاره

بابدعنتقی گفت

_من که حال خوب نیست خواهشا مراسم معارفه رو بزار برای بعد و اجازه بده

من برم تو خونه خودم استراحت کنم

_نه فعلا باید یکی بالا سرت باشه تا مراقبت باشه، کریستینا هم دختر بدی

نیست از هم صحبتی باهاش لذت میبیری شک نکن

صدای چرخیدن کلید توقفل در شنید ادامه داد

_فکر کنم او مد

وبه سمت در رفت، راتا فقط مکالمه شونومیشنید

_کجای تو دختر؟

_دانشگاه بودم فرناندو، خب این مهمون خوشگلته که گفتی کجا ست خیلی

دلَم میخواد بینمش

_کریستینا الان میشنوه فکر میکنه من حرفی زدم

_اوه داداشی من، کی بود که میگفت اگه دختره رو ببینی عاشقش میشی، از بس

آروم و خوشگله

باحرص گفت

_کریستینا

صدای دختر عجیب برای راتا آشنا بود ولی وقتی دختر وارد نشیمن شد و راتا

دیدش تازه فهمید که اشتباه نمیکرد صدا اشناعه

_اوه راتا تو اینجا چیکار میکنی؟

_کریستی

_راتا

فرناندو پریدوسط گفت

_اگه صدا زدن تون تموم شده به منم بگید اینجا چه خبره!

_اوه دختر تو کجا بودی این یه هفته دلم کلی شور زد فکر کردم برگشتی ایران

پیش فامیلات

_اوه نه کریستی ماجراش طولانیه خیلی خوشحالم میبینمت

حالا کریستی وراتا تو آغوش هم بودن

فرناندو متعجب گفت

_کریستینا میشه بگی ماجرا چیه؟

_من وراتا همو میشناسیم یعنی دوست صمیمی هستیم

_پس اون دوست که میخواستی منو باهاش آشنا کنی راتا بود

_اره داداش جون

_کریستی، فرناندو واقعا برادرته؟ ولی شما دو تا که فامیلی هاتون شبیه هم

نیست

_ناتنی هستیم از پدر جدا از مادر یکی، منو فرناندو سال ها تو اسپانیا باهم

زندگی کردیم یه مدتی هم تو سانفرا سیسکو اما خب فرناندو برگشت مادرید

همون جا درسش خونند پزشک شد

_چه جالب. نگفته بودی، چه خبرا به خونه م سر زدی؟

_اره یه نامه برات اومده بود که بازش کردم

با خنده دست برد تو کیفش نگاهمی توش کرد، ادامه داد

_ ولی فارسی بود نتونستم بخونم نامه رو جلوراتا انداخت، راتا نامه رو از میز

چنگ زد به ادرشش نگاهمی کرد گفت

—پسرخاله ی پدرم فرستاده

تند تند نامه رو باز کرد شروع کرد به خوندن تا ببینه تو نامه چی نوشته شده، دراین بین فرناندو به قصد ترک خونه و رفتن به بیمارستان از راتا و کریستی خداحافظی کرد درمورد زخم راتا هم به کریستی سفارش کرد،

—خب چی توش نوشته؟

راتا ابرویی بالا انداخت گفت

—فکر کنم کم کم دارم به مادرم نزدیک میشم

—چطور؟ مگه چیزی درمورد مادرت نوشته؟

نامه رو روی میز پرت کردگفت

—ظاهرا بهم زنگ زده، من سرکار بودم برنداختم از چندماه پیش که بهش زنگ زده بودم تا دنبال دوست پدرم محسن باشه کلی دنبالش گشته، شماره تلفن ش پیدا کرده ظاهرا فهمیده که تو نیویورک دفتر داره

—دفتر داره مگه چیکارست؟

—وکیلله، البته تو دفتر چه خاطرات پدرم نوشته بود وکیلله

—پس یعنی تو همین

مرده محسن هم از تو نوشته های بابات میشناختیش؟

—اره یه جورایی، اخه زیادی به مادر و پدرم نزدیک بود احتمال میدم اون بدونه مادرم کجاست!

کریستی بشکنی زدانگشت اشاره شو سمت راتا گرفت گفت

_ افرین ولی ممکنه هم ندونه

_ به هر حال من تموم تلاش مو دارم میکنم تا پیداش کنم

_ راتا تو مطمئنی مادرت دنبال نميگرده؟

_ مطمئن که نه ولی اگه دوستم داشت یه سراغی ازم میگرفت تو این هفده سال

_ راتا خیلی بی انصافی خوبه خودت دفترچه خاطرات پدرت خوندی فهمیدی

چقدر مادرت و پدرت بهم علاقه داشتن الکی جدا شدن بعد حرفای

مادربزرگت باور میکنی، به نظر من اون یه مادره، مثل بقیه مادرها دوست داره

حتما یه چیزی شده که نتونسته پیدات

کنه

_ خب هرچی که هست من پیداش میکنم تا به یه دنیا از سوال های بی جواب

من جواب بده، توهم به جای این حرفا پاشو برو خونه ام چند تا از لباسامو بیار

داداش جونت که نمیزاره من برم خونه م حداقل لباس داشته باشم این یه مدت

خندید گفت

_ چشم قربان شما امر بفرما

_ به خونه سالمون هم سر بزن و وضعیت منو براش توضیح بده ببین چی میگه

حتما بریا یادت نره

_ باشه پس من قبل رفتن بنا به فرمان داداش جونم باید برات سوپ درست کنم

داروهات بهت بدم

باحرص گفت

_ کریستی خودمم میتونم این کارا رو بکنم

کریستی، پاشد، به شوخی تعظیمی کردگفت

_ شرمنده من باید وظیفه مو انجام بدم حوصله غور، غور های فرناندو رو ندارم

چند روز بعد..

بعد از دوش گرفتن راتا، وکلی حرف زدن، کریستی روبه راتا که باحواله روتخت

نشسته بودگفت

_ بهتره زخمت؟

راتا برویی بالا انداخت، گفت

_ من واسه یه حموم کردن خبرت نکردم کریستی میدونی که.

_ خب حالا بیا بیوش لباساتو بعد حرف میزنیم

_ کریستی خواهشا بگوبه خونه آقای سالمون سر زدی؟

_ نبود خونه، سوزی خونه بود وضعیت تو رو براش گفتم گفت به جات دو روز

بعد یه خدمتکار مراکشی استخدام کردن بعداش هم گفت نیازی نیست دیگه

بیای آخر ماه میتونی بیای پول این چند روزه رو بگیری

قیافه راتا تغییر کردغم برک زده به دیوار نگاه کرد

_ چته تو چرا عزا گرفتی؟ این اولین بارت نیست که داری کار عوض میکنی

قبلنم هم صدجا کار کردیا

بابغض گفت

_ خب دیگه چی گفت؟

_ هیچی خوشحال بود وقتی گفتم چه بلائی سرت اومده انگار بهش دنیا رو

دادن

خونه مم رفتی چیزی پیدا نکردی؟ چرا اتفاقاً دا شتم میرفتم لبا سات بردارم
یه زن دیدم که تقریباً میخورد چهل سالش باشه اما پنجاه سال رد داده بود با تو
کار داشت وقتی منو دید فکر کرد من توهم بهم گفتم راتا منم گفتم دوست شم
خودش فعلاً نمی تونه بیاد خونه اش، طفلکی کلی هول کرد، بعدش هم به زور
آروم ش کردم

آخر سر به زور شماره شو داد تا باهاش تماس بگیرم
کریستی، دستی تو کیفش کردو کارت ویزیتی در آورد سمت راتا گرفت گفت
_فامیلی شم نوشته رومر، گفت حوالی خیابون لامبر آپارتمان داره
بین حرفاش به قیافه هول و متعجب راتا نگاه کردگفت
_چیزی شده راتا؟

اب دهنش قورت دادگفت
_مطمئنی فامیلیش رومر بود؟
_اره بیا کارت نگاه کن
کارت گرفت
به شماره و فامیل اون زن نگاه کرد اما کریستی، رفتار راتارو نفهمید
_راتا این زنه کیه؟ آدم خاصیه؟

خلاصه فت
_مادرمه
باتعجب گفت
مادرتَه؟
باطعنه گفت

—اره خانوم رومر

به طرف تلفن رفت گفت

—بیا بیا زنگ بزن به این شمارش میخوام ببینمش

—راتا تو مطمئنی، میخوای ببینیش؟

—یه زمانی همه چی دست به دست هم داد تا من از مادرم جدا شم حالا همه

چی دست به دست هم داده تا من دوباره پیداش کنم دلم نميخواد این فرصت

از دست بدم کریستی

کمکم میکنی؟

—باشه

تلفن گرفت و باشماره تماس گرفت وقراری برای حوالی ساعت 6عصر

گذاشت

قسمت بیست یکم

بی خبر از فرناندو، که بیمارستان بودا که میفهمیدرا تا حرکت کرده بیرون

رفته، شاکی همیشه، پنهانی به همراه کریستی دور ورای ساعت پنج نیم به کافی

شاپی که قبلا قرار گذاشته بودن، با تاکسی رفتن.

کافی شاپی حوالی خیابون لامبر، نزدیکی های اپارتمان مگی.

به در کافه که رسیدن رو به کریستی گفت

—پنج دقیقه بعد من بیا تو کافه، یه میزی هم انتخاب کن که تو دید مگی نباشی

کریستی که از این حرف راتا متعجب بود گفت

– چرا؟

– با اجازه ت میخوام تنها با مادرم حرف بزنم، دوست ندارم کسی حرفامو بشنوه
کریستی غرغر کنان به سمت طرف دیگه خیابون رفت تا به گفته راتا چند دقیقه
بعد بره تو کافه.

وارد کافه که شد اول از هم چند تا دختر و پسر جون دبیرستانی رو دید، جو
کافه آروم و ساکت بود و خبری از موسیقی با صدای بلند خند ها و صدای کر
کننده نبود بخاطر شلوغ نبودن کافه خیلی راحت تنوست مادرش که گوشه ای
دنچ با میز دونفره رو انتخاب کرده بود پیدا کنه از نیم رخ ش که سمت راتا بود
فهمید قراره بل زن شیک و زیبایی روبه رو شه گرچه همه اینا رو میدونست
چون همه عالم آدم که عکس جونی های مادرش دیده بودن می گفتن شبیه
مادرشه، و تماما زیبای مادرش به ارث برده بود، تعلل و خیره موندن به نیم رخ
مادرش فراموش کرد به سمت میزش راه افتاد جلوتر که رفت، موهای بلوند
مادرش دید فهمید که مادرش خیلی تغییر کرده، چون مادرش موهای خرمایی
داشت و این رنگ موی جدید تو عکس جونی خای مادرش ندیده بود. صندلی
عقب کشید روبه روی مادرش نشست گفت

– سلام میسز رومر

مگی که هول کرده بود گفت

– خودتی راتا

لحظه سکوت بین شون حکم فرما بود و راتا داشت به تموم اجزای صورت مادرش چشم های دریایش، کت دامن شیکی که به تن داشت اون شبیه زن های سیاستمدار کرده بود، شیک با وقار همان طور که حدس میزد زل زد به چشمان مادری که سال ها در حسرت دیدارش بود
_بله خودمم

قطرات اشک تو چشم های مگی جمع شد و دستش را سمت دست راتا که رو میز برد تا بگیرش، ولی درکمال ناباوری راتا دستش کشید اجازه لمسش نداد اشکش که رو گونه اش جاری شده بود پاک کردگفت
_بهت حق میدم این قدر با من غریبه باشی که نخوای لم*س*ت کنم، حدس میزنم که چه چیزیای پست سر من گفتن، و تو چه احساسی نسبت به هم داری
راتا پوزخندی زد گفت

_خوبه، پس همه چی میدونید

_راتا به من فرصت حرف زدن بده قضیه اون طوری که تو فکر میکنی
_اگه اینجام یعنی فرصت دادم، میشنوم.

_من نه ازدواج کردم بعد جدایی از پدرت، نه یه *ر*ژ*ه* بودم، که.

چشمش بست باز کرد ادامه داد

راتا تو تا یه سنی تو دستای من بزرگ شدی اما هیچ وقت جالی خالی علی، گریه های من و مشکلاتم نتونستی ببینی بفهمی، چون بچه بودی
_خب اینا منو به جوابام نمیرسونه

_ طبق شرطی مه بابات گذاشتم بعد پنج سالگی ت اون اومد آمریکا سرپرستی تو به عهدع گرفت و یه بار دیگه همه چیز منوگرفت تو پدرت تموم داری من بودین ،اول بل جدایی از علی نیمی از دنیای مو از دست دادم، بعد م که علی اومد تو رو از من گرفت ومن تموم دنیا مو از دست دادم، تموم رویاهای شیرین مو، اصلا تو میدونی ما چطوری جدا شدیم

_ آره پدرم میخواست بیاد ایران، و شما همراه اش نیومدن تا حدودی از قصیه خبر دارم

_ تو چیزی نمیدونی درواقع تو فقط یه سری چیزا از آدم های مختلف شنیدی _خب اگه فرض کنیم ماجرا مثل حرف هایی که من شنیدم نبوده، باز چیزی عوض میشه؟ نکنه من دوباره هفت ساله م میشه، و این دفعه شما یه مادر وظیفه شناس میشید من حسرت به دل نمی مونم

_ فقط میتونم بگم متاسفم، ولی باور کن من دقیقه از عمرم نبوده که بهت فکر نکنم. من بعد جدایی از پدرت قرص های قوی برای اعصاب، افسردگی که داشتم مصرف میکردم، یعنی پدرت هیچ وقت نفهمید چی به روز من اوامده، قرص های که مم مصرف میکردم کاملاً برای کسایی بود که تو اسایشگاه روانی به مدت طولانی تحت درمان بودن، من فقط به عشق تو پنج سال بدون علی دوم آوردم . من بعد از جدایی از تو مدت خیلی زیادی تو اسایشگاه روانی بستری بودم، یه افسردگی طولانی مدت. پنج سال سخت که شیش ماه از سال تو اسایشگاه بودم شیش ماه دیگش با خواب دکتر و قرص میگذروندم، بعدش هم که خودکشی کردم یه بار از کارم استعفا دادم خونه نشین شدم به کل داغون شدم حدود ده سال پیش دوباره به زندگی عادی و با قرص برگشتم

این بار دنبال نه دنبال تو بودم نه علی میدونستم جنگ تموم شده فکر میکردم ازدواج کرده، تو اون مدت حتی محسن م نتونستم پیدا کنم رفته بود فرانسه تا راه ارتباط و پیدا کردنم اون بود، بعدم که با هزار تا پرس وجو فهمیدم پنج ساله او مده نیویورک، ازش پرسیدم خبری از تو و علی داره ولی گفت هیچ خبری نداره به کل ناامید شدم خواستم چند بار پیام ایران اما باید دنبال چی میومدم من که ادرسی نداشتم، از محسن چند دفعه خواهش کردم برگرده ایران دنبال علی بگرده اما گفت پاسپورتش مشکل پیدا کرده و حق ورود به خاک ایران نداره، بهش گفتم ادرس خونه علی بده گفت آگه بدم می تونی بری ایران میتونی پیدا کنی، راستم میگفت با اون قرص هایی که من میخوردم اعصاب داغونم، اشتیاق نداشتم به خاکی علی بخاطرش ازم جدا شد، نمیتونستم برم.

— این حرفا چیزی عوض نمیکنه، فقط بگین چرا از پدرم جدا شدین؟ چرا دلیلی احمقانه ای مثل جنگ و نیومدن به ایران، چرا بخاطر من کوتاه نیومدین؟

— تموم این چرا ها رو برو از خود علی بپرس

— اخه خودش زنده نیست تا به یه دنیا سوال هام جواب بده

— یعنی چی. چرا علی زنده نیست؟

— همون موقع که پنج سالم بود مرد تو جنگ شهید شد

گریه اش شدید شد به یاد آورد حرفای اون روزهاش. نمیزلم بری اونجا جنگه، به یاد آورد زورهای عاشقانه اشو با علی تموم اون شیش سال زندگیش با علی، نه علی حقش نبود که بره

— میدونستم این میشه، چقدر بهت گفتم نرو نمیزارم بری

کی مرد یعنی کی شهید شد

به میلادی سه دسامبر 1985

به یاد آورد روزی که جدا شدن، شبی که اون خواب وحشتناک دید کاب* و*سها
ش تموم شد سربازی که شبیه علی بود گلوله ای به پیشونیش خورد. هیچ وقت
فکر نمیکرد بدترین. اتفاقات زندگیش تو یه روز اتفاق بیوفته..

اوه باورم نمیشه یعنی علی واقعا. خدای من حال و روز مادرش که دید گفت
حالا فهمیدید چه به روز من اومده. من درست زمانی که به شما احتیاج داشتم
شما کنارم نبودین، از پدرم که یه خاطره ای محو یادمه. شما هم، بودین ولی کنار
من نبودین..

میخوام برم سر خاکش .

میخواین برین چیبگین؟

بگم دیدی حرفم من درست دراومد، دیدی نامردی کردی رفتی، دیدی یه عمر

من دنبالت بودم وای غافل از این که تو تو داین دنیا نبود

خواهش میکنم ازتون، احساساتی نشید، شما تا دو دقیقه پیش می گفتی یه دفعه

ام نیومدی ایران بعد الان میخواید برید سر یه قبر چی بگید

دخترجون تو حال منو نمیفهمی، چون عاشق نبود. من فکر میکردم علی زنده

است اگه میدونستم قضیه اون طوری که فکر میکنم نیست سال ها پیش تو

پیشم بودی، من همیشه فکر میکردم علی بعد من ازدواج کرده از من خبری

نمیگره به توهم فهمونده که مادرت من نیستم درست مثل حرفایی که

مادربزرگت بهت زده

نمی تونم فکر کنم تموم اینا قضیه ها، سر یه لجبازی، ساده بین شما و پدرم بوده

تو تموم ماجرا نمیدونی حداقل یکم به حرفای من که مادرتم یکم فکر کن من اوادم این جا ازتون گلخ کنم اما یه سری چیزا میشنوم که کاملا شمارو یه آدم مظلوم نشون میده

اینکه که تو چه فکری درمورد من میکنی من نمی تونم عوض کنم، تاخودت نخوای، فقط خواهش میکنم نشنیده منو محکوک نکن، من یه مادرم. تموم اوم رنجی که تو که تو کشیدی ده برابرش من کشیدم راتا عزیز موضوع اینه که از تموم این نبودنا، بگذرم از تنهایی بدبختایم تو هیجده سال نمی تونم بگذرم شما دیر اومدین

اگه بخوام جبران کنم؟

فکر میکنید بتونید این هفده سال یه دفعه بتونید جبران کنید حاضرم قسم بخورم. به جون تنها عشق واقعی زندگی م که الن دیگه زنده نیست حالا خوب میدانست چقدر مادرش عاشق پدرش است _باشه. جبران کنید

_باهام میای ایران...میخوام برم سرخاک علی میدونی که ایران می شناسم

_اگه بزید سرخاکش خلطراتتون دوباره زنده نمیشه

تو چی از من میدونی دختر. من صورت علی چه تو حواب بیداری 22 میبینیم، 22 سال با یادآوری خاطراتش، تصویرش تو رویام زندهم

باشه من همراه تون میام

حرف با کریس رفتن به ایران سرخاک فرناندو و تموم مادرم را بی تابانه جست
جو میکنم

تمام شد غریبانه زیستن، به جواب رسید یه دنیا از سوالاتم. اما هنوز نفهمیدم
برای چه چرا پدرم رفت، رفت که چه چیزی را ثابت کند؟ هدفش چه بود؟ به
دنبال چه. ایا افکار آدم اینقدر مهم است که اولیت با شد که حتی بخاطرش از
عزیزترین نزدیک ترین زندگیست بگذری
در حال جمع کردن لباس ها و چمدونش بود کریستی هم کنارش نشسته بود
مدام گله و شکایت میکرد

_فرناندو گفت زخمت در حدی خوب نشده که پاشی بری مسافرت اصلا تو

همین الانشم یکی باید مراقبت باشه راتا

_نمیخوام چیزی بشنوم کریستی

_تو جدی جدی میخوای بری ایران

_اره نمی بینی مگه دارم جمع میکنم

_خب چرا مادرت تنها نمیره اون مرده پسرخاله بابات که هست به همون بگو

بیاد دنبال مادرت فرودگاه

_کریستی من نمیفهمم این اصرار های برای نرفتن چیه؟

_ خب تو يه چاقو خورده ي، زخمت م عميق بوده. فقط نگران م همين

_ خب پس نگران نباش دوست عزيزم. من کنار مادرم

مکث کرد ادامه داد

_ راستش موضوع رفتن نرفتن تو نيست

با نگاهش پرسيد

پس چيه؟

فرناندو از تو خوشش اومده يعنى از وقتى م که فهميد من و تو با هم دوستيم

اصرارش براى اشنايى و ازدواج با تو دو برابر شد

فکر ميکنى من تو وضعيتى هستم که بتونم به ازدواج فکر کنم؟

خب همين بهش گفتم، اما خب اون 32 سالشه اصرار داره زودتر اونم با کسى

که با يه نگاه عاشقش شده

ولى من وضعيتم عادى نيست يعنى نمى تونم به کسى فکر کنم

حتى به فرناندو که جونت نجات داد؟

چرا نميغهمى کريستى من گيجم من تازه دارم به هويت واقعى زندگى مادر

و پدرم پى ميبرم نميتونم همزمان با اينها به مسلعه مهمه نث اين فکر کنم

به اين فکر کن من رفتم بيرون جى بهش بگم، اون تو ما شين منتظرم نشسته و

منتظره بشنوه

که من مى خوام

محض رضاي خدا جدى باش، فرناندو دوست داره اينو من که خواهرشم

فهميدم. اون تا حالا عاشق نشده. چشماش ميگه که دوست داره

فکر کنه منو ندیده مثل اون دفعه هایی که قرار بود منو ببینه و ندید
مشکل اینه که دیده ت، و نمی تونه فکر کنه ندیدت. تموم فکرش به تو خلاصه
میشه

کریستی من قبل رفتن به ایران هیچ جوابی نمی تونم به فرناندو بدم. خودت ک
میدونی چقدر اشفته ام
مجبورم همین حرفا رو تحویلش بدم. حداقل بگو ساعت پروازت میه که پیام
بدرقه ات

لابد با فرناندو میخوای بیای
میگی جوابش بعد سفره به ایران میدی اما حتی دم رفتنتم نمیخوای
ببینیش.. بابا تو دیگه چقدر بی رحمی
کریستی

اوه یه اس ام اس فرستاد باید برم فکر کنم شفیفشته دیرش شده

چمدوناشون هنوز تحویل نداده بود پرواز به مقصد استامبول بود تا از اونجا به
ایران برن. قدم هاش آروم بود، تازه فهمیده بود مادر چیه دیگه واژه ی به این نام
فقط اشنا نبود بلکه که کنارش بود گرچه به مگی نمیگفت مادر اما خب
خوشحال بود از اینکه بعد این همه سال بهش رسیده بود به کسی فقط تو
نوشته های پدرش و رویاهاش داشتش

به فکر کریستی و فرناندو نبود

سلام راتا

کریستی و فرناندو کنارش دید

مگی ایستاد سلامی کرد

راتا تند تند شروه کرد به معرفی کردن

_ایشون دوست صمیمی من کریستی.ایشنوم دکتر پابلو هستن برادر کریستی

که بهم لطف کردن نجات دادن

مگی دست داد

اما این وسط فرناندو گفت

_میدونم سفرتون چهارده روز ست.اما من طاقت ندارم چهارده روز صبر کنم

خب من چه جوابی باید بهتون بدم؟

_فقط بگید برمیگردید و به درخواست من فکر میکنید

_واگه نتونم برگردم

من میام ایران

تلاش مو میکنم زودتر برگردم.نه شما منتظر جواب بمونید نه خودم از درسام

عقب

کاش میفهمید پدرش برای چه مفهومی جنگید برای چه مفهومی بی خیال

تمام آرامش زندگیش شد

برای راتا شال سر کردن سخت نبود چون تقریبا بیشتر عمرش تو ایران گذرونده

بود ومشکلی نداشت باشال.اما مگی کمی غریبه بود با اون حجاب

قبلا یه چیزایی شنیده بودم درمورد ایران.

چرا هیچ وقت نخواستید بیاد ایران

ایران جایی نبود که من و پدرت بتونیم راحت زندگی کنیم

ولی من سال ها اینجا زندگی کردم

راحت بودی؟

نه ولی خب یه ایرانیم بهم بر میخوره درمورد اینجا..

فراموش نکن آدم متعلق به جایه که توش به دنیا اومده تو تو سانفرانسیسکو به

دنیا اومدی نه تهران

پس شماهم خودتون المانی نیدون

اره همیشه. آمریکا جایی بود که فقط من توش زندگی کردم

اما اینجا جاییه من بهترین افراد زندگی ام ازدست دادم زندگی میکرد

تو اینجا اومدی فارسی بلد بودی

خب نه زیاد اما این دلیل نمیشه

اره همین دلیل میشه که تو خودت از این آدمها و شهر که باعث و بانی مرگ

پدرت ن جدا کنی

اما پدر بخاطر افکارش رفت جنگ نه بخاطر این شهر و آدمهاش

اشتباه نکن اون برای این که گزندی به مردم این شهر و شهرهای دیگه هم

وطنش نرسه جنگید

خب با این حساب مم باید از این ایران بدم بیاد چون جاییه که پدر اون جا

شهید شده

نه حرف من این نیست. تو ذات بعضی آدم‌ها اهل یه جایی بودن حک شده این صورت و چشم‌های ابی لهجه غلیض که باهاش انگلیسی خرف میزنی نشون نمیده تو یه شرقی هستی

اما فامیلی م که نشون میده واسه کجام
بی خیال دلم نمیخواد بحث کنم. راستی به پسر خاله بابات گفتی که داری میای

نه میریم هتل. مثل اینکه یادتون رفیع من فارسی بلدم
باشه. راتا چرا نموندی ایران

به قول شما با خاک اینجا غریبه بودم حتی وقتی خاک پدرم اینجا بود
نمی‌خواهم بدبینت کنم ولی. تو اینجا نتونستی آروم باشی چون همش دنبال من بودی منی که بددلانه حتی جرات نداشتم یه دفعه پیام اینجا بیدات کنم
منو ببخش راتا من هیچ وقت نمی‌تونم جایگاه یه مادر واقعی پیش داشته باشم

قدم در جایی گذاشتم که باید مفهوم پدر را اینجا جست جو می‌کردم اما من
که هیچگاه در جست جو مفهوم پدر نبودم نمی‌تونانم هیچ‌گاه ان را پیدا کنم، من فقط می‌گشتم دنبال چیزی که معنایشان را نمیدانستم. قدم که در آرامگاه اش گذاشتم آرام شدم انگار تازه حس شیرین پدرانه را میتوانستم روی تکه سنگی حس کنم

برای مادرم که تاکنون به جایی مثل گلزار شهدا پانگذاشته بود کمی ان جو غریبانه بود

بعد از دقایقی به مزار علی رسیدن. مگی خوندن فارسی بلد نبود هنوزم فکر میکرد تموم آنچه داره اتفاق میفته یه شوخیه یا بازی اما عکس از چهره علی که رو سنگ قبر حک شده بود به تموم حدس و گمان هاش پایان داد

زمزمه کرد

گفته بودم میروی نیمای، رفتی نیامدی، همه خبر داشتن که سال هاست از رپی زمین رفته ای هم نشین فرشته ها شدی اما من بی خبر از همه جا فمر کردم این هم مثل همان لحبازیای، مغروربازیای، حس مهین دوستی ات هست که دوباره شکوفا شده، فکر کردم این ها همه محض تنبیه من است اما غافل از این که تو تنبیه بزرگتری به نام رفتن از این دنیا برایم درنظر گرفتی. رفتی تا ثابت کنی افکارت بر عشقت تسلط داشت رفتی تا ثابت کنی من بی وفا هستم

ارام اشک میرزم برای نبودت برای نبودم در این سال ها
چه کسی فکرش رامیکرد بعد همه سال دیدار من با تو، سهم یک تکه سنگ
باشد نه شانه مردانه ات نه آغوش
چه زود گذشت تمام عاشق هایم، حالا در امتداد نوشته هایت دلتنگی ات
رابرایم میخوانم

وچقدر من ساده از سهمم که تو بودی گذشتی، حالا اشک آه هیچ فایده ندارد

بعد یه پرواز طولانی به سانفرانسیسکو رسیدن.

کریستی تو فرودگاه منتظر ایستاده بود. اما تنها بود از فکرش گذشت.

برگرد تا بفهمم باید بمونم یا نه

همراه مادرش با کریستی احوال پرسى کرد. با نگاهش پرسید

پس فرناندو کجاست؟ مگه نگفت

رفت مادرید

رفت مادرید. پس گفت میخوام یه مدت باید تنها باشم

چند روز بعد

در امتداد پلی قدم میزد که عاشقانه های پدر مادرش رقم خورده بود جایی بوی

عشق دهه هفتاد میلادی، را میداد عشق های ابدی جایی عشق به مادر در اینجا

فکر میکرد عشق مادر به فرزند به اب خیره شدز مزمه کرد

سه دسامبر 1980 سه دسامبر 1985 و امروز سه دسامبر 2003

و من تنها قدم میزنم دنبال گمشده ها م

شاید این گمشده همین نزدیکی ها باشه

فرناندو..

قبلا آقای دکتر بودم که

رفتی و حالا برگشتی؟ بعد یسال

میخواستم با خودم کنار بیام لازم بود تنها شم

و حالا اینجا؟

اومدم قدم بزنم بعد میت ها دوری از اینجا

فقط قدم بزنی

خب واقعیش اینه که تازه از مادرید رسیدم کریستی م خبر نداره اومدم اومدم

خونه ات مادرت م گفت اومدی اینجا

ولی من هنوز نفهمیدم چرا اون حرفا زدی و بدون شنیدن جواب از من رفتی.

میخواستم همون طور که خودت میخواستی تو یه شرایط عادی کنار مادرت

بتوب منو انتخاب کنی

نه تو اوج تشویش ها درگیرهات

ممنونم مه درکم کردی

یعنی این یه ساله به خاطر من رفتی تا زندکیم به ثبات برسه

هم به خاطر تو هم به خاطر خودم میخواستم با خودم کنار بیام آروم شم

یعنی چی؟

میخواستم ببینم میتونم قیدت بزیم اما فقط یه سال شد نتونستم بدون شنیدن

جواب برای همیشه از اینجا برم. این یه وقفه جدایی برای فکر کردن بود

و الان میخوای جواب بشنوی

بله ستیریتا

خب من که یه خواستگاری رسمی نشتیدم

ایا حاضرم زخم شی؟

این آرزومه منه.

و خندید. درمیان غوغای باد

شکیلا

قسمت بیست یکم

بی خبر از فرنا ندو، که بیمارستان بودا گه میفهمیدرا تا حرکت کرده بیرون

رفته، شاکمی میشد، پنهانی به همراه کریستی دور و رای ساعت پنج نیم به کافی

شاپی که قبلا تلفنی قرار گذاشته بودن، با تاکسی رفتن. کافی شاپی حوالی

خیابون لامبر، نزدیکی های اپارتمان مگی. به در کافه که رسیدن رو به کریستی گفت

— پنج دقیقه بعد من بیا تو کافه، یه میزی هم انتخاب کن که تو دید مگی نباشی کریستی که از این حرف راتا متعجب بود گفت

— چرا؟ من دوست دارم مادرت دوباره ببینم

— با اجازه ت میخوام تنها با مادرم حرف بزنم، دوست ندارم کسی حرفامو بشنوه کریستی غرغر کنان به سمت طرف دیگه خیابون رفت تا به گفته راتا چند دقیقه بعد بره تو کافه. راتا که خیالش از بابت کریستی راحت شد بودوارد کافه که شد اول از هم چند تا دختر و پسر نوجون دبیر ستانی رودید، جو کافه آرام و ساکت بود و خبری از موسیقی با صدای بلند خنداها و صدای کرکننده نبود بخاطر شلوغ نبودن کافه خیلی راحت تنوست مادرش که گوشه ای دنج و میز دونفره ی رو انتخاب کرده بود پیدا کنه از نیم رخش که سمت راتا بود فهمید قراره با زن شیک و زیبایی روبه رو شه گرچه خاطرات محوی از مادرش به یادداشت گذشته از اینا میدونست چون همه عالم و آدم که عکس جونی های مادرش دیده بودن می گفتن شبیه مادرشه، و تماما زیبایی مادرش به ارث برده، تعلق و خیره موندن به نیم رخ مادرش فراموش کرد به سمت میزش راه افتاد جلوتر که رفت، موهای بلوند مادرش دید فهمید که مادرش خیلی تغییر کرده، چون مادرش موهای خرمایی داشت و این رنگ موی جدید تو عکس جونی های مادرش ندیده بود. صندلی عقب کشید روبه روی مادرش نشست گفت

— سلام. میسز رومر

مگی که هول کرده بود گفت

_ خودتی راتا.. دخترم

لحظه سکوت بین شون حکم فرما بود و راتا داشت به تموم اجزای صورت مادرش چشم های دریایش، کت دامن شیکی که به تن داشت اون شبیه زن های سیاستمدار کرده بود، شیک با وقار، همان طور که حدس میزد، زل زد به چشمان مادری که سال ها در حسرت دیدارش بود

_ بله خودمم

قطرات اشک تو چشم های مگی جمع شد و دستش را سمت دست که رو میز بود برد تا بگیرتش، ولی درکمال ناباوری راتا دستش کشید و اجازه لمسش به مادرش نداد

مگی اشکش که رو گونه اش جاری شده بود پاک کرد گفت

_ بهت حق میدم این قدر با من غریبه باشی که نخوای لم*س*ت کنم، حدس میزنم که چه چیزی پشت سر من گفتن، و تو چه احساسی نسبت به هم داری راتا پوزخندی زد گفت

_ خوبه، پس همه چی میدونید

_ راتا به من فرصت حرف زدن بده قضیه اون طوری که تو فکر میکنی نیست

_ اگه اینجام یعنی فرصت دادم، میشنوم.

_ من ازدواج نکردم بعد جدایی از پدرت

چشماش بست باز کرد و جلوی بغض و اشکش به زور گرفت ادامه داد

_ راتا تو تا یه سنی تود ستای من بزرگ شدی اما هیچ وقت جای خالی علی،

پدرت، گریه های من و مشکلاتم نتونستی ببینی، بفهمی، چون بچه بودی

_خب اینا منو به جوابام نمیرسونه

دستی رو گونه اش کشیدگفت

_طبق شرطی که با بابات گذاشتم بعد پنج سالگی ت اون اومد آمریکا سرپرستی تو به عهده گرفت و یه بار دیگه همه چیز منوگرفت تو پدرت تموم دنیا من بودین، اول با جدایی از علی نیمی از دنیای مو از دست دادم، بعد م که علی اومد تو رو از من گرفت ومن تموم دنیا مو از دست دادم، تموم رویاهای شیرین مو، اصلا تو میدونی ما چطوری جدا شدیم؟

_اره پدرم میخواست بیاد ایران، و شما همراه اش نیومدن تا حدودی از قضیه خبر دارم

_تو چیزی نمیدونی درواقع تو فقط یه سری چیزا از آدم های مختلف شنیدی
_خب اگه فرض کنیم ماجرا مثل حرف هایی که من شنیدم نبوده، باز چیزی عوض میشه؟ نکنه من دوباره هفت ساله م میشه، میرم مدرسه، و این دفعه شما یه مادر وظیفه شناس میشید منو تا مدرسه میرسونید من حسرت به دل نمی مونم

دوباره اشک ریخت راتا خیره موند

_فقط میتونم بگم متاسفم، ولی باور کن من دقیقه از عمرم نبوده که بهت فکر نکنم. من بعد جدایی از پدرت قرص های قوی برای بیماری اعصاب، افسردگی که داشتم مصرف میکردم، یعنی پدرت هیچ وقت نفهمید چی به روز من اومده، قرص های که من مصرف میکردم کاملا برای کسانی بود که تو اسایشگاه روانی به مدت طولانی تحت درمان بودن، من فقط به عشق تو پنج

سال بدون علی دوم آوردم . من بعد از جدایی از تو مدت خیلی زیادی تو اسایشگاه روانی بستری بودم، یه افسردگی طولانی مدت. پنج سال سخت که شیش ماه از سال تو اسایشگاه بودم شیش ماه دیگش با خواب مدام ودکتر و قرص میگذروندم، بعدش هم که خودکشی کردم یه بار از کارم استعفا دادم خونه نشین شدم به کل داغون شدم حدود ده سال پیش دوباره به زندگی عادی و با قرص برگشتم، این بار دنبال تو بودم نه علی میدونستم جنگ تموم شده فکر میکردم ازدواج کرده، تو اون مدت حتی محسن م نتونستم پیدا کنم رفته بود فرانسه تنها راه ارتباط و پیدا کردنم اون بود، بعدم که با هزارتا پرس وجو فهمیدم پنج ساله اومه نیویورک، ازش پرسیدم خبری از تو و علی داره ولی گفت هیچ خبری نداره بعدم که فهمیدم مایکل برادرم بهش گفته این حرف بزنه

تامنو از علی دورکنه تا من فراموش تون کنم به آرامش برسم به کل ناامید شدم خواستم چند بار پیام ایران اما با ید دنبال چی میومدم؟ من که ادرسی نداشتم، از محسن چند دفعه خواهش کردم برگرده ایران دنبال علی بگرده اما گفت پا سپورتش مشکل پیدا کرده و حق ورود به خاک ایران نداره، بهش گفتم ادرس خونه پدری علی بده گفت اگه بدم می تونی بری ایران میتونی پیداش کنی، راستم میگفت با اون قرص هایی که، من میخوردم اعصاب داغونم، اشتیاق نداشتم به خاکی که علی بخاطرش ازم جدا شد، نمیتونستم برم.

راتاسری تکون دادگفت

– این حرفا چیزی عوض نمیکنه، فقط بگین چرا از پدرم جداشدین؟ چرا دلیلی
احمقانه ای مثل جنگ و نیومدن به ایران، چرا بخاطر من کوتاه نیومدین؟
– تموم این چراها رو برو از خود علی بپرس.

چشم هاش بارید

– اخه خودش زنده نیست تا به یه دنیا از سوال هام جواب بده

مگی متعجب و هراسان پرسید

– یعنی چی. چرا علی زنده نیست؟

– همون موقع که پنج سالم بود مرد تو جنگ شهید شد

گریه اش شدید شد به یاد آورد حرفای اون روزهاش. نمیزارم بری اونجا جنگه، به
یاد آورد روزهای عاشقانه اش با علی تموم اون شیش سال زندگیش با علی، نه
علی حقش نبود که بره، بمیره

زمزمه کرد

– میدونستم این میشه، چقدر بهش گفتم نرو نمیزارم بری

– کی مرد یعنی کی شهید شد؟

– به میلادی سه دسامبر 1985

به یاد آورد روزی که جدا شدن. شبی که اون خواب و وحشتناک دید کاب* و*سها
ش تموم شد سربازی که شبیه علی بود گلوله ای که به پیشونیش خورد. هیچ
وقت فکر نمیکرد بدترین. اتفاقات زندگیش تو یه تاریخ اتفاق بیوفته.

– اوه باورم نمیشه یعنی علی. واقعا. خدای من

حال و روز مادرش که دید گفت

_ حالا فهمیدید چه به روز من اومده. من درست زمانی که به شما احتیاج داشتم شما کنارم نبودین، از پدرم که خاطراتی محو یادمه. شما هم، بودین ولی کنار من نبودین..

_ میخوام برم سر خاکش

_ میخواین برین چی کارکنین؟

بابغض گفت

_ بگم دیدی حرفم من درست دراومد، دیدی نامردی کردی رفتی، دیدی یه عمر من دنبالت بودم غافل از این که تو، تو این دنیا نبود

بلند شدگفت

_ خواهش میکنم ازتون، احسا ساتی نشید، شما تا دو دقیقه پیش می گفتی یه دفعه ام نیومدی ایران بعد الان میخواید برید سر یه قبر چی بگید!

_ دخترجون تو حال منو نمیفهمی، چون عاشق نبود. من فکر میکردم علی زنده است آگه میدونستم قضیه اون طوری که فکر میکردم نیست سال ها پیش تو پیشم بودی، من همیشه فکر میکردم علی بعد من ازدواج کرده از من خبری نمیگره به توهم فهمونده که مادرت من نیستم درست مثل حرفایی که مادر بزرگت بهت زده

_ نمی تونم فکر کنم تموم این قضیه ها، سر یه لجبازی، ساده بین شما و پدرم بوده

بلند شد به راتا زل زد

_ تو تموم ماجرا نمیدونی حداقل یکم به حرفای من که مادرتم فکر کن

_من او مدم این جا از تون گله کنم اما یه سری چیزا میشنوم که کاملاً شمارو یه آدم مظلوم نشون میده

_اینکه که تو چه فکری در مورد من میکنی من نمی تونم عوض کنم، تاخودت نخوای، فقط خواهش میکنم نشنیده منو محکوم نکن، من یه مادرم. تموم اون رنجی که تو کشیدی ده برابرش من کشیدم راتا عزیزم

_موضوع اینه که اگه از تموم این نبودنا، بگذرم از تنهایی بدبختایم تو این 17 سال نمی تونم بگذرم شما دیر او مدین

_واگه بخوام جبران کنم؟

_فکر میکنید بتونید این هفده سال یه دفعه جبران کنید

_حاضرم قسم بخورم. به جون تنها عشق واقعی زندگی م که الان دیگه زنده نیست

حالا خوب میدانست چقدر مادرش عاشق پدرش است
_باشه. جبران کنید

لحظه سکوت بین شون بود که مگی گفت

_باهام میای ایران.. میخوام برم سرخاک علی میدونی که ایران نمی شناسم

_اگه برید سرخاکش خاطراتتون دوباره زنده نمیشه؟

_تو چی از من میدونی دختر. من صورت علی چه تو خواب چه بیداری 22

سال میبینم، 22 سال با یادآوری خاطراتش، تصویرش تو رویام زنده ام

بغض ش خوردگفت

_باشه من همراه تون میام

تنها سکوت بود برای دقایقی، وقراری برای رفتن به ایران

تمام شد غریبانه زیستن، به جواب رسید یک دنیا از سوالاتم. اما هنوز نفهمیدم برای چه؟ چرا پدرم رفت، رفت که چه چیزی را ثابت کند؟ هدفش چه بود؟ به دنبال چه. ایا افکار آدم اینقدر مهم است که اولویت باشد که حتی بخاطرش از عزیزترین نزدیک ترین فردزندگیت بگذری!

درحال جمع کردن لباس ها و چمدونش بود کریستی هم کنارش نشسته بود مدام گله و شکایت میکرد

_فرناندو گفت زخمت درحدی خوب نشده که پاشی بری مسافرت اصلا تو

همین الانشم یکی باید مراقبت باشه راتا

_نمیخوام چیزی بشنوم کریستی!

_تو جدی جدی میخوای بری ایران؟

یکی ازتی شرت هاش سمت کریستی که رو تختش نشسته بود انداخت گفت

_اره نمی بینی مگه دارم جمع میکنم

کریستی تی شرت معجاله کردانداخت روتخت گفت

_خب چرا مادرت تنها نمیره اون مرده پسرخاله بابا ت که هست به همون بگو

بیاد دنبال مادرت فرودگاه

_کریستی من نمیفهمم این اصرارات برای نرفتن من چیه؟

_خب تو چاقو خورده ی، زخمت م عمیق بوده. فقط نگران همینم

_خب پس نگران نباش دوست عزیزم. من کنار مادرم

_راستش موضوع رفتن

نرفتن تو نیست

با نگاهش پرسید

پس چیه؟

—فرناندو از تو خوشش اومده یعنی از وقتی م که فهمید من و تو با هم دو ستیم

اصرارش برای اشنایی و ازدواج با تو دو برابر شد

—فکر میکنی من تو وضعیتی هستم که بتونم به ازدواج فکر کنم؟

—خب همین بهش گفتم، اما خب اون 32 ساله اصرار داره زودتر ازدواج کنه

اونم با کسی که با یه نگاه عاشقش شده

لبخند کجی زد گفت

—ولی من وضعیتم عادی نیست، یعنی نمی تونم به کسی فکر کنم

—حتی به فرناندو که جونت نجات داد؟

عصبی گفت

—چرا نمیفهمی کریستی من گیجمن تازه دارم به هویت واقعیم، زندگی مادر

و پدرم پی میبرم نمیتونم همزمان با اینا به مسئله مهمی مثل این فکر کنم

—به این فکر کن من رفتم بیرون چی بهش بگم، اون تو ماشین منتظرم نشسته و

منتظره بشنوه..

وسط حرفش پرید با خنده گفت

—که من می خوامش

_محض رضای خدا جدی باش، راتا فرناندو دوست داره اینو من که خواهرشم
فهمیدم.اون تا حالا عاشق نشده.چشماش میگه که دوست داره

پوفی کرد گفت

_فکر کنه منو ندیده مثل اون دفعه هایی که قرار بود منو ببینه وندید

_مشکل اینه که دیده ات،و نمی تونه فکر کنه ندیده ه ات.تموم فکرش به تو
خلاصه میشه

_کریستی من قبل رفتن به ایران هیچ جوابی نمی تونم به فرناندو بدم.خودت
که میدونی چقدر اشفته ام

_مجبورم همین حرفا رو تحویلش بدم.حداقل بگو ساعت پروازت کیه که پیام
بدرقه ات

_لابد با فرناندو میخوای بیای

_میگی جوابش بعد سفره به ایران میدی ا ما حتی دم رفتتم نمیخوای
ببینیش..بابا تو دیگه چقدر بی رحمی

کشارگفت

_کریستی

صدای موبایلش دراومد ونگاهی بهش انداخت گفت

_اوه یه اس ام اس فرستاد باید برم فکر کنم شفیفتمشه دیرش شده

_اوکی پس برو

را تاسری تکون داددستش به معنی خدا حافظی بالا بردوکریستی هم
باخدا حافظی آرومی خونه روترک کرد

چمدوناشون هنوز تحویل نداده بودن پرواز به مقصد آنکارا بود تا از اونجا به ایران برن.

قدم هاش آروم بود، تازه فهمیده بود مادر چیه دیگه باوازه ی به این نام غریبه نبود، بلکه که کنارش بود گرچه به مگی نمیگفت مادر اما خب خوشحال بود از اینکه بعد این همه سال بهش رسیده بود به کسی که فقط تو نوشته های پدرش و رویاهاش داشتش..

به فکر کریستی و فرناندو نبود. و صدای کریستی بین افکارش شنید

_سلام راتا

برگشت

کریستی و فرناندو کنارش دید

مگی هم ایستاد سلامی کرد

راتا تند تند شروع کرد به معرفی کردن

_ایشون دوست صمیمی من کریستی. ایشونم دکتر پابلو هستن برادر کریستی

که بهم لطف کردن نجاتم دادن

ماجراجاقو خوردنش مگی میدونست

مگی و کریستی و فرناندو باهم دست دادن

فرناندو از راتا درخواست کرد که چند لحظه ای برای حرف زدن تنها باشن، راتا

قبول کرد و از مادرش جدا شد

مگی هم کم و بیش از ماجرای علاقه فرناندو خبرداشت

دوراز مگی و کریستی گوشه ای از سالن شلوغ ایستادن

فرناندو گفت

— میدونم سفرتون چهارده روز ست. اما من طاقت ندارم چهارده روز صبر کنم

راتا نگاهی به مادرش که ازش دور بود کرد گفت

— خب من چه جوابی باید بهتون بدم؟

— فقط بگید برمیگردید و به درخواست من فکر میکنید. مکث کرد اما مه

داد. برگرد تا بفهمم باید بمونم یا نه!

ترس فرناندو این بود که راتا تو ایران موندگار بشه

— واگه نتونم برگردم؟

— من میام ایران

جواب جسورانه و شیرینی بود برای راتا

— تلاش مو میکنم زودتر برگردم. نه شما منتظر جواب بمونید نه خودم از درسام

عقب بمونم

و با این حرف به سمت مادرش رفت نگاه خیره فرناندو ندید

کاش میفهمید پدرش برای چه مفهومی جنگید برای چه مفهومی بی خیال

تمام آرامش زندگیش شد

برای راتا شال سر کردن سخت نبود چون تقریبا بیشتر عمرش تو ایران گذرونده

بود و مشکلی نداشت باشال.

اما مگی کمی غریبه بود با اون حجاب

وقبلا یه چیزایی شنیده بودم در مورد ایران.

سوار تاکسی فرودگاه به مقصد هتلی بودن.

جفت شون غرق در فکر

– چرا هیچ وقت نخواستید بیان ایران

– ایران جایی نبود که من و پدرت بتونیم راحت زندگی کنیم

– ولی من سال ها اینجا زندگی کردم

– راحت بودی؟

– نه ولی خب من یه ایرانیم بهم بر میخوره درمورد اینجا هر توهینی بشنوم..

– فراموش نکن آدم متعلق به جایه که توش به دنیا اومده تو، تو سانفرانسیسکو

به دنیا اومدی نه تهران

– پس شما هم خودتون المانی میدونید؟

– اره همیشه. آمریکا جایی بود که فقط من توش زندگی کردم

– اما اینجا هم جاییه که من بهترین افراد زندگی ام را از دست دادم، بهش تعلق

دارم

– اصلا تو اینجا اومدی فارسی بلد بودی؟

– خب نه زیاد اما این دلیل نمیشه

– اره همین دلیل میشه که تو خودت از این آدما و شهر که باعث و بانی مرگ

پدرتن جدا کنی

– اما پدر من بخاطر افکارش رفت جنگ نه بخاطر این شهر و آدماش

– اشتباه نکن اون برای این که گزندی به مردم این شهر و شهرهای دیگه هم

وطناش نرسه جنگید

_ خب با این حساب منم باید از این ایران بدم بیاد چون جاییه که پدرم اون جا شهید شده!

_ نه حرف من این نیست. تو ذات بعضی آدم‌ها اهل یه جایی بودن حک شده این صورت و چشم‌های آبی لهجه غلیض که باهاش انگلیسی حرف میزنی نشون نمیده تو یه شرقی هستی

پوزخندی زدباز جواب داد

_ اما ف امیلی م که نشون میده واسه کجام!

_ بی خیال دلم نمیخواد بحث کنم. راستی به پسر خاله بابات گفتی که داری میای

_ نه میریم هتل. مثل اینکه یادتون رفته من فارسی بلدم.
_ باشه.

مکشی کردگفت

_ راتا چرا نموندی ایران؟

_ به قول شما با خاک اینجا غریبه بودم حتی وقتی قبر پدرمم اینجا بود

_ نمی خوام بدبینت کنم ولی. تو اینجا نتونستی آروم باشی چون همش دنبال

من بودی منی که بذدلانه حتی جرات نداشتم یه دفعه پیام اینجا پیدات کنم

منو ببخش راتا من هیچ وقت نمی تونم جایگاه یه مادر واقعی پیشت داشته باشم

لبخندی زد دست مادرش فشرد دلخورانه گفت

_ اما باوجود همه اینامادرم که هستید

قسمت بیست و دوم (قسمت پایانی)

اول شخص

قدم در جایی گذاشتم که باید مفهوم پدر را انجا جست جو می کردم اما من که هیچگاه در جست جو مفهوم پدر نبودم نمی توانم هیچگاه ان را پیدا کنم، من فقط میگشتم دنبال چیزهایی که معنایشان را نمیدانستم.

قدم که در آرامگاه اش گذاشتم ارام شدم انگار تازه حس شیرین پدرانه را میتوانستم روی تکه سنگی حس کنم

همه این قبرها حرف دارند همه این ها زنده اند و ما می پنداریم مرده اند. درحالی که در نزد خدازنده اند و از ما آگاه تر

وزمان میبرد تا کسی این مفهوم را کامل درک کند

برای مادرم که تاکنون به جایی مثل گلزار شهدا پانگذاشته بود کمی ان جو غریبانه بود، ولی ارام بود و دست در دست من با دسته گلی همراه بود.

بعد از دقایقی ورد کردن تعداد زیادی از قبرها، به مزار علی رسیدن. مگی خوندن و نوشتن فارسی بلد نبود هنوزم فکر میکرد تموم آنچه داره اتفاق میفته یه شوخیه یا بازی اما عکسی از چهره علی که رو سنگ قبر کشیده شده بود به تموم حدس و گمان هاش پایان داد

زمرمه کرد

_ گفته بودم میروی نیمایی، رفتی نیامدی، همه خبر داشتن که سال هاست از روی زمین رفته ای هم نشین فرشته ها شدای اما من بی خبر از همه جا فکر کردم این هم مثل همان، لجبازی ها، مغروربازیا، حس مهین دوستی ات هست

که دوباره شکوفا شده، فکر کردم این ها همه محض تنبیه من است اما غافل از این که تو تنبیه بزرگتری به نام رفتن از این دنیا برایم در نظر گرفتی.

رفتی تا ثابت کنی افکارت بر عشقت تسلط داشت رفتی تا ثابت کنی من بی وفا هستم

آرام اشک میرزم برای نبودت برای نبودم در این سال ها
برای فرشته ی کوچک مان

چه کسی فکرش رامیکرد بعد این همه سال دیدار من با تو این گونه باشد به قیامت موکول شود ، و سهم من از تو یک تکه سنگ باشد نه شانه مردانه ات نه آغوشت..

چه زود گذشت تمام عاشقانه هایمان ، حالا در امتداد نوشته های دلتنگی ات رابرایم میخوانم

وچقدر من ساده از سهمم که تو بودی گذشتم، وحالا اشک و آه هیچ فایده ای ندارد

نشست و اشک ریخت و تموم گل ها روروی قبرعلی پر پر کرد و تنها شاهد درد دل هایش با علی و اشکهایش راتا بود، راتایی که خودش هم بی تابانه اشک میرخت

بعد یه پرواز طولانی مدت به سانفرانسیسکو رسیدن.

کریستی تو فرودگاه منتظر ایستاده بود. اما تنها بود از فکرش گذشت.

برگرد تا بفهمم باید بمونم یا نه

همراه مادرش با کریستی احوال پرسید کرد. با نگاهش پرسید

پس فرناندو کجاست؟

_ مگه نگفت بهت، برگشت مادرید

متعجب و بدون توجه به حضور مادرش ایستادگفت

_ چرا برگشت مادرید؟.

_ گفت میخوام یه مدت تنها باشم

نمیفهمید ان خواهش چه بود و بعد این رفتن، چه بود اما تصمیم گرفته بود تمام

وقتش رافارق از هر ماجرای صرف مادرش کند، مادری که خبر از احساس

خاص راتابه فرناندو داشت

یک سال بعد.

در امتداد پلی قدم میزد که عاشقانه های پدر و مادرش رقم خورده بود جایی که

بوی عشق دهه هفتاد (میلادی) را میداد عشق های ابدی. جایی که در انجا

به عشق مادر به فرزند فکر میکرد

به اب خیره شدنمزمه کرد

_ سه دسامبر 1980، سه دسامبر 1985 و امروز سه دسامبر 2003

و من تنها قدم میزنم دنبال گمشده هایم

صدایی شنید

_ شاید این گمشده همین نزدیکی ها باشه

برگشت متعجب گفت

فرناندو..

فرناندو لبخندی زد گفت

– قبلا دکتر پابلو بودم که

بی توجه به حرفاش گفت

– رفتی و حالا برگشتی؟ بعد یکسال

نزدیک راتا شد گفت

– میخوامم با خودم کنار پیام لازم بود تنها شم

– و حالا اینجا؟ چیکار میکنی؟

– اوادم قدم بزنم بعد مدت ها دوری از اینجا

– فقط قدم بزنی

– خب واقعیتش اینه که تازه از مادری رسیدم کریستی م خبر نداره اوادم اوادم

خونه ات مادرت م گفت اومدی اینجا

– ولی من هنوز نفهمیدم چرا اون حرفا زدی و بدون شنیدن جواب از من رفتی.

– میخوامم همون طور که خودت میخواستی توی شرایط عادی کنار مادرت

بتونی منو انتخاب کنی

نه تو اوج تشویش هاو درگیرهات

– ممنونم که درکم کردی، یعنی این یه ساله رو به خاطر من رفتی تا زندگیم به

ثبات برسه؟

– هم به خاطر تو هم به خاطر خودم میخوامم با خودم کنار پیام آروم شم

– یعنی چی؟

_میخواستم بینم میتونم قیدت بزnm اما فقط یه سال شد نتونستم بدون شنیدن جواب برای همیشه از اینجا برم. این یه وقفه وجدایی برای فکر کر

دن بود

_والان میخوای جواب بشنوی

لبخندی زد به اسپانیایی گفت

(sí señora_بله بانو)

_خب من که یه خواستگاری رسمی نشنیدم

_ایا حاضرم زnm شی؟

واین بار راتا با خنده به اسپانیایی گفت

(mi deseo_این آرزومه منه).

واین بار فرناندو دست راتا فشرد

هر دو خندیدن، درمیان غوغای باد

وعشق مگر جز این است بودن کنار کسی که آرامی ومیخندی، در روزگاری که

همه باهم غریبه اندتوبمان عاشقی کن

شکیلا

00:21

95/12/26

*عزیزانی که رمان میخوانید، هدف اصلی من از نوشتن این رمان به چیز بود گاهی وقتا به جایی از زندگی اونقدری افکارت مهم میشه که از تموم دلبستگی ها و علایقت، حتی عشقت صرف نظر میکنی فقط بخاطر عقایدت لطفا جزو نقدا نباشه این چطوری با اون ازدواج کرد یا اون چطور راضی شد، بعضی وقتا فارق از هر ماجرای برای کسی درد دل میکنی اون همیشه فرد مهم زندگیت،

این نکته هم بگم برای خط به خط این رمان من تحقیق کردم و وقت صرف کردم نوشتم، و همه اش با تحقیق بوده آگه اشکالی هست تو نوشته هام شرمنده ، چون تموم تلاش کردم به نوشته مطلوب باشه *اسم رمان هم بر اساس ملیت مگی (مونیک) و فرناندو (مادرید) بود

با تشکر از شکیلا رحمانی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا